آرشیو موسسه اطلاعات

اطلاعات هفتگی

شماره ۳۰۲۹ - چهارشنبه ۳ تا
چهارشنبه ۱۰ بهمن ۱۳۸۰
بها ۱۵۰۰ ریال

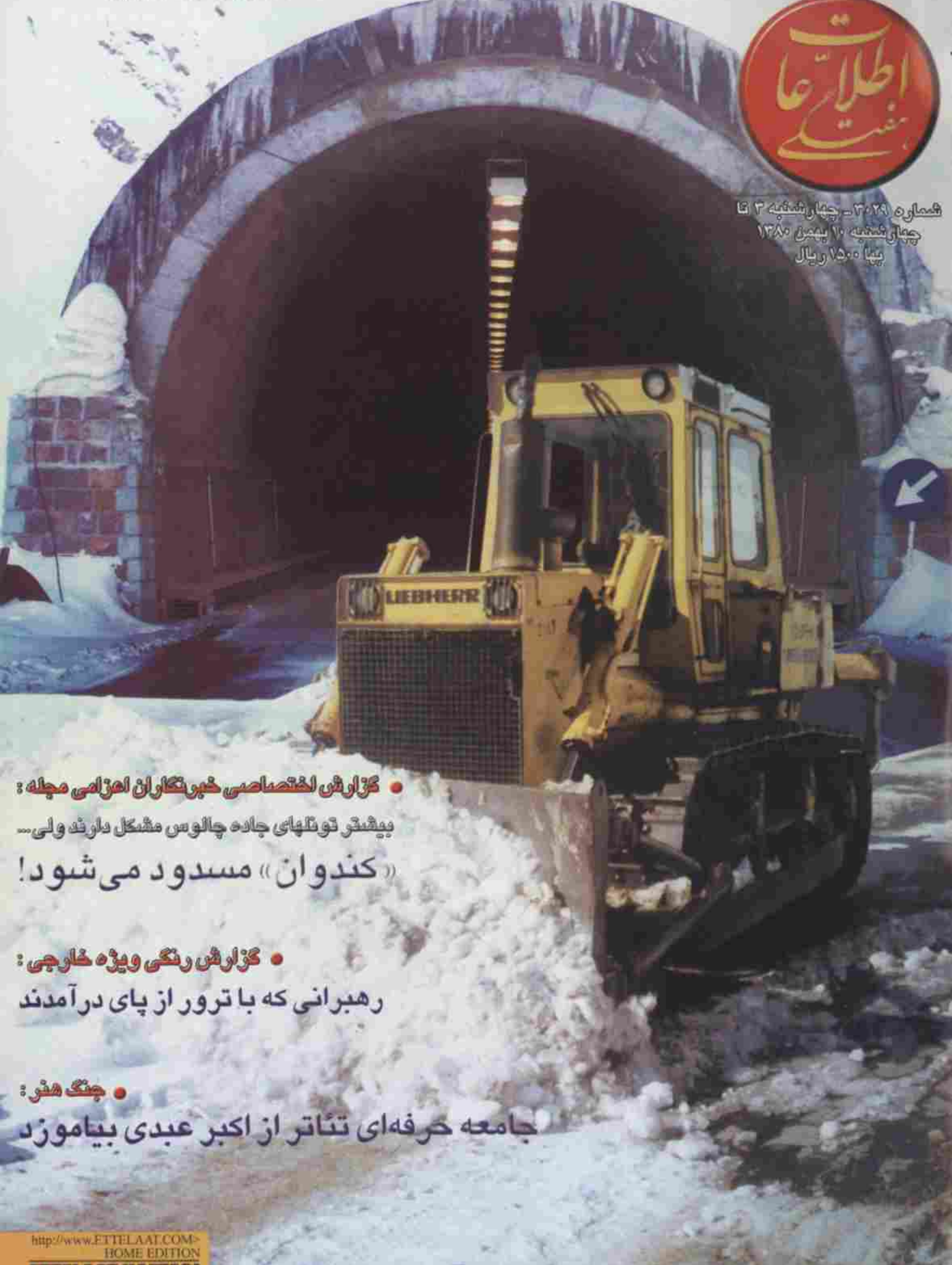

● **گزارش اختصاصی خبرنگاران اعزامی مجله:**

بیشتر تونلهای جاده چالوس مشکل دارند ولی...

«کندوان» مسدود می‌شود!

● **گزارش رنگی ویژه خارجی:**

رهبرانی که با ترور از پای درآمدند

● **جنگ هنر:**

جامعه حرفه‌ای تئاتر از اکبر عبدی بیاموزد

http://www.ETTELAAT.COM>
HOME EDITION
ETTELAAT HAFTEGI

تصویر سه بعدی

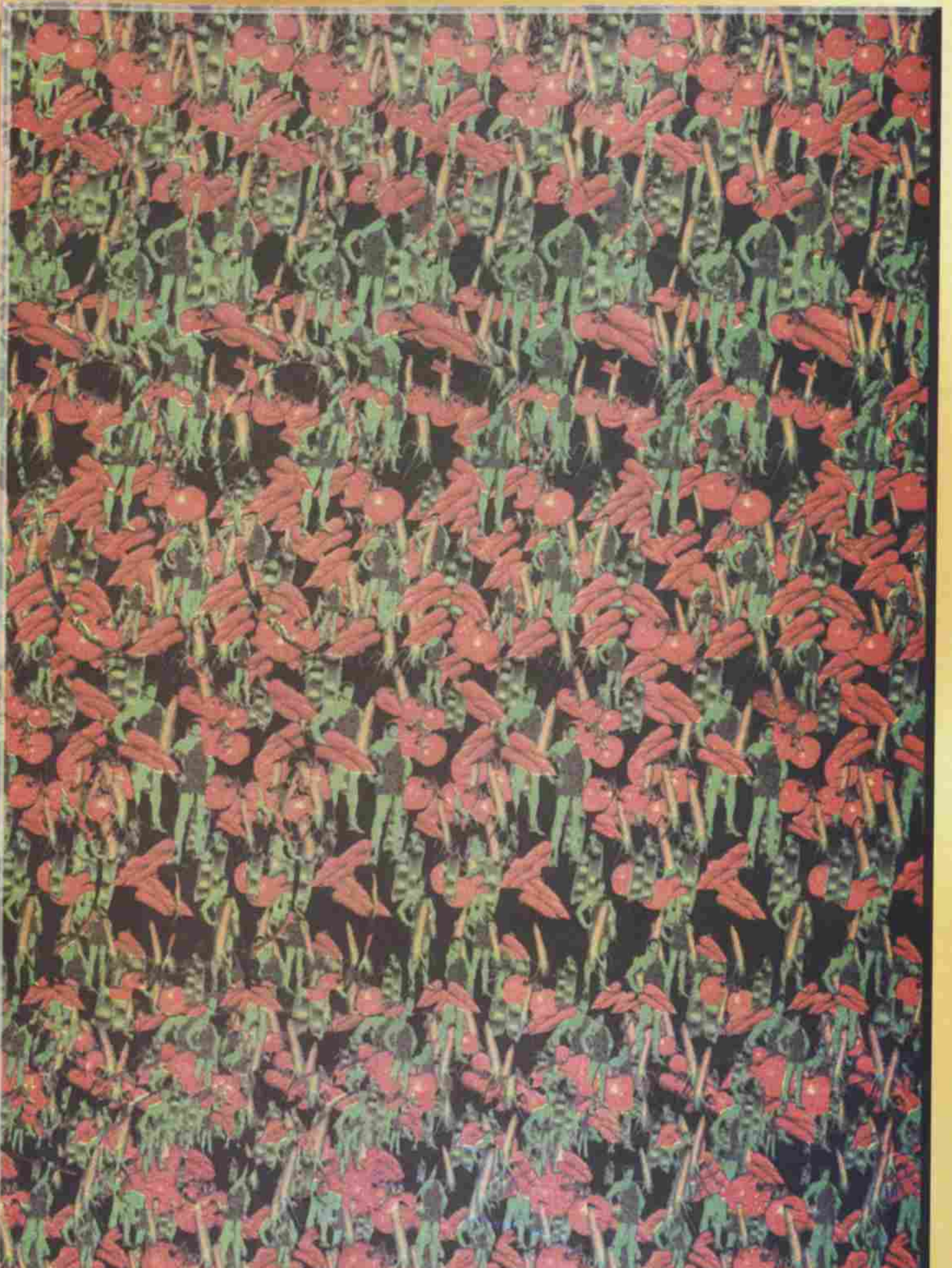

بسم الله الرحمن الرحیم

فهرست مطالب این شماره:

یاد و یادواره ۳
یادداشت هفته ۴
یک هفته، چند نگاه ۶
تفسیر سیاسی «مشرف و حفظ منافع ملی پاکستان» ۸
گزارش هفته «کندوان مسدود می‌شود» ۱۰
سه‌گانه ۱۲
بازتاب ۱۴
صدای سبز بسیج ۱۵
داستان زندگی ۱۶
گزارش سیاسی «تاریخ سوءقصدهای سازمان سیا» ۱۸
گزارش مجله نیوزویک «جبهه بعدی کدام است؟!» ۱۹
ماجرای یک دزدی ناکام ۲۰
مشاور خانواده ۲۱
خاطرات کلانتر ۲۸
خواندنیهای تاریخی ۳۰
یک هفته حادثه ۳۱
گزارش از اوین «سقوط تا بی‌نهایت» ۳۲
گزارش رنگی «سلاطین انگشتر» ۳۴
داستانهای هزار و یکشب ۳۶
شکرخند ۳۸
فرهنگ مردم ۳۹
پاورقی خارجی «انتقام» ۴۰
جنگ هنر ۴۲
سیری در ادبیات حماسی ۴۹
تماشاگه راز ۵۰
در قلمرو داستان ۵۲
ترازو ۵۴
جدول ۵۶
با هوش خود کلنجار بروید ۵۷
دستپخت عدسی ۵۸
داستانهای آلفرد هیچکاک «قهوه‌خانه گربه سیاه» ۶۰
ورزشی ۶۲
نقاشی‌های شما ۶۶

صاحب امتیاز
شرکت ایرانچاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح‌الله جوادی

معاون سردبیر: محمود اکبرزاده
ناظر چاپ: هوشنگ بختیاری
معاون فنی: محمود صفادار
صفحه‌آرا: محمدجعفر ضیاغی خسروی
حروفنگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران ـ بلوار میرداماد ـ خیابان نفت جنوبی ـ موسسه اطلاعات ـ اطلاعات هفتگی
کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۹۹۹۳۴۰۴ ـ ۲۲۲۶۲۲۶
نمابر (فاکس): ۲۲۷۱۸۱۳
آدرس ما بر روی شبکه جهانی اینترنت:
http: // www . ETTELAAT . com > Home edition
تلفن آگهی‌های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات ـ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۰۲۹ـ چهارشنبه ۳ بهمن تا چهارشنبه ۱۰ بهمن ۱۳۸۰
بها: ۱۵۰۰ ریال

■ هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است
■ مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود
■ مجله در ویرایش مطالب آزاد است

عکس روی جلد: مجید شادمان‌نژاد

یاد و یادواره

میلاد شکوهمند حضرت علی‌بن موسی الرضا (علیه‌السلام)

روز یازدهم ماه ذی‌القعده برای ما مسلمانان روز فرخنده و مبارکی است. به سال ۱۴۸ هجری، در چنین روزی در شهر پاک مدینه، مرکز نشر اسلام و پایگاه حضرت پیامبر(ص)، هشتمین پیشوای بزرگ جهان تشیع امام رضا(ع) در خاندان امامت دیده به جهان گشود و موجی از شادی و سرور را در دل مسلمانان برانگیخت.

آن حضرت سی و پنج سال در کنار پدر بزرگوارش امام موسی کاظم(ع) به سر برد و در این مدت از نزدیک شاهد زندگی پرفراز و نشیب پدر بود. پس از شهادت پدر عالیقدرش در سال ۱۸۳ قمری، دوران امامت ایشان آغاز شد و تا سال ۲۰۳ که بدرود حیات گفت، مسوولیت رهبری و ارشاد جامعه اسلامی را به عهده داشت.

قرن دوم هجری یعنی عصر زندگانی این پیشوای بزرگ، قرن تحول فکری در جهان اسلام، فعالیت دانشمندان اسلامی در رشته‌های مختلف علمی و نقل و ترجمه آثار دیگران به زبان عربی بود. براثر برخورد فرهنگ و دانش اسلامی با حکمت و فلسفه یونان و آمیزش مسلمانان با اقوام و ملل دیگر، سلسله‌ای از اشکالات و مسائل پیچیده به‌وجود آمده بود که باعث شکل‌گیری بحث‌ها و مناظراتی میان دانشمندان اسلامی و دانشمندان مذاهب دیگر شده بود.

نقش امام هشتم در پاسداری از مبانی اسلامی و حفظ آن از هرگونه تحریف و دگرگونی، در این موقعیت خطیر، بسیار حساس بود. امام با نمایندگان و دانشمندان بزرگ مذاهب دیگر، مباحثه‌ها داشت و ضعف منطق آنها و امتیاز تعالیم و معارف اسلام را به طرز مؤثری بر آنها روشن می‌ساخت و لذا در اختیار اهلبیت از آن حضرت به عنوان «عالم آل‌محمد(ص») تعبیر شده است.

این روز فرخنده و مبارک را به عمومی شیعیان جهان تبریک می‌گوییم.

تحصن روحانیان در دانشگاه تهران

در هفتم بهمن سال ۱۳۵۷ هجری شمسی، به دنبال ممانعت دولت «شاپور بختیار» نخست‌وزیر سرسپرده رژیم شاه از ورود حضرت امام خمینی(ره) به ایران، گروه کثیری از روحانیان در مسجد دانشگاه تهران متحصن شدند و شرط شکستن این تحصن را بازگشت حضرت امام خمینی(ره) به ایران اعلام کردند. این تحصن از جمله اقدامات سرنوشت‌ساز در تاریخ انقلاب اسلامی ایران بود. زیرا در آن روزهای حساس، دولت بختیار با حمایت آمریکا می‌کوشید از یک‌سو مانع ورود امام خمینی(ره) به ایران شود و از سوی دیگر با وعده‌ها و ترفندهای مختلف میان قشرهای مردم، تفرقه ایجاد کند. تحصن یکپارچه روحانیان ایران که در میان آنان بسیاری از چهره‌های سرشناس و مبارز همچون شهید بهشتی و شهید مطهری وجود داشتند، دانشگاه تهران را به مرکزی برای تجمع نیروهای مبارز و رهبری این نیروها تبدیل و نقشه‌ها و برنامه‌های دولت شاپور بختیار را خنثی کرد.

درگذشت استاد مینوی

«مجتبی مینوی»، محقق، ادیب و استاد معاصر ایرانی در هفتم بهمن سال ۱۳۵۵ هجری شمسی و در ۷۶ سالگی درگذشت. او به سال ۱۲۷۹ هجری شمسی در تهران به دنیا آمد و فعالیت‌های فرهنگی خود را با شغل معلمی آغاز کرد و تا مرحله استادی دانشگاه پیش رفت. «مینوی» علاوه بر انتشار کتاب «پانزده گفتار» که مجموعه‌ای از مقالات تحقیقی اوست، بسیاری از متون قدیمی ادبیات ایران را نیز تصحیح کرده است.

■

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

یک میلیارد چه‌قدر است؟

چندی پیش یکی از خوانندگان مجله، درباره عظمت رقم یک میلیارد، مطلبی نوشته بود و مثالهایی زده بود، از جمله اینکه یک میلیارد دقیقه چقدر می‌شود و یا یک میلیارد تومان چه مقدار پولی است و یا شمارش یک میلیارد تومان چه‌قدر طول می‌کشد و مسائلی از این قبیل.

این روزها وقتی در خبرها می‌خوانیم که شهرام جزایری متهم به پرداخت ۳۸ میلیارد ریال رشوه است، نمی‌دانیم از تعجب چه باید کرد؟ و یا وقتی می‌خوانیم که او توانسته از همین سیستم بانکی کشور که برای یک وام صدهزار تومانی، دمار از روزگار متقاضی درمی‌آورند، نزدیک به دویست میلیارد ریال وام و اعتبار بگیرد، سرسام می‌گیریم.

راستی بزرگی رقم میلیارد با شنیدن این دست خبرها زیرسؤال نمی‌رود؟

و یا وقتی گزارش سازمان بازرسی کل کشور را می‌خوانیم که صحبت از ۱۴۰ میلیارد ریال حیف و میل در سازمان مسکن قزوین به میان می‌آورد و...

پیدا کنید کسانی را که با استفاده از تسهیلات بانکی توانسته‌اند یکشبه ره صدساله بروند و یا با اخذ یک مجوز واردات و یا دستیابی به فلان مقدار ارز خارجی به قیمت دولتی و فروش آن در بازار آزاد و یا با انجام چند معامله از طریق پولی که خودشان نداشته‌اند و از سیستم بانکی گرفته‌اند، چگونه به سودهای سرشار و بادآورده دست یافته‌اند.

می‌دانید اگر ما بخواهیم از ابتدای انقلاب و بویژه پس از جنگ تا به‌حال به اثرات ناشی از ایجاد ثروتهای بادآورده در جامعه اندیشه کنیم به چه نتایج عذاب‌آوری می‌رسیم؟

گمان می‌کنید از جمله این اثرات کمک به مهاجرت نخبگان نبوده است؟ گمان می‌کنید چند دانشمند و فرهیخته و دانشگاهی از این کشور فقط به این دلیل رفته‌اند که دیده‌اند در اینجا باید سختی بکشند و شاهد حیف و میل و ثروت‌اندوزی عده‌ای به‌اصطلاح زرنگ باشند؟

فکر می‌کنید چند سرمایه‌گذار صنعتی و تولیدی به‌خاطر وجود همین زدوبندها و حاکمیت شرایط رانت و انحصار و تبعیض که همگی دشمن امنیت سرمایه هستند، ورشکسته شده‌اند، و یا در آستانه ورشکستگی بقیه سرمایه‌هایشان را جمع کردند و از این مملکت رفتند؟

فکر می‌کنید چرا ما نتوانسته‌ایم با وجود این همه ارزی که مثلاً در صنعت کشور ریختیم، هنوز موفق نشدیم چند محصول صنعتی قابل رقابت ارائه کنیم و همچنان مزیت نسبی تولید ما در فرش و پسته و زعفران و... محدود مانده است؟

فکر می‌کنید چرا اینهمه تبعیض و فاصله طبقاتی در جامعه ریشه دوانده و «امید» به زندگی را درمیان نسل جوان ما که باید با نشاط باشد، به مخاطره آینده‌ای نامعلوم کشانده است؟

و یا حال فکر می‌کنید با محاکمه و محکومیت «شهرام جزایری» ریشه‌های فساد از بین می‌رود و در این آشفته بازار، همه گناهان را باید به حساب او نوشت و او را مورد مؤاخذه قرار داد؟

با رفتن و محکومیت شهرام جزایری آیا سرطان لانه کرده در سیستم اقتصادی و اداری این جامعه هم درمان خواهد شد و یا اینکه این بستر آلوده، چندین شهرام جزایری دیگر را در دامان خود خواهد پرورد؟

می‌خواهید بدانید یک میلیارد تومان چه رقم بزرگی است؟

بد نیست سری به انجمن بیماریهای خاص بزنید که مردم به‌خاطر یک میلیون تومان حاضر به فروش کلیه خود می‌شوند و نیز بد نیست سری هم به زندانها بزنیم و با کسانی ملاقات کنیم که به‌خاطر یک بدهی سیصد هزار تومانی مدتهاست در زندان به‌سر می‌برند و نیز باز بد نیست که درحین عبور از کوچه و خیابان و در هنگام خرید از مغازه خواروبارفروشی و یا قصابی و مرغ‌فروشی گوشها و چشمها را به‌کار گیریم و زنان معصوم و مردان خجلی را ببینیم که مجبور به خرید گوشت تقریباً غیرقابل مصرف به بهای ارزان هستند و یا پای مرغ می‌خرند و... که وعده غذایی با آن فراهم کنند.

و نیز باز بد نیست به سراغ زنان بی‌سرپرستی برویم که برای تامین معاش خود و فرزندان پدر از دست داده خود بابت یک حقوق بخور و نمیر پنجاه، شصت هزار تومانی چه مرارتها و تحقیرهایی را به جان می‌خرند (تازه اگر شانس و اقبال داشته باشند که کسی طمع به نجابت و شرافتشان نبرد.) و از آنها بپرسیم یک میلیارد تومان چه رقمی است؟

چگونه در جایی که قتل یکنفر مجازات قصاص را به‌همراه دارد به مرگ تدریجی کشاندن صدها و هزارها نفر مجازات درخور و شایسته به دنبال ندارد؟

اخیراً چند تن از بلندمرتبگان چینی به‌خاطر فساد مالی به سختی مجازات شدند و حتی چند نفر هم به مجازات مرگ محکوم شدند، علت این سخت‌گیری در یک کشور کمونیستی این است که فساد ریشه‌دار نشود. اگر ما نمی‌توانیم همچون یک نظام لامذهب رفتار کنیم، آیا نباید شایسته یک نظام عدل اسلامی رفتار کنیم؟

ما را چه شده است که باید اینهمه خبر درباره رشوه‌ها، سوءاستفاده‌ها و حیف و میلها و دزدیهای میلیاردی بشنویم و حساسیتی نسبت بدانها به خرج ندهیم؟ و چرا کاری برای به‌سامان رساندن این نابسامانیها نمی‌کنیم؟

چرا باید هرجا که به بحث می‌نشینیم از این و آن بشنویم که: ای بابا، به سراغ اصل کاریها هیچ‌وقت

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک فرارسیدن ماه بهمن، ماه خوبیها و سربلندیها.

O رقیه فتحی ـ شهریار

دو قصه کوتاه ارسالی را به آقای اکبرزاده تحویل دادم. خواهشمندم سعی کنید از این پس نامه‌های مربوط به هر قسمت را برای همان بخش ارسال کنید.

O ذبیح‌الله بناگر ـ آمل

از شما همشهری عزیزم خواهش می‌کنم نامه‌هایتان را روی دوطرف کاغذ ننویسید. مطالعه و بررسی آن مشکل می‌شود. ضمناً برای هر مقاله یک تیتر جداگانه انتخاب کنید تا تفکیک مطالب دچار مشکل نشود.

O فاطمه دهقان نیری ـ کرج

باور کنید حجم نامه‌های رسیده به قسمت‌های مختلف مجله موجب تاخیر در پاسخگویی می‌شود و نه خدای‌ناکرده بی‌توجهی یا کم‌لطفی. با اینهمه گلایه شما را با مسوول بخش داستان درمیان گذاشتم تا پیگیری شود.

O محمد زیاری ـ بلژیک

به نامه شما بطور جداگانه جواب داده‌ام. ان‌شاءالله موفق باشید.

O بهمن گلی ـ بندر شرفخانه

از لطف شما نسبت به مجله خودتان سپاسگزارم. درباره داستان «جنگ اول» هم سعی می‌کنیم یک پاورقی منتشر کنیم.

O فاطمه شهمرادزاده فهرجی ـ زاهدان

سعی می‌کنیم خلاصه‌ای از نامه شما را در هفته‌های آینده در قسمت نامه‌های بیواسطه چاپ کنیم.

O محمدتقی مهرجوی اصل ـ تبریز

مطلب سیری در ادبیات حماسی هم خوانندگان مخصوص به خود را دارد و باور کنید حذف این صفحه موجب گلایه آنها می‌شود. ضمن اینکه این صفحه درباره شاهکار ادبیات فارسی، شاهنامه فردوسی است و ارزش خاصی دارد.

نامه‌های رسیده:

نامه‌های عزیزانی که اسامی آنها در ذیل می‌آید، به دستم رسید و ان‌شاءالله در فرصت مناسب به‌تدریج، به بررسی آنها خواهیم پرداخت.

از لطف و بزرگواری همه این عزیزان تشکر می‌کنم و از تاخیری که در پاسخ به نامه‌هایشان پیش آمده، پوزش می‌طلبم.

عیسی عباسی از آذربایجان شرقی، یعقوب علیزاده از کیانشهر، عبدالله الفتی از

نمی‌روند. این هم یک بازی جدید است. کله گنده‌ها هرچه بخورند کسی کاری به کارشان ندارد و...

آیا هیچ دقت کرده‌ایم که خوشبختانه یا متاسفانه در جامعه ما به هزار و یک دلیل منطقی و غیرمنطقی مردم به دست حکومت نگاه می‌کنند و از آن یاد می‌گیرند و به میزانی که قبح فساد و تباهی درمیان متولیان دولت و مملکت بریزد، درمیان آنان هم قبحی نخواهد داشت؟

مشکل کشور، شهرام جزایری نیست. اتفاقاً او از جمله جوانان زیرکی بوده است که با درک مناسبات اقتصادی و اجتماعی کشور، با فرصت‌طلبی تمام، برای رسیدن به هدف هر وسیله‌ای را به‌کار گرفته و از این منظر باید به او مدال نبوغ داد.

به اعتقاد حقیر گناه او به‌مراتب کمتر از گناه متولیان، مسوولان و سیاستگزارانی است که چنین بستر آماده‌ای را برای انجام چنین سوءاستفاده‌هایی در اقتصاد و بازرگانی و تجارت مملکت فراهم کرده‌اند.

یکی باید بپرسد چگونه یک کارگر بستنی‌فروشی در فاصله سالهای ۶۹ تا ۷۹ توانسته است به میلیاردها تومان ثروت دست پیدا کند؟ اشتباه نکنیم. تنها او نیست. خیلی‌ها را می‌توان سراغ گرفت که در طول همین دهه، از فقر به سلطنت رسیدند. گمان می‌کنید چرا در این ده سال شاهد این همه اختلاف طبقاتی و اوجگیری طبقه اشرافی مرفه در جامعه بوده‌ایم؟

آیا جدای شهرام جزایری، بقیه «شهرام‌ها» به دام افتاده‌اند و یا کسی با ثروتهای نجومی‌شان کاری دارد؟

و آیا می‌توانیم امیدوار باشیم که این بار واقعاً و نه خدای‌ناکرده از سر سیاست‌بازی و جناح گرایی و یا از سر جنگ قدرت و... همه مسوولان کشور و متولیان و مدیران و کارگزاران قوای سه‌گانه در مورد ضرورت مبارزه با فساد، رشوه، رانت‌خواری و... به هر شکل آن و توسط هر کس، به اجماع کامل رسیده باشند؟ ان شاءالله که چنین است.

■

اسلام‌آباد غرب، حیدر منتظری از ارومیه، محسن ذوالفقاری از ساوه، نورعلی آل‌مردان از دزفول، زهرا سرلک از لرستان، طاهره علاقه‌بند از رجایی‌شهر، بهروز احمدیان از رشت، ستانه محابوتی از کاشان، ذکریا آقابابایی از استان گلستان، روشن دلداردوست از صومعه‌سرا، نادر کیانی از تایباد، ناصر خطیبی از تهران، غلامرضا استادتقی از فرم‌بند، فتح‌الله‌پور از بندر انزلی، ذوالفقاری از مازندران، فهیمه قائدی از اوز فارس، احمد یوسفی از بوکان، مجید سرمدی از استان مرکزی، حسین گلگوناتی از فریدونشهر، سعید امام‌راد از دزفول، ی.امیرلو از تهران، حسین داوودی از آذربایجان شرقی، فردوس سابقی از پاوه، حسینی از شهرری، علیرضا سرانجام سارالان از ارومیه، مهران شفیعی از اصفهان، علی حضوری از گنبدکاووس، رضا معینی از کرمانشاه، مهندس فرمانی از گچساران، مردانی از خرم‌آباد، هادی نظری از ایلام.

نامه‌های بدون واسطه

لشکر بیکاران در راهند

طبق آخرین شنیده‌ها از رادیو و تلویزیون و اطلاعات به دست آمده از روزنامه‌ها، مثل اینکه قرار است شرط معدل از دوره‌های فراگیر دانشگاه پیام نور حذف شود و یا بهتر بگویم حذف شده.

راستش سؤال من از همه دست‌اندرکاران اجرای این طرح این است که: درحال حاضر که جوانان با کوشش و تلاش و مطالعه دروس خود به دانشگاه دولتی راه پیدا می‌کنند، اما بعد از چند سال درس خواندن به دنبال کار سرگردان شهر می‌شوند و شاید بتوان گفت فقط اندکی از آنها به کار مورد علاقه خود دست پیدا می‌کنند . چطور می‌شود با مدرک دانشگاه پیام نور که برای خیلی‌ها به اندازه کافی هم معتبر نیست کار پیدا کرد؟

بد نیست بدانیم کار پیدا کردن این‌روزها چه برای فرد تحصیلکرده و چه غیر آن در گرو داشتن سه کلمه است، سه کلمه‌ای که با حرف «پ» آغاز می‌شود، پول ، پارتی و پررویی . که البته اگر هر کس دو کلمه اول را داشته باشد نیاز به سومی ندارد . هرچند این نیاز به گفتن ندارد و همه آن را می‌دانند . می‌خواستم از مسوولان این را بپرسم که شما چه می‌کنید؟ چرا روزبه‌روز بر تعداد جوانان بیکار افزوده می‌شود؟ چرا فقر زیاد شده و روزبه‌روز زندگی سخت‌تر می‌شود؟ چرا پدران و مادران بسیاری شرمنده فرزندانشان می‌شوند که نمی‌توانند کوچکترین نیاز آنها را برطرف کنند؟ بهتر نیست به داد دل مردم رنجدیده و مستضعف برسید قبل از آنکه دیر شود؟ بهتر نیست جوانان را دریابید قبل از آنکه از زندگی ناامید شوند! چرا نیروی جوانی در کشور ما هدر می‌رود؟ اگر گزینش افراد در سمت‌های مهم دقیق صورت گیرد فکر نمی‌کنم دیگر شاهد اختلاس باشیم . بهتر نیست دانشگاهها فقط تولید بیکار با مدرک بالا نکنند؟ بیایید به فکر باشیم.

O مریم بکائیان . نیشابور

چرا تبعیض؟

زمانی بود به‌خاطر انقلاب و نظام با مخالفین درمی‌افتادم حتی با یکی از نزدیکترین افراد فامیل همیشه جروبحث می‌کردم، در کلاس درس همیشه برای دانش‌آموزان از قسط و عدل اسلامی و از میّان رفتن حیف و میل و تبعیض و پارتی بازی سخن می‌گفتم و همیشه آیه «لیقوم الناس بالقسط» را برایشان مدرک قرار می‌دادم که امروز دانش‌آموزان دیروز و مردان امروز یادآوری می‌کنند اما... من به‌اتفاق یکی از همکاران فرهنگی از جهت نوع مدرک دانشگاهی و سنوات خدمت و حتی رشته تدریس یکسان بودیم در سال ۱۳۷۶ ایشان به دلیل یک ماه کمتر از ۳۰ سال خدمت که به مکه رفته بود بازنشست نشد ولی سال گذشته بازنشسته شد و مبلغ چهل و پنج میلیون ریال به او داده شد. اما به من که در سال فوق دو سال زودتر بازنشست شدم هیچ تعلق نگرفت اگر این تبعیض نیست؟ پس چیست؟ این مبلغ برای یک بازنشسته‌ای که عمرش را «۳۵» سال صرف ارشاد و پیشرفت نونهالان و جوانان این مملکت نموده است یک سرمایه نیست؟ برای کسی که فرزندانش دانشگاهی آنهم از نوع آزاد هستند. این مبلغ چقدر می‌توانست راهگشا باشد؟

متاسفانه نمی‌دانم تصمیم‌گیرندگان و مسوولین چه افراد دلسوزی! می‌باشند که روزبه‌روز فاصله طبقاتی بیشتر و مشکلات طبقه کارگر و کارمند یعنی وابستگان حقوق‌بگیر جمهوری اسلامی بیشتر و فقیرتر و بی‌اعتبارتر می‌گردند. و از شما چه پنهان با این اوصاف ایمان من ۵۶ ساله هم به رفع تبعیض روزبه‌روز کم‌رنگ‌تر می‌شود.

O با تشکر: دبیر بازنشسته: ع . حاج محمدی

افغان واقعی

افغان واقعی آن ایرانی است که زمستان است و برف و بوران اما هیچ سرپناهی ندارد یا سقف اتاق کوچکش نزدیک است روی سرش آوار شود. افغانی واقعی آن کسی است که در دورافتاده‌ترین روستا از حداقل امکانات محروم است و صدایش درنمی‌آید باهر سختی و مشقت زندگی می‌کند و به کمترین رضایت دارد. افغانی واقعی آن کسی است که برای سیر کردن شکم گرسنه کودکانش دور میدانهای اصلی شهر بیل و کلنگ بر دوش در سرما و گرما منتظر می‌ماند تا کسی او را برای کارگری برای چند ساعت هم که شده و با مزد ناچیز به‌کار گیرد تا شب شرمنده نگاه پرتمنای کودکش نباشد. افغان واقعی آن کسی است که سفره‌اش را نان خشکیده و آب تزیین می‌کند و آن جوانی که در سن سی سالگی هنوز هم بیکار است و شرمزده دست به سفره بی‌نان و نوای پدر می‌برد. افغان واقعی آن دختران بیچاره‌ای هستند که از سردرد و گرسنگی در زیرزمینهای نمور و بی‌نور گره روی گره سوار می‌کنند تا با هزار خون دل قالی کوچکی از دار پایین بکشند. افغان واقعی آن زن بدبختی است که برای خرج روزمره خود دست به هر کاری می‌زند و آن جوانی که برای امرارمعاش و برای خرج تحصیل خویش قاچاق‌فروشی می‌کند و...

آیا به‌راستی این همه درد کافی نیست که ما کمی به اطرافمان بنگریم و کمی هم به فکر خود باشیم؟ اگر آنقدر که به فکر کشورهای دیگر هستیم کمی هم به فکر خود بودیم واقعاً چه می‌شد؟!

O لیلا کبودجامه . بروجرد

یک یادکرد ویژه

سالها بود که بدون هیچ دغدغه و تاخیری مجله خویم را تهیه می‌کردم ولی دیروز که نمایندگی محترم شبستر آقای محمود حقیقی آذر فوت کردند، لازم می‌دانم به پاس زحمات ایشان و قدردانی از محبت‌هایشان فوت ایشان را به خانواده‌شان تسلیت بگویم.

O فاطمه معصومی از شبستر

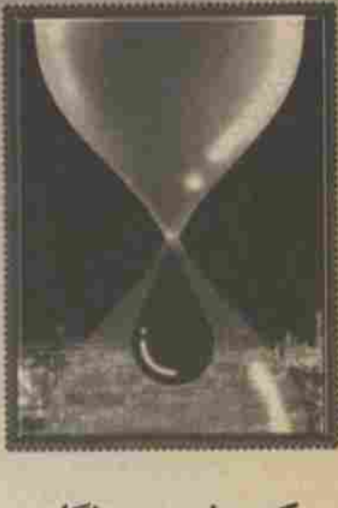

یک هفته چندنگاه

محمد سروش

پایان یک کشمکش

> ○ حسین لقمانیان نماینده همدان که زندانی سه هفته‌ای را تجربه کرد، نخستین نماینده‌ای بود که در همه ادوار مجلس در حالی که کسوت وکالت مردم را در برداشت، به زندان می افتاد

هفته گذشته و در حالی که فضای سیاسی کشور در نتیجه بحث و جدلهای پیاپی میان مجلس و دستگاه قضایی در موضوع بازداشت حسین لقمانیان نماینده همدان در انبساط کامل بود، کمتر کسی تصور می کرد که در پی یکی دو حرکت حساب شده در صفحه شطرنج سیاسی کشور، ناگهان اوضاع متحول شود و انتظار سه‌هفته‌ای نمایندگان مجلس با آزادی نماینده همدان به پایان برسد. بازداشت و زندانی شدن حسین لقمانیان به عنوان رویدادی بی‌سابقه از آنچنان پس‌لرزه‌ها و تبعاتی برخوردار بود که کمتر ناظر سیاسی می‌توانست وقوع آنها را از قبل پیش‌بینی نماید. همان‌گونه که روند منتهی به آزادی نماینده همدان نیز از میان سناریوهای متعدد از نادرترین حالتها بود. در حقیقت آنچه یک روز پس از سفر کروبی به عربستان آغاز شد، چند ساعت پس از نطق صریح و مهم رئیس مجلس پایان یافت و همچون وقایع دیگر چند سال اخیر تجربه‌ای شد برای بازیگران عرصه سیاسی ایران و سوژه‌ای شد برای کسانی که تحولات را با دقت دنبال می کنند.

حسین لقمانیان نماینده همدان که صبح روز چهاردهم دی‌ماه ۱۳۸۰ در مسیر منزل به مجلس به اتهام توهین به دستگاه قضایی بازداشت و روانه اوین شده بود، عصر روز بیست‌وپنج دی‌ماه پس از سپری کردن سه هفته حبس آن هم در مجاورت دو زندانی مطبوعاتی اکبر گنجی و عمادالدین باقی با اعلام موافقت مقام معظم رهبری با تقاضای عفو رئیس قوه قضاییه از زندان آزاد شد.

روند رویدادهای چند هفته اخیر به خوبی نشان می‌دهد که روز بیست وپنج دی‌ماه در تاریخ مجالس پیشین روزی بی‌سابقه بوده است.

دراین روز حجت‌الاسلام کروبی رئیس مجلس در یک نطق صریح و تعیین‌کننده به گونه‌ای سخن گفت که بسیاری آن را «دفاعی تاریخی از حاکمیت ملت» توصیف نمودند. کروبی که دو روز پیش از آن با صراحت بازداشت نماینده همدان را «تجاوز به حقوق مجلس» اعلام کرده بود، در بیانی واضح و صریح گفت: «قاضی محترم، بدان و آگاه باش این حکم بی‌سابقه و قلم شما ضربه‌ای است که به خانه ملت وارد شده. بدان که ما این را قبول نداریم و چون من قبول ندارم ضمن سر باز زدن، ضمن ارادت به همه از جمله قوه قضاییه و همه نهادها و در رأس آن مقام معظم رهبری اعلام می کنم:

اولاً من قدرت اداره جلسه را به این صورت ندارم.

دوماً به صلاح خود نمی‌دانم.

سوماً معتقدم به این صورتی که این قضایا دارد انجام می‌شود، به حیثیت نظام آسیب می‌رسد و من این را به مصلحت نمی‌دانم.»

رئیس مجلس که در یک سال و نیم اخیر پس از شروع کار مجلس ششم کمتر موضع گیری تند و مستقیمی از او در برابر نهادهای دیگر حکومتی مشاهده شده بود، با طرح این نکته کلیدی که: «جامعه تاب دعواهای ما را ندارد. ما هر روز با هم دعوا کنیم و آنها مشکلات و گرفتاری داشته باشند» اعلام کرد:

«احساس می کنم برای راه امام و خط امام این شیوه‌ای که شروع شده مشکلی را حل نمی کند. من قدرت اداره جلسه را ندارم، نه اینکه از مجلس استعفا بدهم... من اعلام می کنم، قوه قضاییه به قوه مقننه تجاوز کرده.

براساس قانون اساسی [که] این قوا زیر نظر رهبری است، یک درخواستی هم براساس اصل ۵۷ از مقام رهبری دارم اگر بپذیرند. اگر صحیح می‌دانند، خودشان وارد بشوند، اگر مصلحت می‌دانند، به نظر من که یک سرباز کوچک هستم، خودشان حل کنند.»

بلافاصله پس از نطق حساس و مهم کروبی حدود چهل نماینده مجلس که عمدتاً از جناح اقلیت بودند، در نامه‌ای خطاب به رئیس قوه قضاییه از وی خواستند: «با رعایت جایگاه و «شأن قوای مقننه و قضاییه به‌نحوی که مقتضی و ممکن باشد، نسبت به حل این مشکل اقدام فرمایید.» در پاسخ به این نامه آیت‌الله هاشمی شاهرودی در نامه‌ای به رهبر انقلاب نوشت: «ضمن تاکید بر ضرورت توجه به استحکام آرا و تصمیمات قانونی دستگاه قضایی و قضات شریف و به منظور حفظ مصالح نظام مقدس جمهوری اسلامی و در اجرا و به استناد بند ۱۱ اصل ۱۱۰ قانون اساسی، از محضر حضرت مستطاب عالی استدعا دارد به مناسبت این روز فرخنده با عفو آقای حسین لقمانیان که به ده ماه حبس قطعی محکوم شده است، موافقت فرمایند». مقام معظم رهبری هم بلافاصله با این تقاضا موافقت کردند. و به این ترتیب به سه هفته حبس یک نماینده مجلس خاتمه داده شد.

در جلسه روز بعد مجلس لقمانیان طی سخنانی از همه کسانی که در دوران بازداشت وی برای آزادی او تلاش کرده بودند، قدردانی کرد و گفت: «نظامی که راههای اصلاح و دریچه‌های نقد واعتراض را برمردم ببندد، راه حیات را بر خود خواهد بست و خواهد پاشید. این یک اصل تکامل است و تاریخ بر آن فرمان داده است و آنچه من از پشت این تریبون فریاد زدم، جرم نبود، بلکه بیان دردهای جامعه بود. اگر قدرت به جای اینکه راه مسوولیت و خدمت در پیش پا نهد، نردبانی باشد برای سوبسید و رانت و برای انتقام از مردم بیدار گرفتن و اگر تفسیر قانون اساسی تنها برای حفظ این قدرت باشد، نسل امروز نیز با چشمانی بیدار و دیدگاه گسترده به قانون اساسی رو می‌آورد.»

آزادی نماینده همدان تقریباً به اندازه زندانی شدنش موضوعیت برای بررسی و نقد تحولات پیدا کرد و محافل رسانه‌ای و سیاسی هر کدام به فراخور موضع خود به این قضیه نگریستند. روزنامه نوروز که منعکس‌کننده دیدگاههای طیف وسیعی از نمایندگان مجلس می‌باشد، در

o برای کنشگران سیاسی حاضر در منظر عمومی، لزوم توجه به اصل «هزینه ـ فایده» در طراحی و اجرای اقدامات سیاسی ضرورتی گریزناپذیر است؛ ضرورتی که گاه آینده و حیات سیاسی یک جناح فکری را تحت تأثیر مستقیم قرار می‌دهد

روزی که لقمانیان پس از سه هفته در مجلس حاضر شده بود، نوشت: «آقایان خاتمی و کروبی به وضوح به این نتیجه روشن رسیده‌اند که طرف مقابل آنان به جای آنکه روشهای مسالمت‌آمیز آنان را ناشی از درایت و تعهد مجموعه دوم خرداد به سرنوشت این کشور و انقلاب و اسلام بداند، ناشی از وضعیت و سستی تفسیر کرد و همچنان بر سیاست‌های ضداصلاحی خود پای فشرد غافل از اینکه اگر این روش‌ها برای دفاع از کیان کشور و انقلاب و اسلام است طبعاً درصورت سوءاستفاده طرف مقابل این روش‌ها نیز تغییر خواهد یافت.»

نویسنده این یادداشت ضمن اشاره به موضع صریح رئیس مجلس تاکید کرده است: «مخالفان اصلاحات چاره‌ای جز تغییر روش‌های منسوخ گذشته خویش ندارد. آنان اگر می‌خواهند که دراین کشور جایگاهی متناسب داشته باشند، چاره‌ای جز تمکین در برابر رای ملت ندارند. در غیر این صورت همچنان که آقای خاتمی و آقای کروبی و دیگران نشان داده‌اند، صبر نیز اندازه‌ای دارد.» در مقابل روزنامه رسالت - ناشر آرای طیفی از جناح منتقد - در تحلیل ماجرای حبس و آزادی نماینده همدان نوشت: «خوشبختانه در شرایطی که کار این تنازع بالا گرفته بود و به نظر می‌رسید دستگیری یک نماینده مجلس بن‌بستی فراروی جمهوری اسلامی قرار داده است، حسن‌نیت جمعی از نمایندگان و قوه قضاییه کارگشایی کرد و کسانی که به خاطر یک دستمال می‌خواستند قیصریه را به آتش بکشند، شرمنده شدند... همچنین واقعیت دیگر که روشن شد، ضرورت هماهنگی هرچه بیشتر سران سه قوه و ارتباط آنان با یکدیگر است تا در گیرودار مشکلات اجرایی و بروز تعصب‌های بخشی کار روسای قوا به تنازع کشیده نشود.»

روزنامه انتخاب هم که در طیف منتقد موضعی مستقل اتخاذ می‌کند، ضمن بیان اینکه: «اتلاف وقت قوا فقط فرصت‌های خدمت را نابود می‌کند» نوشت: «این چندمین بار پس از تغییر در ترکیب جمعیتی و مدیریتی دو قوه مقننه و قضاییه است که اختلاف نظر و تفاوت تفسیری ارکان دو قوه در موضوعاتی که گاه به لحاظ عملکرد هرکدام از قوا هیبتی فوق اندازه طبیعی می‌یابند، به دامنه‌هایی می‌رسد که به تعبیر برخی «بن‌بست» نامیده می‌شود و به تعبیر برخی دیگر نشانه «قفل شدن» امور کشور.» این روزنامه سپس درباره پاره‌ای مناقشات اظهار عقیده کرده است:

«تانی هم از اختلاف و لجاجت و دعوا به کاسه ملت سرازیر نشده و امور جاری کشور را نیز از درد استهلاک رهایی نبخشیده است.»

میزان سنجش سود و زیان در اقدامات سیاسی که ریشه در مفهوم اقتصادی «هزینه فایده» دارد، معمولاً پس از هر مناقشه و جدل سیاسی مورد استفاده اصحاب تحلیل و ناظران سیاسی قرار می‌گیرد که با استفاده از این شاخص میزان هزینه‌ها و خسارتهای هر حرکت و اقدام سیاسی را می‌سنجند.

مجموعه رویدادهای پیرامون دستگیری و آزادی حسین لقمانیان نیز درچند هفته اخیر سوژه‌ای بود تا تحلیل‌گران دو جناح با استفاده از شاخص هزینه - فایده درباره آن اظهار عقیده نمایند.

روزنامه نوروز در مطلبی با عنوان «هزینه‌ها و فایده‌های یک حکم» به این موضوع توجه نشان داد و با اشاره به اینکه «یکی از جلوه‌های عقلانیت در عرصه فعالیت‌های انسانی محاسبه هزینه و فایده اقدامات و رفتارهاست (ولی) مع‌الاسف مجموعه رفتارهای چند سال گذشته برخی جریانات درون نظام نشان از ضعف درانجام چنین محاسبه‌ای دارد» به موضوعات روز از جمله بازداشت نماینده همدان پرداخت و نوشت:

«آیا نمی‌توان به گونه‌ای عمل کرد که این هزینه‌ها از کیسه مردم و حیثیت نظام و قوای آن پرداخت نشود؟ قطعا چنین کاری شدنی است مشروط بر آن‌که کنشگران عرصه سیاست رفتار خود را بر مبنای منطق خردمندانه‌ای استوار کنند که جهت‌گیری کلی آن به سمت منافع حداکثری کشور و حتی جناح متبوع باشد.

خلاصه کلام آنکه ادامه چنین رفتارهایی خارج از قواعد و ضوابط رقابت سالم و عقلانی موجب می‌شود هیچ‌یک از طرفین برنده بازی نباشند. وقتی اعتماد عمومی از دستگاه قضایی سلب می‌گردد و زندان‌رفته‌ها به قهرمان تبدیل می‌شوند، بپذیریم که واقعاً مجموعه نظام بازنده است.»

روزنامه رسالت هم از همین زاویه «هزینه - فایده» دستاوردهای کشمکش اخیر میان دو رکن اصلی نظام را مورد توجه قرار داد و نوشت:

«در کشمکش فرساینده اخیر بین قوه قضاییه و قوه مقننه هر یک از طرفین با تمام توان کوشید تا با تکیه بر آن قسمت از قانون که اختیارات قوه خودش را گسترش می‌دهد، طرف مقابل را محکوم و حرف خود را به کرسی بنشاند... سرنوشت تاثرانگیز ملت افغان بار دیگر این حقیقت را فریاد کرد که اگر ملتی خود نتواند مشکلات خویش را حل کند، باید مصائب و حقارت‌های فراوانی را متحمل شود و سرانجام نیز بپذیرد که قدرتمندان جهان نظرات خویش را براو تحمیل کنند و چنانچه سردمداران حکومت و سران جناح‌های سیاسی اعمال سلیقه و دیدگاههای سیاسی خویش را فرع بر حفظ نظام و ساختار حکومت و احترام به استقلال قوا بدانند، گرگ‌های گرسنه نظام سلسله جهانی به کمین نشسته‌اند تا همه چیز آن ملت را فدای منافع مادی خویش کنند و هویت تاریخی آن ملت را زیرپا بگذارند.»

دراین میان روزنامه کیهان که به واسطه طرح ارتباط تعدادی از نمایندگان مجلس با یک پرونده اقتصادی مورد انتقاد شدید مجلس واقع شده بود، در نخستین شماره پس از آزادی نماینده همدان نوشت:

«نظر مرجع رسمی و قانونی تفسیر قانون اساسی درباره حد و حدود مصونیت نمایندگان (اصل ۸۶ قانون اساسی) هم که در پی استفساریه رئیس قوه قضاییه صادر شد، ابهامات احتمالی را - جز برای خط نفاق جدید که محکمات مشکل گشای قانون اساسی، خون به دل آنها کرده - مرتفع نمود. اکنون می‌توان امیدوار بود با تن دادن نمایندگان و قضات محترم به نصوص قانونی مشکل از نوعی که متاسفانه پیش آمد و برای همه دلسوزان و علاقه‌مندان به سرنوشت کشور تلخ بود، دیگر پیش نیاید و اقدام محرمانه که موجب برخورد با نماینده‌ای شود، پیش نیاید.»

به هرحال نماینده همدان که نخستین نماینده مجلس در ادوار مختلف مجلس بود که در زمان نمایندگی به زندان می‌افتد، اینک آزاد شده و به جایگاه خدمت به مردم باز گشته است؛ اما تجربه‌ای که از این رویداد و تبعات آن به دست آمد، برای بازیگران عرصه سیاسی کشور باید یادآور این نکته باشد که محاسبه هزینه‌های هر اقدام سیاسی برای کشور و ملت و لزوم دخالت عنصر عقلانیت برای هزینه کردن برخی مفاهیم برای اجرای تصمیمات خود برای رجال سیاسی اصلی گریزناپذیر و ضروری است.

توجه به ظرفیت ذهنی و آستانه تحمل افکار عمومی که شاهد برخی مجادلات سیاسی هستند، برای جناحهای سیاسی که خواهان حضوری درازمدت در صحنه سیاسی هستند و دل به آینده کشور سپرده‌اند، از مهمترین ضرورتهاست.

■

ایران و جهان

○ خاتمی و تونی بلر درباره تروریسم و مسأله افغانستان گفت‌وگو کردند.

○ خاتمی: مبارزه با فساد باید فارغ از غوغاسالاری و برخوردهای سیاسی باشد.

○ کوفی عنان دبیرکل سازمان ملل به ایران می‌آید.

○ دفاع کروبی از حاکمیت مردم و مصونیت نمایندگان سبب آزادی لقمانیان نماینده همدان شد.

○ شورای نگهبان مصونیت نمایندگان را مخالف اسلام اعلام کرد.

○ بررسی برخورد با نمایندگان ایران در دستور کار اتحادیه بین‌المجالس جهان قرار گرفت.

○ خط هوایی تهران ـ بغداد ایجاد می‌شود.

○ مالیات ۱۱ هزار میلیارد تومانی شرکت ملی صنایع پتروشیمی بخشیده شد.

○ شش میلیون هکتار از جنگل‌های کشور از بین رفته است.

○ اکو پیشنهاد ایران برای مشارکت فعال این سازمان در بازسازی افغانستان را تصویب کرد.

○ رفسنجانی، القاعده و طالبان را ساخته واشنگتن و لندن دانست.

○ برخلاف نظر سازمان ملل، نخست وزیر موقت افغانستان اعلام کرد ایران در بازسازی کشورش نقش اول را خواهد داشت.

○ مدیر مسوول نشریه فیضیه از اتهام توهین به رئیس جمهوری تبرئه شد.

○ خسارات سالیانه حوادث از سرانه درآمدهای نفتی بیشتر است.

○ عباس عبدی: راحت‌ترین کار سیاستمدار این است که به زندان برود.

○ سایروس ونس وزیر خارجه پیشین آمریکا درگذشت.

○ پلیس پاکستان دهها نفر از اعضای گروههای افراطی را بازداشت کرد.

○ ترکیه یک ایستگاه زمینی برای ماهواره تجسسی آمریکا راه‌اندازی کرد.

○ دولت خودگردان، رئیس جبهه خلق برای آزادی فلسطین را در سرزمین‌های اشغالی بازداشت کرد.

○ اجویت نخست وزیر ترکیه در آمریکا با مقامات این کشور تبادل نظر کرد.

○ رامسفلد: بازداشت شدگان طالبان و القاعده اسیر جنگی نیستند.

○ بوش به آسیا سفر می‌کند.

○ کرزای بر تامین امنیت مردم افغانستان تاکید کرد.

○ لبنان برگزاری اجلاس سران عرب را در این کشور بار دیگر مورد تاکید قرار داد.

○ مجلس کوزوو نتوانست رئیس جمهور این منطقه خودمختار را انتخاب کند.

○ ممکن است آمریکا، لیبی را از فهرست کشورهای حامی تروریسم خارج سازد.

○ فعالیت خبرنگاران خارجی در زیمبابوه ممنوع شد.

○ شارون: ترور فعالان انتفاضه را ادامه می‌دهیم.

■

حسن فتحی

مشرف و حفظ منافع ملی پاکستان

○ ژنرال مشرف فعالیت تمامی گروههای حامی تروریسم و بنیادگرایی را در پاکستان ممنوع کرد

این یک واقعیت انکارناپذیر است که در عالم سیاست دوست همیشگی و دشمن ابدی وجود ندارد. به این معنا که ممکن است دو کشور و یا دو سیاستمدار سالها دوست و متحد و متفق یکدیگر و یا دشمن سرسخت هم باشند و برای نابودی و شکست یکدیگر نقشه بکشند و فعالیت کنند؛ اما با تغییر اوضاع ورقها برگردد و دوستی‌ها به دشمنی تبدیل شود یا دشمنی‌ها مبدل به دوستی گردد. به همین دلیل عالم سیاست، عالم فرصتها و بهره‌گیری از موقعیت‌هاست.

البته این امر به منزله آن نیست که سیاستمدار باید حتماً ماکیاولیستی فکر کند و اهل دوز و کلک باشد. ولی اگر سیاستمداری می‌خواهد موفقیت کسب کند، حتماً باید با پیچ و خم این وادی آشنا باشد و سری هم به کتاب «شهریار» ماکیاولی بزند!

عالم سیاست، وادی پرراز و رمزی است که دوام آوردن در آن و موفق بودن کاری سخت و دشوار است. به همین دلیل افراد بسیاری قدم در این وادی می‌گذارند؛ اما به‌ندرت افرادی را می‌توان یافت که از آن سربلند بیرون آمده باشند.

جهان سیاست بسیار فریبنده است و چون در آن فراز و نشیب به آسانی صورت می‌گیرد، اگر اندکی غفلت ورزید و سیاستمدار نداند چه موقع باید از کارتهای خود استفاده کند، به‌راحتی زمین می‌خورد و از گردونه خارج می‌شود. کسانی در این وادی دوام می‌آورند که کانونهای فشار و قدرت را بشناسند و قادر به بندبازی و بهره‌گیری از فرصتها و موقعیت‌ها باشند.

سیاستمدار موفق باید فرصت‌طلب بوده، اسیر احساسات و جوسازیها نشود. اگر او موفق به در دست گرفتن قدرت شد، به‌گونه‌ای عمل کند که بر تعداد موافقها بیفزاید و مخالفان را به حداقل برساند. البته افزودن بر تعداد موافقها نباید از طریق باج دادن به آنها و تبدیل دولت به شرکت سهامی باشد. بلکه با عرضه برنامه‌های فراگیر و ائتلاف با احزاب و گروههایی که دیدگاههای مشترک دارند، دامنه فعالیت دولت را گسترده‌تر سازد؛ زیرا در عالم سیاست، دشمن‌تراشی و ایجاد مخالف بسیار آسانتر از جمع‌آوری دوستان و هماهنگ کردن آنهاست. سیاستمدار موفق نباید فریب قدرت ظاهری و حمایتهای گسترده را بخورد و تصور کند ضدضربه است و می‌تواند از گزند حوادث مصون بماند. زیرا قدرت همواره دو رویه دارد: یک روی آن خوب و مثبت است و می‌تواند سبب رشد و ترقی گردد و روی دیگرش منفی است و قادر است در یک لحظه انسان را از اوج به زیر بکشد.

نگاهی به تاریخچه زندگی سیاستمداران موفق و یا ناموفق در این زمینه بسیار آموزنده و راهگشا می‌باشد. دولتمرد موفق حتی پس از مرگ نیز قابل احترام و مورد تکریم است.

او زمانی که قدرت را در دست دارد و یا وقتی که از قدرت کنار می‌رود، باید عملکردش به‌گونه‌ای باشد که از تعداد دوستان و هوادارانش کاسته نشود و این‌گونه نباشد که وقتی قدرت دارد، مگسهای دور شیرینی اطرافش را بگیرند و حمایتش کنند و زمانی که جای خود را به دیگری داد، مورد بی‌احترامی قرار بگیرد.

در این مورد می‌توان به زندگی هیتلر اشاره کرد. او که با حمایت میلیونی آلمانها مواجه بود و رایش سوم را به یک قدرت برتر جهانی تبدیل کرد. زمانی که قدرتش رو به افول نهاد، حمایتها را از دست داد و حتی ژنرالهایش علیه او دست به کودتا زدند؛ ولی در کنار آدولف هیتلر باید به مارشال دوگل رهبر فرانسه اشاره کرد که در زمان حیات و پس از آن همواره از موقعیت مناسب و مطلوبی برخوردار بود و هیچ وقت به یک ضدارزش تبدیل نشد.

سیاستمداران اگر از هوش و درایت کافی برخوردار نباشند و با مردم همراه نگردند، موفق نیستند و حرکت‌آفرین نخواهند بود. چه بسیار دولتمردانی که با کودتای نظامی و بدون مراجعه به آرای مردم روی کار آمدند؛ ولی به شخصیت‌هایی مردمی با موقعیتی برتر نسبت به دولتمردانی که شعار مردمسالاری می‌دهند، تبدیل شدند. جمال عبدالناصر رهبر فقید مصر از جمله این افراد بود.

او پس از جنگ شش روزه اعراب و اسرائیل در سال ۱۹۶۷ که با شکست مصر همراه بود، از قدرت کناره‌گیری کرد؛ اما مردم به خیابانها ریختند و خواستار ادامه حکومتش شدند.

درسوی دیگر مواجه با کسی مثل اسلوبودان میلوسوویچ رئیس جمهوری پیشین صربستان و یوگسلاوی می‌شویم که روزگاری سر به عرش می‌سایید و هیچ کس جلودارش نبود؛ اما او آنچنان افت کرد که علاوه بر اینکه از قدرت برکنار شد، برای محاکمه هم به دادگاه بین‌المللی جنایتکاران جنگی تحویل گردید.

او اکنون چندین ماه است که در لاهه زندانی است. به همین دلیل نمی‌توان ادعا کرد هر کسی که از طریق آرای عمومی به قدرت می‌رسد، فردی مردمی

و دوستدار مردم است و کسی که با کودتای نظامی و تحمیل گروههای فشار روی کار می‌آید، ضدخلق است.

کشور پاکستان که در همسایگی ایران، هند، چین و افغانستان قرار دارد، با وجودی که از سال ۱۹۴۷ که به استقلال رسیده، اما به تناوب توسط ژنرالهای کودتاچی اداره شده و قدرت عمدتاً در دست ارتش بوده است؛ به‌طوری که می‌توان ادعا کرد ارتش تنها حزب منسجم و قدرتمند در پاکستان می‌باشد که هرگاه اراده کرده قدرت را دراختیار گرفته است. درمیان تمامی ژنرالهایی که بر پاکستان حکومت کرده‌اند، به نظر می‌رسد محمد ضیاءالحق و پرویز مشرف بیش از دیگران به نفع کشورشان عمل کرده و این کشور را از گردابها رهانیده و جایگاهش را در منطقه و جهان حفظ کرده‌اند.

اصولاً هر اقدامی نظیر کودتای نظامی از سوی جهانیان پذیرفته نیست و با مخالفتهایی مواجه می‌شود. کودتای پرویز مشرف علیه دولت غیرنظامی محمد نوازشریف نیز انعکاس مطلوبی در جهان نداشت؛ اما با استقبال ضمنی مردم همراه بود. مردم که از سیاستهای نه‌چندان مطلوب غیرنظامیان به تنگ آمده بودند، از روی کارآمدن نظامیان استقبال کردند.

مشرف طی مدتی که قدرت را در دست دارد، با بحرانها و مشکلات بسیاری دست به گریبان بوده که مقابله با طالبان و القاعده و یا درحقیقت همراهی با جبهه جهانی ضدتروریسم، مشکل با دهلی‌نو بر سر کشمیر و مقابله با گروههای تروریستی و تفرقه‌افکن در داخل این کشور را از جمله این بحرانها می‌توان نام برد.

به جرات می‌توان اعلام کرد که ژنرال مشرف با وجود برخی مخالفتها در داخل پاکستان، با پیوستن به جبهه جهانی مبارزه با تروریسم نشان داد که از درایت کافی برای چرخش در سیاست و شناخت موقعیت‌ها برخوردار است و همین امر سبب گردید امتیازات بسیاری برای کشور خود کسب کند و برنده واقعی جنگ افغانستان باشد.

درحالی که اسلام‌آباد که به‌وجودآورنده و حامی اصلی طالبان بود، اگر از همراهی با جبهه جهانی ضدتروریسم خودداری می‌کرد، با شدیدترین تحریمها و اقدامات مواجه می‌شد؛ اما درایت و فرصت‌طلبی مشرف، پاکستان را از دوست و حامی طالبان به دشمن این گروه تبدیل کرد و در این راستا کمک‌ها و امتیازات بسیاری دریافت کرد که تضمین‌کننده منافع ملی کشورش شد.

در مورد کشمیر نیز که مایه اختلاف سنتی دهلی‌نو و اسلام‌آباد است، حرکت مشرف در اجلاس سران سارک در کاتماندو که به سوی واجپایی نخست وزیر هند رفت و دست او را فشرد، حرکتی بسیار مثبت و آشتی‌جویانه تلقی شد که با استقبال حضار مواجه گردید و نخست وزیر هند را در تنگنا قرار داد.

اقدام او در مقابله با احزاب و گروههای تروریست و آشوب‌طلب که برخی از آنها دارای ریشه قوی اجتماعی و مذهبی در پاکستان می‌باشند، نشان داد که ژنرال مشرف از اعتماد به نفس و قدرت کافی برای مهار مخالفتها برخوردار است و زمانی که منافع ملی و تمامیت ارضی کشورش به خطر بیفتد، حاضر به گذشت و چشم‌پوشی نیست.

او امروزه به این واقعیت پی برده که کشورش از طریق گروههای آشوب‌طلب و تروریست در معرض تهدید قرار گرفته است، لذا در اقدامی قاطعانه به قلع و قمع آنها پرداخت. مشرف در یک سخنرانی قاطع برنامه‌های خود را تشریح کرد و صراحتاً اعلام نمود که: «اکثر مردم پاکستان از تصمیم دولت در پیوستن به ائتلاف بین‌المللی ضدتروریسم حمایت می‌کنند، ولی مایه بسی تاسف است که برخی علمای مذهبی با تصمیم دولت در پیوستن به این ائتلاف مخالفت کردند. از آن جهت متاسفم که دیدگاه این علما براساس اصول قابل قبول استوار نبوده و با منافع ملی کشور سازگاری نداشت.»

○ دولت پاکستان نشان داد که حاضر نیست به خاطر چند گروه تروریست، منافع ملی این کشور به خطر بیفتد

وی افزود: «در همان سال ۲۰۰۰ دستور دادم مرزهای پاکستان با افغانستان مسدود شود و از مدارس دینی خواستم از اعزام طلبه‌های خود به افغانستان خودداری کنند.»

مشرف گفت: «پس از این اقدامات در دیدار با علما درباره خطر افراط گرایی مذهبی هشدار دادم و در راستای مبارزه با گروههای تندرو و فعالیت گروههای لشکر جنگوی و سپاه محمد ممنوع اعلام شد و سپاه صحابه و نهضت جعفری تحت نظر قرار گرفتند.»

به گفته مشرف: «عمر گروههای فرقه‌گرا در پاکستان به شماره افتاده و آنها دیگر جایی در پاکستان نخواهند داشت.» وی خاطرنشان کرد: «افراد و مردم هوشیار حاضر نیستند سیاست را با دین درهم آمیزند.

درحالی که افراد و گروههای بنیادگرا تصور می‌کنند نمایندگان واقعی اسلامند و به جز آنها هیچ کس دیگری مسلمان نیست.»

وی تایید کرد: «گروه سپاه صحابه، نهضت جعفری و سازمان نهضت شریعت محمدی را به عنوان گروههای فرقه‌گرا غیرقانونی اعلام می‌کنم و از این پس دیگر اجازه نخواهم داد هیچ شهروند پاکستانی به مرز هند نفوذ کند.»

در همین راستا بود که دستور بستن دفاتر گروههای چریکی، تروریستی و مذهبی که مخالف سیاستهای دولت بودند، صادر شد و دهها تن از آنها بازداشت گردیدند.

اگرچه آنچه صورت گرفت، بی‌ارتباط با فشارهای جهانی و هند برای متوقف کردن تروریسم نبود، اما این واقعیت را نباید نادیده گرفت که ادامه فعالیت احزاب و گروههایی که خشم و نفرت را تبلیغ کرده و طرفداران خود را علیه دیگران تحریک می‌کردند، نتیجه‌ای جز رشد تروریسم و ایجاد شکاف و ناامنی در جامعه پاکستان نداشت.

رشد این پدیده از زمان نخست وزیری خانم بوتو آغاز شد و در زمان نوازشریف شدت گرفت. آنها عملاً نشان دادند که قادر به مهار این اقدامات و تفکرات نیستند.

گاهی اوقات آنها در عوض مهار این گروهها، با آنها همراهی نیز می‌کردند؛ به همین دلیل پاکستان صحنه ترور و اقدامات تروریستی بود و تروریست‌ها قدم را از این کشور فراتر گذارده، علاوه بر افغانستان و هند، بسیاری از کشورها را آماج اقدامات تروریستی خود قرار داده بودند، به‌طوری که اگر این گروهها مهار نشده و به فعالیت‌های تخریبی خود ادامه می‌دادند، با توجه به برخی حمایتها و ارتباطات می‌توانستند پاکستان را به یک افغانستان دیگر تبدیل کنند؛ به این دلیل که خاستگاه و جایگاه عقیدتی و سیاسی طالبان و القاعده، پاکستان بود و امثال ملاعمر در مدارس دینی پیشاور آموزش دیده و رشد یافته بودند.

اقدام ژنرال مشرف ممکن است حرکتی برای حفظ موقعیت دولت اسلام‌آباد تلقی شود؛ ولی اگر اصولی و بدون پیشداوری مورد بررسی قرار بگیرد، مشاهده خواهد شد که اقدامی برای حفظ یکپارچگی این کشور و منافع ملی آن بود که از طریق فعالیت تخریبی و تروریستی این گروهها در معرض تهدید و خطر قرار داشت. مشرف با این حرکت نشان داد که سیاستمداری زیرک و آگاه به امور است و حاضر نیست برای حفظ کرسی ریاست جمهوری و قدرت، تن به هر کاری بدهد.

اگرچه اقدامش علیه احزاب و گروههای بنیادگرا با مخالفتهایی نیز مواجه شد، اما این مخالفتها، بیانگر خواسته مردم نیست و مردم پاکستان نشان داده‌اند که خواستار آرامش و زندگی در صلح می‌باشند و این همان چیزی است که مشرف وعده تحققش را داده است.

■

○ بیشتر تونلهای جاده چالوس مشکل دارند ولی...

«کندوان» مسدود می‌شود!

گزارش : سیداحمد شهابی   عکس : مجید شادمان‌نژاد

تلفن سرویس گزارش: ۲۲۲۶۲۶۵

گزارش اختصاصی
خبرنگاران اعزامی مجله
از تونل کندوان

○ وزیر محترم راه و ترابری از کدام مسیر به تونل کندوان سرکشی کرده که تونلهای قبلی مسیر را ندیده است؟!

○ کندوان جنجالی!

هروقت نام کندوان، این تونل تاریخی برده می‌شود برای بسیاری خاطرات شیرین جاده چالوس و آن سفرهای وصف‌انگیز را زنده می‌کند. اما این تونل ۱۸۸۴ متری که در سال ۱۳۱۷ افتتاح شد، ۵۷ سال بعد برای دوخطه شدن با چنان ماجرای عجیب و غریبی درگیر شد که بعضی‌ها حتی به این نتیجه رسیدند که دیگر «امیدی به این تونل نیست!»

تا اینکه بالاخره شش سال انتظار به پایان رسید و این تونل با تمام گرفتاریهایش مورد بهره‌برداری قرار گرفت و پس از مدت کوتاهی دوباره به دلیل داشتن نواقص متعدد از طرف وزیر راه و ترابری استفاده از این تونل ممنوع شد و باز مدتی بعد با پیگیریهای نمایندگان مردم در مجلس و موافقت اداره راه و ترابری - به دلیل سرما و یخبندان در جاده - به‌طور موقت بازگشایی و بهره‌برداری رسمی آن به اردیبهشت ماه و مدتی بعد به خرداد ماه موکول شد.

در راس اخبار قرار گرفتن این تونل و اینکه بسیاری دوست داشتند بدانند در این تونل - که با ۶۰ میلیارد ریال اختلاف محاسبه دوخطه شده - چه می‌گذرد، باعث شد تا در یکی از روزهای سرد زمستانی با انگیزه تهیه گزارش و اطلاع‌رسانی به شما راهی کندوان شویم و مطلب حاضر حاصل این تلاش است که با همکاری آقایان شادمان‌نژاد (عکاس) و نیکوسخن (همکار بخش ترابری مؤسسه) امکان‌پذیر شد.

○ اتوبان سنگلاخی

ساعت هفت صبح به امید رسیدن به اتوبان تهران - کرج به جمع گرفتاران ترافیک معمول تهران می‌پیوندیم. حالا دیگر در ترافیک بودن بخشی از زندگی ما شده، اما وقت تلف کردن و دیدن تابلوهای کنار اتوبان که آماده کردن غذا در چند ثانیه را با استفاده از تندپزها (!) تبلیغ می‌کنند یک دهن‌کجی است.

بالاخره پس از عبور از پلهای متعددی که انسانها برای ایجاد سرعت عمل در ترددها ایجاد کرده‌اند و عبور از کنار هواپیمایی که امروز خسته از پروازهای متمادی به رستوران تبدیل شده تا فقرا زمانی را برای صرف غذا در هواپیما(!) طی کنند و بگویند ما هم «طیاره» سوار شدیم! [که البته این کار را هم نمی‌توانند بکنند] به عوارضی اتوبان تهران - کرج می‌رسیم.

عوارض را پرداخت می‌کنیم و برگه عبور می‌گیریم. هنوز یکی، دو متری از محل عوارضی دور نشده‌ایم که دیدن صحنه گاردریلهای شکسته و ویران وسط اتوبان به ما می‌فهماند که این گذرگاه مطابق با استاندارد جهانی نیست! و یک کیلومتر جلوتر ناگهان دست‌اندازهای عجیبی، خودرو را آنچنان تکان می‌دهد که گویی زلزله آمده و این سروصدا خاطرات جاده‌های سنگلاخی ۶۰-۵۰ سال پیش را برای راننده تداعی می‌کند.

دقیقاً در اینجاست که رانندگان سعی می‌کنند با دقت تمام [و با سرعت ۱۰۰-۶۰ کیلومتر در ساعت] در یک حرکت زیگزاگی چاله‌های موجود در اتوبان را رد کرده و مفهوم خطوط سفید آسفالت اتوبان را که در کشورهای پیشرفته حکم دیوار را دارد، به ذهن سپرده و تا خود را به شهر صنعتی کرج برسانند. شهری که در مدخل ورودیش دو تپه پوشیده از ساختمانهای کوچک و غیرمعمول [بخوانید غیراستاندارد] دارد که همچون زگیل بر چهره نه‌چندان زیبای شهر کرج خودنمایی می‌کند.

○ جاده چالوس هم پیر شده!

بالاخره وارد جاده چالوس می‌شویم و رانندگان در مقابل دیدگان امیر (میدان امیرکبیر) روی آسفالت سرد و ویران شده جاده چالوس پا را بر روی پدال گاز می‌فشارند و سفر جاده‌ای آغاز می‌شود.

سفر در جاده‌ای که حفاظت هر بخشش را یک راهداری برعهده دارد ولی بیشتر تابلوهای راهنمایش یا رنگ باخته و یا با تبلیغات غیرقانونی پوشیده شده است.

جاده‌ای که با قاطعیت می‌توان گفت تمامی حدودش [که امکان برپایی یک واحد تجاری را دارد] به اشغال درآمده و رعایت حدود قانونی در آن بی‌معنی است.

جاده‌ای که به دلیل نداشتن توقفگاههای ضروری

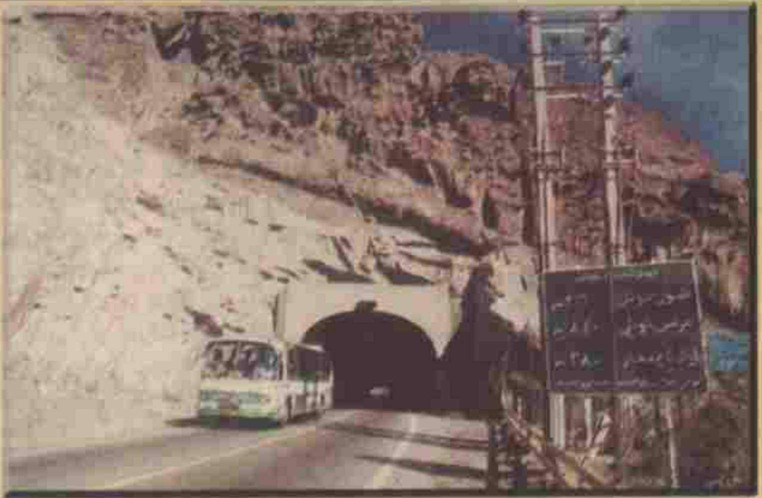

O شاید وجود وسیله‌ای به نام هلی‌کوپتر امکان آشنایی وزیر راه با مشکلات جاده چالوس را ناممکن کرده است!

خطر در تمام پیچ و خمهایش به کمین نشسته و گویی دیگر پیر شده است!

تا به دلایل بی‌توجهی به این جاده فکر می‌کنم وارد نخستین تونل می‌شویم. این تونل شناسنامه ندارد و از روشنایی داخل آن خبری نیست. با خود می‌گویم شاید دلیل بی‌توجهی به این تونل کوتاهی طول مسیر آن است. اما نیم ساعت بعد وارد دومین تونل و پس از آن سه تونل زنجیره‌ای منطقه واریان می‌شویم و هرچه که جلوتر می‌رویم مشکلات تونلها بیشتر می‌شود. آسفالت کف خردشده، سقف براثر ریزش مداوم آب قندیل بسته و روشنایی آنها به مفهوم واقعی تاریکی است تا اینکه...

O سد خالی کرج نمایان می‌شود

توقف کوتاهی می‌کنیم و به خیل مسافرانی که قبل از ما به آنجا رسیده و با حیرت به سد خجالت‌زده از نداشتن آب چشم دوخته‌اند، می‌پیوندیم.

بر دیواره کنار جاده تابلویی با این مضمون نصب شده: «آب را گل نکنیم، در فرودست انگار کفتری می‌خورد آب...» اما سطح بخشی از آب پشت سد پوشیده از زباله است و یک رودخانه که از زیر جاده آب به سد می‌رساند، به عامل انتقال زباله تبدیل شده...

مدتی بعد دوباره سفر آغاز می‌شود و در فاصله کوتاهی تونلهای زنجیره‌ای مناطق کوشک، گچسر و گرماب [هفت تونل پیاپی] با همان مشخصات قبلی، روشنایی نامناسب، آسفالت کف نامناسب و سقف‌های قندیل بسته!! نمایان می‌شوند.

راستی وزیر محترم راه و ترابری از کدام مسیر به تونل کندوان سرکشی کرده که تونل‌های قبلی را ندیده است؟!

شاید وجود وسیله‌ای به نام هلی‌کوپتر امکان آشنایی وزیر با مشکلات جاده چالوس را ناممکن کرده است!!

O در جاده چالوس هرچه جلوتر می‌رویم مشکلات تونلها بیشتر می‌شود، آسفالت کف نامناسب، سقف‌های قندیل بسته و روشنایی‌هایی که به مفهوم واقعی تاریکی‌اند

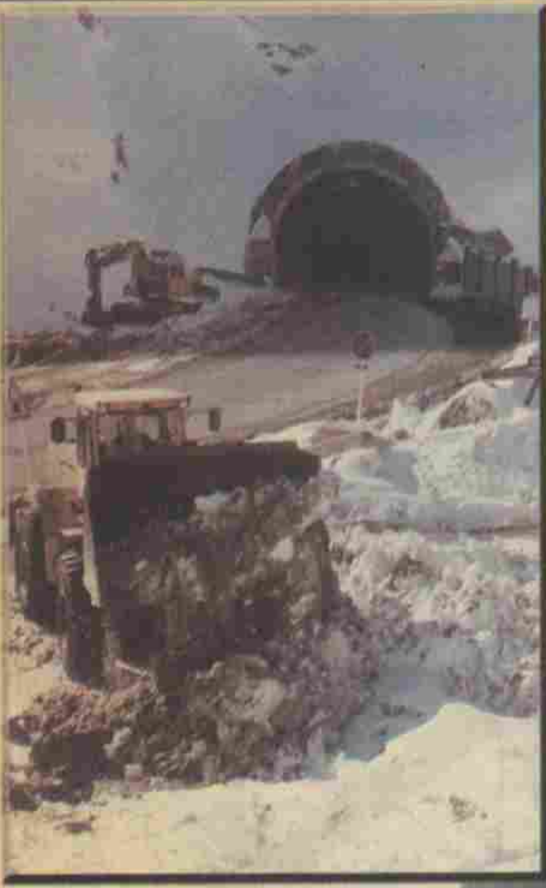

O «تونل کندوان» بهترین تونل جاده چالوس!

در همین گیرودار به تونل کندوان می‌رسیم، تونلی که در مقابل ۱۲ تونل پیش از خود بهترین است(!!) اما به دلیل رفع نواقص کف بتنی مواج، ریزش سقف و مشکلات دیگر به دستور وزیر محترم راه و ترابری مسدود شده بود.

یعنی دقیقاً همان مشکلاتی که به‌مراتب شدیدتر در تونلهای دیگر مسیر جاده چالوس و هراز دیده می‌شود، اما گزارش نمی‌شود!

درحال حاضر تنها مشکل غیرکارشناسی(!) تونل کندوان صدای غرش داخل آن [در هنگام عبور حتی یک وسیله نقلیه] و بوی تعفن جوی جاری بیرون تونل است که آنهم می‌تواند به دلیل حضور چند پناهگاه ایجاد شده برای پوشش امکانات و پرسنل تعریض تونل باشد.

با ناراحتی از کنار تونلی که برای پنج متر تعریض با امکانات پیشرفته امروزی شش سال مسدود بوده و به قول کارشناسان هنوز هم مشکلات بسیاری دارد، دور می‌شویم.

O به دنبال پاسخ مسوولان!

به محض رسیدن به تهران با دو روابط عمومی تماس می‌گیرم [در تاریخ ۸۰/۱۰/۴] یکی روابط عمومی وزارت راه و ترابری و دیگری روابط عمومی سازمان آب و فاضلاب استان تهران.

بقیه در صفحه ۲۷

سه گانه

کیان فولادی

سال آینده، بیشتر مراقب خود باشید!

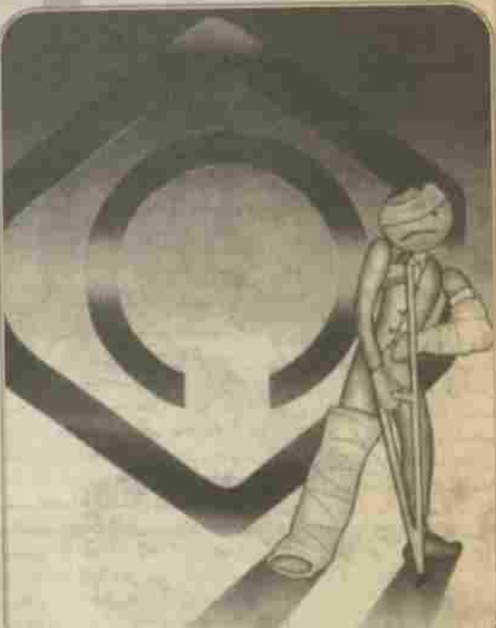

با اجرای این سیاست، در آخر، شهرهای کوچکی باقی خواهند ماند که مردمانش بیمارستان بزرگ شهر را «فقط» به نظاره نشسته اند

دهها سال پیش در جهان، نظامی ایجاد شد تا مردم بتوانند با پرداخت مبالغ ناچیزی درانتهای هر ماه از بار سنگین هزینه‌های درمانی که ممکن بود، در آینده گریبانگیرشان شود بگریزند و به این ترتیب مؤسسات جدیدی شکل گرفت که بر سر در آن نوشته شده بود: «بیمه».

از همان آغازین روزهای تولد این مؤسسات نیز مردم به سرعت از منفعتی که از بستن قرار با چنین مراکزی در جیبشان گذاشته می‌شود، مطلع شدند و به سرعت صفهای طولانی در برابر مؤسسات مذکور ایجاد شد. و از میان خدمات مختلفی که شرکتهای بیمه ارائه می کردند، بیمهٔ خدمات درمانی بسیار زودتر و بیشتر از دیگر انواع آن، در دل مشتریان جای گرفت و گسترش یافت و، چرا که خطر ابتلا به بیماری و پرداخت هزینه‌های هنگفت درمان، آنچنان برای مردم ملموس و تکرار شده بود که بی‌درنگ از این پیشنهاد مؤسسات بیمه که با صرف نظر از مبلغ اندکی از دارایی خود در پایان هر ماه، می‌توانید کابوس پرداختهای کلان بیمارستان و پزشک را از خود دور کنید، استقبال کردند.

درایران اما، گرچه سالها از ایجاد این امکان برای مردم می گذرد و دولتهای گذشته و حال با تشویقهای مکرر خود، شهروندان را به بهره‌گیری از این نعمت! راهنمایی کرده‌اند، اما هنوز «بیمه» لغتی که بسیاری حوصلهٔ بیشتر شنیدن از آن را ندارند و حتی بیمه خدمات درمانی که هیچ تردیدی در سودآوری آن برای بیمه شونده نیست نیز نتوانسته تمام ایرانیان را پوشش دهد، به گونه‌ای که در حال حاضر بیش از ۱۰ درصد جمعیت ایران (معادل ۶/۵ میلیون نفر) از هیچ نوع بیمهٔ درمان بر خوردار نیستند.

و البته معاون وزیر بهداشت و درمان معتقد است که این عده در فهرست کسانی قرار دارند که زیر خط مطلق فقر زندگی می کنند، و از این رو درست در سال ۸۱ تصمیم گرفته است ۱۶ میلیارد تومان برای هزینه‌های درمانی این عده در بودجه این سال کنار گذارد تا به این ترتیب ۷۵ درصد این هزینه پرداخت شود، و این عده ۲۵ درصد هزینه‌های درمانی خود را بپردازند. اما اینگونه که پیداست، فقر چنان دستان ایشان را گرفتار کرده که از پرداخت همین ۲۵ درصد نیز ناتوانند. وزارت بهداشت و درمان نیز با قبول این ادعا در ردیف دیگری از بودجه سال ۸۱، چهار میلیارد تومان دیگر نیز برای پرداخت همین ۲۵ درصد در نظر گرفت. ولی با نگاهی به آمار هزینه‌های درمانی خواهیم دید که این مبلغ تنها برای تامین مشکل ۱/۵ میلیون نفر از ایشان کفایت خواهد کرد و هم چنان پنج میلیون نفر از ایرانیان که هر روز خبر کمکهای جنسی و نقدی دولتشان به آوارگان افغان و فلسطین و... را می‌شنوند، درسال آینده هیچ پولی برای پرداخت هزینه‌های درمانی خود در جیبشان پیدا نخواهند کرد.

این اعداد و ارقام همگی از درهای وزارت بهداشت و درمان به بیرون درز کرده بود و حال ببینیم روی دیگر سکه را که در شرایطی که پنج میلیون نفر ایرانی از پرداخت ساده‌ترین هزینه‌های درمانی خود عاجزند، در برخی از همین محرومترین مناطق می‌توان بیمارستانهایی را دید که با هزینه دولت و با مجهزترین امکانات پزشکی ساخته شده‌اند و پزشکان و کادر درمانی درحالی که تختهای خالی بیمارستان را به بیماران نشان می‌دهند، آنها را دعوت به ورود می کنند، و مردم در حالیکه بازوان بیماران خود را برشانه گرفته‌اند تنها به تابلوی بزرگ بیمارستانها چشم دوخته‌اند. چرا که از چندی پیش، دولت خدمتگزار، قانونی را به تصویب نمایندگان مردم رسانید که برآن اساس، وزارت بهداشت و درمان مکلف شد، نیمی از هزینه‌های خود را از طریق مراکز ارائه دهندهٔ خدمات (بیمارستانها) تامین کند و به این ترتیب با اجرای طرح «خودگردانی» بیمارستانهای دولتی، بیمارانی که به قصد فرار از هزینه‌های فراوان بیمارستانهای خصوصی، راه بیمارستانهای دولتی را در پیش گرفته بودند، در آستانهٔ در این مراکز دولتی متوقف شدند. چرا که با خودگردان شدن بیمارستانهای دولتی؛ این مراکز نیز تنها به بیمارانی با جیبهای پر، لبخند می‌زدند.

این معضل اما به یکباره و ناگهان ایجاد نشده است، بلکه اصرار برخی نمایندگان مردم در مجلس شورای اسلامی برساخت «نمادهایی از سازندگی در حوزه‌های انتخابیشان (نظیر بیمارستان، فرودگاه و جاده) که به ظاهرش می تواند لبخند رضایت را بر چهرهٔ رای دهندگان بنشاند. آنچنان زیاد شده است که بی‌توجه به عواقب ناهنجار سازندگیهای بی‌برنامه دولت را در مسیری ناخواسته و نافرجام انداخته است. گرچه نمایندگان نیز دلیل این اصرارهای ادامه‌دار خود را، اصرار موکلان خویش ابراز می کنند و حال که به فرجام ناخوشایند کار رسیده‌ایم، اصرار ایشان را بهانه قرار می‌دهند.

به هرحال، دولت با تصویب قوانینی از این دست توسط نمایندگان مردم، ناچار هزینه‌هایی را که باید در توانمندسازی شهروندان به کار اندازد، صرف ساخت تجهیزاتی می کند که مردم از پرداخت ساده‌ترین هزینه‌های بهره‌برداری از آن امکانات ناتوانند و در آخر، شهرهای کوچکی به جای می‌ماند که مردمانش تنها بیمارستان بزرگ شهر را به تماشا می‌نشینند و پولی برای استفاده از آن ندارند. زیرا آنچه باید به مصرف کاهش هزینه‌های درمانی یا همگانی کردن بیمه درمان می‌رسیده برای ایجاد ساختمانی دلفریب با تجهیزاتی مدرن برای بیمارستانها صرف شده است.

لاک پشت ها هم تند راه می روند!

روزهایی بود که بشر برای شمردن آنچه داشت، تنها به انگشتان دو دست اکتفا می کرد. اما با گذشت ایام، ناچار شد، ابزاری برای شمردن داشته‌هایی که حالا دیگر بسیار بیشتر از انگشتان در دست بود اختراع کند.

«چرتکه»، «ماشین حساب»، «رایانه» و... در کمتر از ۱۰۰۰ سال ساخته شد و هر روز بیشتر از دیروز، بشر به استفاده از این ابزار نیازمند گردید به طوری که امروز، زندگی بدون این ابزار درگیر امکان‌پذیر نیست که اگر باشد تنها برای آنهاییست که به دور از اجتماع و در خلوت خود زندگی می کنند.

با همه گیر شدن رایانه در جهان، پدیده‌ای به نام «اینترنت» نیز ایجاد شد و گرچه در سالهای اولیه اختراع این شبکه، تعداد آشنایان آن با آرامش زیاد می شد، اما امروز سرعت کسانی که آن را به کار می گیرند و از امکاناتش بهره می‌برند، سریعتر از هر چیز دیگری درجهان در حال انتشار و ازدیاد است.

در ایالات متحده آمریکا از هر چهار نفر یک نفر به این شبکه جهانی دسترسی دارد و در همسایهٔ شمالی ما «ترکیه» از هر ۶۰ نفر یک نفر. اما این رقم از مرزهای ترکیه، اگر یک قدم به پایین گذارید و وارد ایران شوید، ناگهان به یک نفر در برابر هر هزار و یکصد نفر می‌رسد! شبکه‌ای که تا سال گذشته درجهان شش میلیارد نفری، پانصد و پنجاه میلیون استفاده کننده داشت و در سال جاری به یک میلیارد نفر خواهد رسید، در ایران هنوز کمی سریعتر از یک لاک‌پشت به پیش می‌رود. لاک‌پشت‌هایی که شاید آنها هم این روزها با کمک اینترنت سریعتر و راحت‌تر از گذشته حرکت کنند!

در حالی که در ایران، هنوز تصمیم گیرندگان در آزادسازی یا تعطیل کافی‌نت‌ها مردد مانده‌اند، این شبکه جهانی، عرصهٔ دیگری از زندگی بشر را نیز فتح کرده و از مسیر گذشته خارج می کند.

«تجارت الکترونیک» که تا پنج سال قبل، واژه‌ای ناشناخته بود، امروز تبدیل به جایگزینی برای پول، چک، قرارداد و خرید و فروش شده و هر لحظه از ثانیه قبل مشهودتر می‌گردد. شبکه جهانی اینترنت، امروزه ابزاری برای تجارت و خرید و فروش درجهان شده و این وسیله با مزایای فراوانی که دارد، هر روز مشتریان بیشتری می‌یابد.

ارزش معاملاتی که کاربران اینترنت از پشت صفحات نمایش رایانه خود بی‌آنکه طرف مقابل را ببیند و بر سر قیمت‌ها چانه بزنند، انجام می‌دهند تا دو سال قبل در آمریکا ۷۰۰۰ میلیارد دلار (۳۰ برابر کل بودجهٔ ارزی یک سال ایران) بوده و پیش‌بینی شده است تا سال ۲۰۰۳ (۲ سال بعد)، به ۲۸۰۰۰ میلیارد دلار برسد. اروپا نیز دراین سال براساس پیش‌بینی‌ها ۱۶۰۰ میلیارد دلار از راه تجارت الکترونیک معامله خواهد کرد و سنگاپور نیز رقم چهار میلیارد دلار را در ذهن می‌پروراند. و

ASSETS
Market
MARKET SHARE
DISTRIBUTION

دور از جهان صنعتی و پیشرفته. در کشورهای عضو شورای همکاری خلیج‌فارس (همسایگان جنوبی ایران) حجم این معاملات اینترنتی درسال ۱۹۹۹، ۱/۳ میلیارد دلار بوده و حتی «مصر نیز دراین سال ۵۰۰ میلیون دلار از طریق این شبکه معامله کرده است.

و این درحالیست که به گفتهٔ کارشناسان، تجارت از طریق شبکه اینترنت تا ۱۰ درصد بهای کالای عرضه شده را ارزانتر خواهد کرد و از هزینه‌ها خواهد کاست و این به آن معنی است، کسانی که راههای گذشته را هم چنان مورد استفاده قرار می‌دهند. در شرایط مساوی دست کم، کالایی با بهای ۱۰ درصد بیشتر نسبت به رقبای اینترنتی خود به بازار عرضه می‌کنند. که مفهومی جز شکست در تجارت ندارد.

این روزها رقم دقیقی از حجم مبادلات تجارت الکترونیک در ایران در دست نیست. اما می‌توان به جرات گفت، این رقم آنچنان اندک است که در برابر ارقامی که گفته شد، فاصله‌ای باصفر ندارد و از سوی دیگر نیز، تمام تلاشی که وزارت بازرگانی برای تدوین «سیلستامهٔ تجارت الکترونیک و قوانین مربوط به آن» انجام داد، دست کم برای سال ۸۱ هیچ پشتوانه مالی در بودجه سال ۸۱ برای عملی شدن ندارد، به این ترتیب در حالی که تا سالهای آینده «کاغذ» از معاملات اقتصادی حذف خواهد شد، ایران در سال آینده نیز برنامهٔ قابل اتکایی برای سهم گرفتن از تجارت الکترونیک و نزدیک شدن به قافله پیشرفت جهانی آن نخواهد داشت.

این روش جدید در معاملات، کاغذ را حذف و آنانی را که دراین راه نیایند، ورشکست می‌کنند.

«عفو» دریست که یکبار باز می‌شود

جلسه سه‌شنبه گذشته مجلس شورای اسلامی، برای دقایقی از شکل عادی خود خارج شد تا نمایندگان فرصتی برای استقبال و خوش‌آمدگویی به همکارشان که پس از سه هفته تجربه زندگی در زندان اوین، با عفو مقام رهبری باز به میان ایشان بازگشته بود پیدا کنند و امیدوار باشند که شاید اگر روزی ایشان نیز به سرنوشت نماینده همدان دچار شدند، پس از چند روزی از اوین به مجلس بیایند و با دسته‌های گل از سوی دیگر نمایندگان استقبال شوند... و این به ظاهر پایان ماجرایی بود چند ماهه که در سه هفته اخیر با زندانی شدن نماینده همدان به جرم محتوای نطق‌های پیش از دستورش در مجلس آغاز شد و تا آنجا پیش رفت که رئیس مجلس به نشانهٔ اعتراض، صندلی ریاست را ترک کرد تا در دفتر خود به کار ادامه دهد.

وی، اما روز پس از این تهدید، هنگامی که نمایندهٔ همدان را بار دیگر نشسته بر کرسی نمایندگی مجلس دید از همگان خواست تا به این ماجرا پایان دهند و آزادی این نماینده را با عفو مقام رهبری آخرین سطر این داستان به شمار آورند. اما حقیقت جز این بود.

کشمکش و اختلافی که میان دو قوه مقننه و قضاییه با زندانی شدن نمایندهٔ همدان به اوج رسید. اختلاف نظری بود که میان این دو قوا بر سر برداشت از قانون اساسی (اصل ۸۶) و مصونیت نمایندگان و آزادی آنها در بیان، بروز کرد. که‌براساس تفسیر قوه قضاییه و دادگاهها، نمایندگان مجلس از مصونیتی آنچنان وسیع که عناوین مجرمانه را نیز شامل شود، برخوردار نبودند و بر همین اساس ده‌ها نفر از ایشان به دادگاهها احضار شده و حکم محکومیت چند تن از ایشان نیز صادره شده بود. حال عفو مقام رهبری نیز دراین میان، تنها از شدت گرفتن این اختلاف جلوگیری کرد. اما راه حلی برای آینده ایجاد نکرد. آینده‌ای که باز نمایندگان در نطق‌های پیش از دستور خود از عملکرد نهادها انتقاد خواهند کرد و این انتقاد گاه خواسته یا ناخواسته با توهین و بیان مطالب غیرمنطبق با واقعیت همراه خواهد بود و باز دادگاهها آنها را به این جرایم راهی زندان خواهند کرد و توقع اینکه هر بار عفو مقام رهبری به این غائله پایان دهد نیز تصوری دور از منطق است.

از سوی دیگر، مسئولان قوه قضاییه و مقننه که هر بار از حل شدن این اختلاف در مذاکرات خصوصی سخن می‌گفتند. حال که شورای نگهبان که نیز به عنوان مفسر قانون اساسی، نظر قوه قضاییه را دربارهٔ مصونیت نمایندگان تائید کرده دیگر راه کار قانونی قابل اتکایی برای رفع این اختلاف در دست ندارند.

به این ترتیب، اگر تا پیش از این با توصیه قوه قضاییه، دادگاهها می‌توانستند تفسیر مجلس از اصل ۸۶ قانون اساسی را مورد عمل قرار داده و مصونیت نمایندگان را وسعت بخشند. حال با تفسیر شورای نگهبان، ناگزیر از ارائه راهی خواهند بود که تاکنون طی کرده‌اند.

تفسیری که توسط قوه قضاییه درخواست شد و معمولاً راه را برای پرهیز ازاین اختلاف به کمک قانون بست. حال باید منتظر ماند و دید با بسته شدن راه کار قانونی حل این اختلاف و باقی بودن زمینهٔ آن، در روزهای آتی، مشکلات ایجاد شده را کدام مرجع و با کدام راه‌حل، از میان خواهد برداشت؟!

■

با تفسیر شورای نگهبان، دیگر مذاکرات پشت‌پرده برای رفع اختلاف، مجلس و قوه‌قضاییه نیز مشکل را برطرف نخواهد کرد

بازتاب

هر کسی نمی تواند دست بیعت دهد

درباب مطلب چاپ شده به نقل از «خانم فاطمه زال‌نژاد» در مجله شماره ۳۰۲۶ در بخش «بازتاب» مقاله‌ای انتقادآمیز نسبت به رفتار غیراسلامی عموم مردم و بی‌توجهی آنها به احکام مشروع اسلام آورده شده است که ضمن مقایسه غیرموجه عموم مردم با اهل کوفه این مقایسه را با ملت شریف ایران آن هم به صورتی همه‌گیر آنچنان آورده‌اند که عدم بیعت کوفیان را با امام علی(ع) در آن دوران به پشت نمودن مردم به مقام معظم رهبری تشبیه نموده‌اند. جهت اطلاع نویسنده محترم عرض می‌نمایم:

با مطالعه مستندات و تاریخ اسلام، درمی‌یابیم که مسلمانهایی که مدعی نزدیکی به پیامبر گرامی اسلام(ص) و علی(ع) بودند آتش جنگ و نفاق را در لباس دنیاپرستی و ریا افروختند و ضمن داعیه پرچمداری اسلام، ضربات جبران‌ناپذیری را بر پیکر اسلام وارد آوردند. آنان که دیگران را سپر بلای خود کردند و با پنهان شدن پشت شرف و حیثیت انسانهای بزرگواری چون شهدا، آخرت خود را به دو روز دنیا فروختند. بعد از نزدیک به پانزده قرن نیز جاهلان و مال‌اندوزانی هستند که سوءاستفاده ناموجه و غیرشرعی از بیت‌المال و حریم مسوولیت‌شان از یک‌سو و عدم کارایی و کفایت لازم برای انجام امور، از سوی دیگر آثاری ناخوشایند را در جامعه به نمایش درآورده است.

هر کسی که نمی‌تواند دست بیعت به سوی نظام دراز نماید. ان‌شاءالله با تحقق حقوق حقه همه شهروندان خوب این مرزوبوم، ایشان از کوفیان نباشند و با خلع‌ید مسببین این همه معضلات به‌جای فراگیری اسامی خوانندگان مبتذل و یا گرایش به ضدارزشها، آنچنان دست بیعتی بدهند که تا آخرین قطره خون خود را - چون گذشته - در راه اسلام و نظام نثار نمایند.

O جلال شهسواریان - تهران

تلاش اسرائیل برای ترویج فساد

چندی پیش منابع لبنانی رژیم صهیونیست را به ترویج فساد در جامعه لبنان متهم کردند. اداره تامین امنیت لبنان با اعلام خبر توقیف صدها **CD** حاوی فیلم‌های غیراخلاقی در یکی از فروشگاههای زنجیره‌ای بیروت که به‌طور غیرمجاز از اسرائیل وارد شده است، از تلاش جدید تل‌آویو برای رواج فساد در جامعه لبنان، به‌ویژه درمیان قشر جوان این کشور خبر داد.

اخیراً اداره تامین امنیت عمومی لبنان صدها **CD** و **DVD** حاوی مطالب و تصاویر مغایر اصول اخلاقی را در یکی از فروشگاههای بین‌المللی بیروت جمع آوری کرد.

مدتی پیش در اردن نیز منابع مطلع این کشور با افشای تلاش اسرائیل در ارسال دیسکهای صوتی و تصویری غیراخلاقی و مستهجن به این کشور خواستار مقابله کشورهای منطقه با تهاجم فرهنگی اسرائیل شدند.

این تعداد **CD** غیراخلاقی از فروشگاه بزرگ ویرجین مگاستور مرکز عرضه محصولات رسانه‌ای جمع آوری شده است.

مدیریت فروشگاه ویرجین مگاستور اعلام کرد ماموران دلیل توقیف این دیسکها را مبتذل و غیراخلاقی بودن، نادیده گرفتن قانون تحریم کالاهای اسرائیل و یا گسترش خشونت درمیان جوانان عنوان کردند.

«پترس حرب» یکی از نمایندگان لبنان در مطبوعات این کشور از این اقدام پلیس انتقاد و اعلام کرد که لبنان به‌تدریج به کشور پلیسی تبدیل می‌شود.

حرب پیش از این نیز از اقدام بخش سانسور به‌خاطر جلوگیری از توزیع روزنامه الشرق الاوسط و تاخیر در توزیع آن انتقاد کرده بود.

رفیق حریری نخست وزیر لبنان و **ریچارد برانسون** صاحب فروشگاه بزرگ ویرجین مگاستور ماه ژوئیه این فروشگاه را افتتاح کردند.

آیا این توقع بی‌جایی است؟

در پاسخ به نامه خواهر فاطمه زال‌نژاد باید گفت، خواهرم شما جوان هستید ؛ اما ما جوانمرگ هستیم! شما فرمودید: «درد من این است که مردم ما هنوز این انقلاب و ارزشهای دینی را درک نکرده‌اند.» شما که درک کرده‌اید، چه شده‌اید و چکار کرده‌اید؟ من خودم به سهم خود مدتی در جبهه بودم و در یکی از عملیاتها براثر موج انفجار مجروح شدم و دنبال درصد جانبازی نرفتم و به علت ناراحتی اعصاب حتی نتوانستم به درسم ادامه بدهم و متاسفانه هنوز بیکارم. این توقع را دارم که حداقل کار کوچکی برای من و امثال من بکنند. آیا این درخواست خیلی پرتوقعی است؟ بعضی‌ها دست به دزدیهای میلیاردی می‌زنند و ککشان هم نمی‌گزد. بعضی‌ها نیز محتاج نان شب هستند. بعضی‌ها وامهای میلیاردی می‌گیرند، بعضی‌ها هم برای صدهزار تومان وام باید از هفت خوان رستم بگذرند.

دخترم کلاس دوم ابتدایی است. بعضاً می‌بینم او کتابش را می‌بوسد، بعد می‌بندد و درسش را تمام می‌کند. گفتم شاید آیه قرآنی در صفحه آن است. نگاه کردم دیدم عکس امام را می‌بوسد. گفتم: «مگر او را می‌شناسی؟» گفت: «بله، او پدر همه ملت ایران بود و آقای خامنه‌ای برادر امام است.» دیدم این دختر هشت ساله انقلاب را می‌فهمد، این ما هستیم که نمی‌فهمیم. بعضی از مسوولان ما انقلاب و روحیه مردم را نمی‌فهمند و درک نمی‌کنند. قدر مردم را نمی‌دانند. به من بگویید مردم چه کاری بود که برای انقلاب نکردند؟

هشت سال زیر خمپاره‌ها و هواپیماها و موشکها بودن کافی نیست؟ ما به این هشت سال افتخار می‌کنیم، اما از مسوولان می‌خواهیم به داد مردم برسند، به درددل جوانان پرشور و انقلابی گوش دهند و با اعتقاد قلبی می‌گوییم، ما اهل کوفه نیستیم سیدعلی تنها بماند.

O عبدالله الفتی

چه چیز جوانان را لجبازتر کرده؟

این چند سطر را در جواب مطلب «شما فقط حرف می‌زنید» که در شماره ۳۰۲۴ در صفحه بازتاب به چاپ رسیده بود می‌نویسم.

قبل از هر چیز به عنوان مطلب مورد بحث اشاره می‌کنم، مسوولان فرهنگی این مملکت برای جوانان حرفهایی مبنی بر آزادی و تنوع و... زده‌اند که برخی از آنهمه، نصفه و نیمه به مرحله عمل رسیده است. شعارهایی هم می‌دهند که خودشان هم نه به آنها اعتقادی دارند و نه عمل می‌کنند!

قبول کنید که جوان ایرانی با مشکلات فرهنگی بسیاری دست به گریبان است. من نمی‌خواهم از شلوارهای کوتاه و آرایش‌های کبود و پاهای بدون جوراب دفاع کنم. اینها فقط ظاهر مشکلات را بیان می‌کند. دختری که شلوار کوتاه می‌پوشد، از مدی پیروی کرده که مسلماً خودش آن را وضع نکرده، احتمالاً در تصاویر ماهواره دیده است؛ همان ماهواره‌ای که ممنوع اعلام شده و بعضاً با سهل‌انگاری و زیرسبیلی رد کردن در گوشه و کنار یافت می‌شود.

اما حرف من در مورد برخورد نامناسب متولیان امور فرهنگی و ماموران با جوانان و زنهاست که بعضی مواقع واقعاً دور از اصول و ارزشهای اسلامی است. جوانان با انواع و اقسام مشکلات اجتماعی دست به گریبان هستند، دیگر این خرده‌گیریها را بر آن نیفزایید.

من هم معتقدم فرهنگ رکن اساسی جامعه است؛ ولی به جوانان هم باید موقعیت‌هایی داده شود تا خود به مشکلات شخصیتی‌شان پی ببرند و درصدد حل آنها برآیند. جوانان را درک کنید و بدانید که خشونت و سلب آزادی و تنبیه بدنی و... آنان را لجبازتر کرده است و بیشتر به‌سوی تباهی سوق می‌دهد.

O آنیتا - ن از اصفهان

صدای سبز بسیج
از: طاها

مصاحبه با فرزند شهید علیرضا مازیار

اگر امروز کوتاهی کنم، می‌دانم پدرم مرا نخواهد بخشید

قسمت دوم

● آیا این تهاجم به ارزشها در خانواده شهدا هم رخنه کرده است و فرزندان شهید هم مورد این هجوم قرار گرفته‌اند؟

○ اصلاً هدف غرب این است که روی این افراد کار کند. روی فرزندانی که پدرانشان دلسوزانه و متعهدانه مسیر پرافتخاری را طی کردند و به جای گذاشتند. برنامه‌ریزی کند. از این خانواده‌ها می‌ترسد، نگران آن است که از این بیوت نیروهای خونخواه و مبارزی بیرون بیاید که هرگز نشود جلوی آن را گرفت. کلاً از قبل برنامه‌ریزی و کار کرده و متأسفانه باید گفت تا حدودی هم موفق بوده است. چندین نفر از خانواده‌های شهدا را می‌شناسم که نه تنها بی‌تفاوت شدند، بلکه از راه هم بدر رفتند. یکی از فرزندان شهید (که نامش را عنوان نمی‌کنم) داماد یکی از منافقین سرسخت شده است که به خون این انقلاب تشنه است و با اسراییل ارتباط تنگاتنگ دارد. یکبار هم چند سال پیش عموی بنده را تا دم مرگ مورد تهاجم قرار داد. این فرد امروز متصل شده است به خانواده شهید.

یعنی او خود را به آنها پیوند داده است و متأسفانه مسوولان امر روی این قضایا و تربیت درست فرزندان و خواهران و برادران شهدا، هیچ برنامه‌ریزی اصولی و پایه‌ای نکرده‌اند.

● به نظر شما در این مسیر چه کوتاهی صورت گرفته است؟

○ من نمی‌خواهم خدمات دلسوزانه بنیاد شهید را زیر سؤال ببرم، این برادران زحمت می‌کشند و کار می‌کنند، اما به اعتقاد من کافی نیست، به امور خانواده شهدا آنطور که باید و شاید رسیدگی نمی‌شود و بعضاً موارد و مسائلی بروز می‌کند که اصلاً قابل قبول برای خانواده شهدا نیست، نیازهای خانواده شهدا فقط مالی نیست، مسائل فرهنگی این خانواده‌ها در اولویت اول است. دانشگاه شاهد تشکیل شد و یا سهمیه‌ای قرار داده شد. اما چه تضمینی است که این فرزند شهید، وقتی به دانشگاه راه می‌یابد، قلباً و وجداناً رهرو و حتی معتقد به راه پدرش باشد؟

ما در دانشگاه چقدر در مغزش فرو کنیم که ارزش اینهاست و ضدارزش آنها؟ البته اگر این کار را هم در دانشگاهها درست انجام دهند! امروزه باید فرزندان شهدا را درک کرد. البته ببخشید، اشتباه گفتم، دیروز می‌بایست فرزندان شهدا را درک می‌کردیم و برای آنان برنامه می‌ریختیم تا امروز ثمر دهد.

● اگر از پدر شهیدتان خاطره‌ای دارید بیان کنید.

○ پدرم در یکی از عملیاتهای رزمندگان اسلام مجروح شدند، موج هم به او خورده بود. با آمبولانس داشتند پدرم را به منزل می‌آوردند، سرم بر روی دست پدرم وصل بود. این حادثه توأم شد با تشییع جنازه عموی شهیدم. وقتی جنازه عمویم را آورده بودند و خواستند تشییع کنند، پدرم در آمبولانس بود که از صدای بلندگویی که مردم را مطلع می‌کرد که شهدای امروز چه کسانی هستند، متوجه شد که برادرش به شهادت رسیده است.

تلاش مادرم و اعضای خانواده که سعی داشتند ایشان از قضیه مطلع نشوند، بی‌ثمر بود. در یک لحظه پدرم، سُرم را از دست خود کندند. از آمبولانس خارج شدند و با همان وضعیت به سمت محل نگهداری جنازه شهدا رفتند و جنازه عمو را برای تشییع آماده کردند، بعد به همراه جمعیت تا گلزار شهدای امامزاده ابراهیم(ع) تشییع کردند درحالی که اصلاً وضعیت مناسبی نداشتند و هر لحظه احتمال خطر جدی برای سلامتی ایشان می‌رفت.

● اگر در پایان صحبت خاصی دارید، بفرمایید.

○ چیزی که زیاد زده می‌شود، حرف است. اما کمتر به آن عمل می‌شود.

از مسئولان کشور می‌خواهم که خالصانه برای مردم تلاش کنند. به آینده جوانان بیش از حرف و کنایه و شعار فکر کنند. آینده آنها را فقط در آزادی و لهو و لعب نبینند. جوانان نیاز به عقیده پاک و روحی سالم دارند. ضمن اینکه باید از نظر مسایل مادی نیز راههای رفع مشکلات آنان هموار گردد.

فرزندان شهدا را به خون پدر شهیدشان و خانواده شهدا را به خون شهید عزیزشان قسم می‌دهم که مبادا از اندیشه‌های والای آنان فاصله بگیرند. خدا از ما انتظار بیشتری دارد و شهدا از ما بیشتر انتظار دارند. اهل بیت بیش از همه مردم بر اعمال ما نظارت خواهند کرد. امام زمان(عج) به ما خانواده شهدا، بیش از همه کس امید دارد. مبادا امید ایشان را ناامید کنیم. مقام معظم رهبری به ما امید دارند و انتظار دارند مشعل شهدا را روشن‌تر از همیشه نگه داریم و مبلغ راه پر از سعادت و صلاح شهدا باشیم. فرزندان و خانواده شهدا تمسک به قرآن و توسل به اهل بیت را هرگز فراموش نکنند و این دو میراث بزرگ نبی مکرم اسلام(ص) را همیشه در مسیر زندگی محترم و موردنظر قرار بدهیم و به آن معتقد باشیم. آبروی شهید را بیش از پیش حفظ کنیم و حرمت آن را محفوظ بداریم. فرزندان شهدا در تمام مسیر زندگی اعم از تحصیل علم، ادب، اخلاق، دین، مذهب و... راه پیشرفت و ترقی را طی کنند و پشت پا به ارزشها و هنجارهای والای شهدا نزنند. وصیتنامه همه شهدا در یک توصیه مشترک بود و آن تبعیت از ولایت است. امروز بر ما در درجه اول و بر همه آحاد ملت این یک تکلیف است که پشت سر مقام معظم رهبری حرکت کنیم و بی‌چون و چرا گام در جای پای ایشان نهیم. فرزندان شهدا را به حضور در هیأتهای مذهبی و پایگاههای مقاومت بسیج توصیه می‌کنم. امیدوارم هیأتهای مذهبی مملو از جوانان عاشقی باشد که از ثمره خون شهدا پرورش یافته‌اند.

● از شما برادر عزیز تشکر می‌کنم و برایتان آرزوی موفقیت دارم.

○ من هم از شما و از نشریه خوبتان که سعی در روشنگری جوانان دارد، تشکر می‌کنم.

رزمندگان، جانبازان و ایثارگران را دریابیم

باور کنید، اصلاً قصد خدای ناکرده بی‌اجر و ارزش کردن هیچ سازمان، اداره و ارگانی را ندارم، ولی بعضاً خود نیز شاهد برخوردهای ناشایستی از طرف رئیس و رؤسا، مردم و هرکسی در هر قشری با رزمندگان، جانبازان و ایثارگران هشت سال دفاع مقدس بوده‌ام که با مشاهده‌اش بُغض، راه نفسم را گرفت و اشک را در دیدگانم لبریز ساخت.

به راستی آیا مردم، مردمی که همواره در پشت جبهه، همیشه یار و یاور رزم‌آوران در جبهه‌های حق علیه باطل بودند، الان به علت وضع نابسامان اقتصادی کشور و در اصل (مادیات) و زندگی روزمره خود، این عزیزان، خصوصاً شهیدان شاهد را به دست فراموشی سپرده‌اند و یا اینها مردم‌نما هستند و طرفدار دشمن خصم و کینه‌توز؟ حرف برای گفتن زیاد است و دل بسی نالان.

چند روز پیش، شاهد بحث میان دو نفر، یکی مأمور دولت و دیگری شخصی معمولی، ولی از آنهایی که سالیان متوالی را در جبهه بوده و خاک آنجا را توتیای چشم کرده بودم. درست متوجه موضوع نشده بودم که ناگهان آن مأمور با حالتی عصبانی رو به آن مرد کرده و با صدای بلند گفت: «به من چه مربوط است، بوده‌ای که بوده‌ای، مگر دعوتنامه برایت فرستاده بودند، می‌خواستی نروی! مگر جنگ با بودن و یا نبودن تو ادامه پیدا می‌کرد و یا تمام می‌شد؟» و بعد در حالی که غرولند می‌کرد با صدای آهسته‌ای زیرلب گفت: «پدر بیامرز، فکر کرده نوبرش را آورده»، و بنده و چند نفر از مردم عادی دیگر دیدیم، آن آقا با دیده‌ای گریان صحنه را ترک کرد و رفت.

این یکی از هزاران هزار برخوردها بین اینها و آنهاست.

چرا مسئولان امر گاهی چشم خود را بر روی حقایق زندگی می‌بندند؟

چرا از نیروهایی که قبلاً خاک جبهه‌ها را خورده و حال در پیچ و خم زندگی، هرکدامشان در جایی مشغول به کار و تلاش هستند، در عرصه فعلی چه نظامی و چه امنیتی، خصوصاً مبارزه با تهاجم فرهنگی استفاده نمی‌شود؟ چرا امکانات فرهنگی، هنری، اقتصادی و غیره مخصوص خانواده‌ها و مردم متمول و ثروتمند است؟

چرا رزمندگان دیروز، سازندگان امروز نیستند؟ و یا فقط تعداد معدودی از آنها در ادارات و سازمانها به کار مشغولند؟

چرا حسرت زیارت قبور ائمه اطهار به دل خیلی از رزمندگان دیروز مانده و پرداخت مبالغ کلان تنها وسیله چاره است؟

و هزاران چرای دیگر، به شرطی که مسئولان امر، این مهم را به خاطر بسپارند و مردم همچنان ملاطفت، مهربانی و دستگیری از جانبازان، این رهبران و سرمایه‌های ایران عزیز را فراموش نکنند.

ان‌شاالله بتوانیم با چهره‌ای باز و گشاده و لبی خندان ایران را به صاحب اصلی آن یعنی امام زمان مهدی فاطمه(عج) تحویل دهیم و جزء سربازان واقعی آن بزرگوار باشیم و او نیز از ما خشنود و راضی باشد. ان‌شاالله

غلامعلی قاضی شهرضا - از شهرضا

خاتون خواب و قصه‌ها...

تهیه و تنظیم از:
محسن طیب

براساس سرگذشت:
خاتون-رعنا

این ماجرا در دو شماره به پایان می‌رسد

یادم نیست روز اول چون مادرم خد متکار خانواده و فامیل «بختیاری» بود من با دو، سه تا از دختران آن فامیل دوست شدم. یا بالعکس ؛ یعنی چون من با «فلور و خاتون و تجلا» همبازی بودیم و مدام برای عروسک‌بازی و خاله‌بازی در خانه آنها بودم، مادرم آنها را شناخت؟

نمی‌دانم. شاید نیز همزمان این اتفاق افتاد. اما هرچه بود، سوای نوع رابطه عاطفی من و آنها، شکل ارتباطمان خیلی نامتعارف بود؛ من کجا و آنها کجا؟

دوست اصلی و همبازی اول من خاتون بود و من در همه عمر - تا همین امروز - خاتون را از تمام دوستانم بیشتر دوست دارم.

خانواده خاتون و ما هم‌محلی بودیم. بگذارید درست‌تر بگویم؛ ما به اشتباه و برحسب یک اتفاق تاریخی، در محلی زندگی می‌کردیم که اصلاً گروه خون ما به آنها نمی‌خورد. محله‌ای اعیان‌نشین. بهتر است بگویم؛ یکی از بهترین محلات تهران که اعیان‌ترین مردمان این شهر در آن زندگی می کنند!

و ما کی بودیم؟ خانواده من [که به لحاظ معنوی و شخصیت، معتبرترین انسانهای کره زمین هستند - اما به لحاظ موقعیت اجتماعی] آدمهایی از طبقه سه اجتماع بودند که حضورشان در آن محل برای همه سؤال بود!

پدرم کارگر آزاد بود. یعنی در ایام تابستان و بهار می‌رفت سر چهارراهها می‌ایستاد تا یک بنا یا یک معمار بیاید سراغش و او را برای عملگی ببرد سر ساختمان و یکی، دو ماهی مشغول به کار باشد و دوباره ده، پانزده روز بیکار بماند تا اینکه برود سر یک ساختمان دیگر و... اما تابستان و بهار، ایام خوشبختی پدر بود، چرا که از اول پاییز که کار ساختمان‌سازی لنگ می‌شد تا عید، پدر هم بیکار می‌شد! اما او که معتقد بود: «کار برای مرد تنگ نیست. بیکاری برای مرد بی‌غیرتیه»، بدون اینکه نگاههای تحقیرآمیز آدمهای «سانتی‌مانتال» آن محله برایش اهمیت داشته باشد، از اول پاییز یک چرخ دستی - چرخ تالی میوه‌فروشی - داشت که آن را تروتمیز می‌کرد و راه می‌افتاد توی خیابانها. یک موقع میوه می‌فروخت، چند وقتی باقالی پخته، لبو، بعضی وقتها تخمه، آجیل و... و تنها محبتی که به ما می‌کرد آن بود که همیشه محل کاسبیش را خارج از محل زندگیمان قرار می‌داد! البته خودش برخلاف این درخواست ما، معتقد بود:

- اگر توی محل باشم، در و همسایه راحت‌تر ازم خرید می کنند!

اما من و دوتا برادرم که طاقت و تحمل طعنه‌ها و متلک‌های بچه‌های پرفیس و افاده آن محل را نداشتیم، آنقدر به پدر التماس کردیم تا او پذیرفت. بیچاره پدر؛ صبح علی‌الطلوع و قبل از اینکه مردم از خانه‌هایشان بزنند بیرون، می‌رفت سراغ چرخ دستی‌اش - که در یک پارکینگ سر خیابان می‌گذاشت - و راه می‌افتاد توی خیابانها و آخر شب هم که مردم پاکیزه و باکلاس محلمان!! کنار شومینه‌هایشان نشسته بودند و نسکافه می‌خوردند، پدر خسته و کوفته از راه می‌رسد و از آنجایی که «انجمن محلی» از او خواسته بود [شما وقتی این چرخ تالی را جلوی خونه‌تون در کوچه پارک می‌کنید، زیبایی محل‌رو به‌هم می‌ریزه] مجبور می‌شد آن را داخل پارکینگی که صاحبش از سر مهربانی اجازه می‌داد بگذارد و خودش به خانه بیاید!

با این حال از آنجایی که درآمد پدر آنقدر نبود که بتواند یک خانواده پنج نفره را خرج بدهد، آن هم ما سه خواهر و برادر که چون نمی‌خواستیم جلوی بچه پولدارها تحقیر بشویم، مجبور بودیم لااقل لباسهای کهنه و وصله‌دار نپوشیم؛ که خدا گواه است این خواسته خود پدر بود و نه من و دو برادرم! آری، چون پدر برخلاف میلش و علی‌رغم روزی شانزده و هفده ساعت کار کردن، نمی‌توانست مخارج زندگی را بپردازد، بالاجبار مادرمان شد کمک خرج زندگی!

حالا مادری که سه کلاس سواد دارد و غیر از چاردیواری خانه، جای دیگری را ندیده است، با چه کاری می‌تواند کمک‌خرج مردش شود؟ ناگفته پیداست؛ کار در خانه همسایه‌ها!

ایامی که من و دو برادرم که یک و دو سال از من کوچکتر بودند، به سنین بلوغ رسیدیم و خوب و بد را تشخیص دادیم، برادر یکسال از خودم کوچکتر - که البته در عمل او بچه بزرگ خانواده بود - همیشه می‌گفت:

- الان که هفت، هشت سال از کار کردن مادر در خانه همسایه‌ها می‌گذره و همه مادر را به عنوان «پیشخدمت» می‌شناسند. بی‌فایده است که بخواهیم مانع او بشویم، ضمن اینکه اگر این «چندرغاز»ی که مادر توی خونه میاره نباشه خرجمان نمی‌گذره. واسه همین فعلاً باید هر سه متلک‌های بچه‌های لوس و ننر این محل‌رو تحمل کنیم، اما به خدا قسم اولین فرصتی که بتوانم مشغول کار بشوم، نمی‌گذارم مادر یکروز پا توی این خونه‌ها بگذارد!

و اما قضیه صاحبخانه بودن ما در آن محل، خودش قصه جالبی دارد. پدر تعریف می‌کرد:

- خیلی سال قبل که من یک بچه هفت ساله بودم و پدرم مثل الان من، فروشنده دوره‌گرد بود، جای این خونه‌ای که ما الان نشستیم، و این سه - چهارتا خانه اطراف، یک خانه بزرگ قصرمانند وجود داشت. صاحبخانه وقتی فوت کرد، این ملک افتاد بین ورثه. یعنی پنج خواهر و برادر و یک مادر؛ ظاهراً چهارتا از خواهر و برادرها نقشه می‌کشند که سهم مادرشان و برادر کوچکشان را بالا بکشند. البته برادر کوچکتر که خودش تاجر بود و وضعش توپ بود، نیازی به این ملک نداشت. اما وقتی دید خواهر و برادرانش دارند سر مادرشان کلاه می‌گذارند، تصمیم عجیب و غریبی گرفت. او هیچی نگفت تا در نهایت، به‌جای اینکه ۴۷۵ متر از این خانه که باید سهم او و مادرش می‌شد، با پرونده‌سازی آن چهار خواهر و برادر، به ۴۷/۵ متر تبدیل شد! یعنی سند را دستکاری کردند و ۴۷۵ متر را به ۴۷ متر و نیم تبدیل کردند! با این نیت که برادر کوچیکه از خیر این پنجاه متر می‌گذره، یا درنهایت این مقدار زمین‌رو ازش بخرند! اما غافل از این بود که برادر کوچیکه یک نقشه درست و حسابی برای انتقام از آنها داره! و اما چطوری پای بابای من به این قضیه کشیده شد؟ بازیهای تقدیر گاهی اوقات واقعاً حیرت‌انگیزه! همانطور که گفتم؛ بابای من با چرخ دستی در این محل میوه می‌فروخت و از قدیم و ندیم با آن خانواده و مخصوصاً مادرشان آشنا بود. پس از مرگ پدر آن خانواده، از آنجایی که برادر کوچیکه صبح تا شب توی بازار بود، و چهار خواهر و برادر دیگه هم هیچ‌کدام به مادر پیرشان که فلج بود، هیچ رسیدگی نمی کردند و پدر من هم از این قضیه باخبر بود، هر وقت می‌رسید جلوی این خانه، مقداری میوه‌های جور واجوررو سوا می کرد و منو می‌گذاشت جلوی در که از چرخ مراقبت کنم و خودش می‌رفت توی آن خانه و به اتاق «حاج خانم» می‌رفت و همانجا، چندتا میوه‌رو به خود پیرزن می‌داد و بقیه را هم پوست کنده و آماده دم دست «حاج خانم» می‌گذاشت تا پیرزن که کسی بهش نمی‌رسید، ضعف نکند! از طرف دیگه، حاج خانم هم جریان کمکهای بدون چشمداشت پدررو - که خدا می‌داند پدر خدابیامرزم فقط برای رضای خدا این کار را می کرد و نه به طمع - به پسر کوچکش میگه و این‌طوری، اون جوون خیلی نسبت به من و پدر اظهار محبت می‌کرد. تا اینکه زمان نقشه‌اش فرارسید و یکروز دست پدر منو گرفت و برد محضر و بهش گفت: «می‌خوام این ۴۷ متر و نیم‌رو به نام تو بزنم. صادقانه بهت بگم که نیتم هم قدردانی از شماست، هم اینکه از این چهار ظالم انتقام بگیرم. واسه همین بدون اینکه از شما رسید یا تعهد بگیرم، فقط اخلاقاً مدیونت می‌کنم که این مقدار زمین‌رو اولاً به هیچ‌کس نفروش، ثانیاً اگر خواستی بفروشی به این چهار نفر نفروش! ثالثاً؛ اگر خواستی من شاد باشم، تا موقعی که این ظالمین در این خونه هستند سهمت‌رو به هیچ‌کس نفروش. قبوله؟»

پدر هم پس از کلی تعارف، هم ۴۷ متر و نیم خونه‌رو پذیرفت، هم تعهد اخلاقی پسر کوچیکه‌رو! به این ترتیب، خود اون پسر کوچیکه با اعمال نفوذی که داشت، دور از چشم سایر خواهر و برادرانش یکشبه سهم خودش‌رو تبدیل به یک چهاردیواری کرد که بعدها خود پدر خدابیامرزم اون‌رو تبدیل به دوتا اتاق و آشپزخانه نقلی و یک حمام کوچولو کرد! حالا بماند که وقتی اونها فهمیدند چه آتشی به‌پا کردند. تا چند سال هر روز با پدرم دعوا می‌کردند. چند مرتبه حتی مجوز قانونی گرفتند که مارو از این خونه بیرون کنند. اما پسر کوچیکه - که حالا مادرش هم فوت کرده بود و آتشش تیزتر بود - به دادمان رسید. بعدها خواستند از در دوستی وارد شوند و حتی حاضر شدند یک کوچه پایین‌تر، یک خانه ۱۲۰ متری به‌جای این خانه به ما بدهند و این زمین‌رو از ما بخرند، اما پدر، مرد و مردانه سر حرفش ایستاد و... تا بالاخره آنها چون چاره‌ای نداشتند، زمینشان را که دچار «قناسی» شده بود، به «یک‌سوم» قیمت واقعی‌اش فروختند و از این محل رفتند. در آن زمان دیگر پدر و مادر من پیر شده بودند و من هم ازدواج کرده بودم و بعد از مرگ پدر و مادرم، من و

برادرانم که می‌دانستیم اگر این خونه کوچولورو بفروشیم هیچ کجا نمی‌تونیم صاحبخانه بشویم. اینجا ماندیم تا الان که...

آری، این قصه و حکایت حضور ما در آن محل بود. محله‌ای که با همه خوبی و بدیهایش، سرنوشت مرا رقم زد!

□

□

در ابتدای زندگینامه‌ام از «خاتون و فلور و نجلا» گفتم و اینکه؛ آنها همبازیان دوران کودکی من بودند و مادرم نیز در خانه آنها کار می‌کرد. اما تفاوتی که خانواده آنها با بقیه مردم آن محل داشت این بود که؛ خانواده آنها واقعاً اصیل بودند و از قدیمی‌های تهران. و اگرچه از همه اهالی محل ثروتمندتر بودند. اما چون مانند خیلی‌ها تازه به دوران رسیده نبودند. لذا رفتارشان با ما و طبقات محروم اجتماع مانند ما، بسیار انسانی بود. درحقیقت آنها تنها خانواده آن محل بودند که نه‌تنها فرزندانشان را از بازی کردن با ما برحذر نمی‌کردند. بلکه چون من و دو برادرم بچه‌های بسیار مؤدب و خداشناسی بودیم، آنها بچه‌هایشان را به دوستی با ما تشویق نیز می‌کردند؛ و شاید همین رفتار آنها بود که کم‌کم، سایر اهالی محل را نیز مجاب کرد که لااقل به ما بی‌احترامی نکنند!

و اما از بین سه دختر آن خانواده، دوست اصلی من خاتون بود، او که همکلاسیم بود، طوری مرا دوست داشت که بعضی‌وقتها مادرم می‌گفت:

- اگر تو خواهر داشتی، اندازه خاتون دوستت نداشت!

خاتون در مدرسه مانند یک خواهر بزرگتر از من مراقبت می‌کرد - او یکسال از من کوچکتر بود و چون من به‌خاطر بی‌پولی پدر یکسال دیر به مدرسه رفتم همکلاسی او شدم - حتی باعث و بانی مدرسه رفتن من نیز خاتون بود که وقتی دلیل درس نخواندم را فهمید، پدرش را راضی کرد تا خرج ثبت‌نام و تامین مخارج مرا بپردازد. خاتون طوری پشت و پناه من بود که تا می‌دید لباسها یا کفشم کهنه شده است، بلافاصله توسط پدرش برایم تهیه می‌کرد؛ که اگر مخالفتهای پدر نبود [که هرگز خود را حقیر نمی‌پنداشت و صدقه‌بگیر بودن را قبول نمی‌کرد] شاید هر روز برای من و دو برادرم لباس و کفش و کیف می‌خرید!

من در خانواده آنها نیز عزیز بودم، چرا که، از سویی مادرم مانند یک دایه از فرزندان آنها مراقبت می‌کرد و بعضی وقتها اتفاق می‌افتاد که پدر و مادر فلور، چهار روز و پنج روز به مسافرت می‌رفتند و فرزندانشان را فقط به امید مادر، نزد او می‌گذاشتند، و از سوی دیگر چون درس من از خاتون و حتی دو خواهر و برادر دیگرش - که همه از من کوچکتر بودند - خیلی بهتر بود و من درسهای حساب و انگلیسی را به آنها آموزش می‌دادم، باعث شده بود که پدر و مادر خاتون، مرا همچون فرزندان خودشان دوست داشته باشند و البته یک چیز دیگر هم بود، به خدا از خودم تعریف نمی‌کنم؛ من واقعاً زیبا بودم! یک زیبایی کم‌نظیر که همه به خاطر قشنگی‌ام مرا می‌ستودند!

این حال و هوای بزرگ شدن ما در آن محل و در خانواده خاتون بود، سرنوشتی که هیچ‌کداممان حدسش را نمی‌زدیم!

○

○

حالا دیگر بزرگ شده بودیم، من بیست ساله بودم و خاتون نوزده ساله، او سال اول دانشگاه بود و من، برای اولین بار مسیر زندگیم از خاتون عوض شد؛ من در یک شرکت کار می‌کردم! البته نه به این سادگی! چرا که خاتون خیلی تلاش کرد من درسم را در دانشگاه ادامه بدهم [مخصوصاً که در کنکور هم قبول شده بودم] اما من که می‌دیدم دستهای مادرم از بس در آب سرد لباس مردم را شسته چروک شده و کمرش از بس جارو کرده دیگر راست نمی‌شود، و چون می‌دیدم پدرم به‌خاطر بیست سال راه رفتن [هر روز از شمالشهر تا میدان فردوسی با چرخ دستی پیاده می‌رفت و شب هم پیاده برمی‌گشت - در سرما و گرما -] دارد توانایی پاهایش را از دست می‌دهد، به تمام آرزوهای دور و درازم پشت کردم و من که شیرین‌ترین رؤیای زندگیم ورود به دانشگاه بود، به‌راحتی از آن گذشتم و مشغول کار شدم. بیچاره خاتون! چقدر گریه کرد و اشک ریخت که من اجازه بدهم مخارج دانشگاهم نیز توسط پدر او پرداخت شود، اما من حالا سایه‌ای از پدرم بودم و گفتم:

- نه خاتون... تو خیلی به من لطف داری... اما آخرش چی؟ الان من وظیفه دارم به پدر و مادرم برسم!

و او گریست و گفت:

- هر کسی و هر فرزندی به این راحتی از آینده خودش برای خانواده‌اش نمی‌گذره... تو کی هستی رعنا!

□

□

علی‌رغم جدایی صبحهایمان از همدیگر، که او دانشگاه بود و من سر کار، در سایر اوقات روز، مانند گذشته همیشه با هم بودیم.

چند ماهی از ورود خاتون به دانشگاه گذشته بود که جشن تولد گرفت، او هر سال تولدش را جشن می‌گرفت و من لااقل در پانزده جشن تولد او شرکت داشتم، اما تولد امسالش خیلی فرق داشت؛ او تعدادی از دوستان صمیمی‌اش در دانشگاه را نیز دعوت کرده بود؛ هشت دختر و پنج پسر جوان که همگی به اتفاق پدر و مادرشان قرار بود به جشن تولد او بیایند، وقتی مرا دعوت کرد، به شوخی گفتم:

- ول کن خاتون... اونها یک مشت دانشجوی تحصیلکرده و صاحب خانواده‌های ثروتمند هستند، ولی من چی؟ قبول کن که حضور من توی این جشن یک وصله ناجوره!

اولین بار بود که خاتون از دست من گریست! مانند بچه‌ها گریه کرد و با بغض گفت:

- این حرف‌رو نزن رعنا... تو امید منی، تو چشم منی... من حاضرم تمام دوستانم‌رو بگذارم کنار، فقط به خاطر تو... تورو خدا دل منو نشکن رعنا!

خاتون، واقعاً خاتون قصه‌ها بود!

□

□

علی‌رغم اینکه من قبل از آن هم در جشن‌های بزرگ خانوادگی آنها شرکت کرده بودم و با این‌طور میهمانیها آشنایی داشتم، اما به معنی کلمه خود را باخته بودم!

از تیپ و لباس و نوع رفتار آنها پیدا بود که همگی جزو «ازمابهتران» هستند، همان آغاز مجلس که آنها را دیدم، با اینکه بهترین لباسم را پوشیده بودم، اما باز هم احساس کمبود کردم و مجبور شدم لباس فلور را - خواهر کوچکتر خاتون که هم‌وزن و هم‌قامت من بود - بپوشم. نیم ساعتی از میهمانی می‌گذشت و چپ و راست، خاتون یا فلور یا نجلا، به سراغم می‌آمدند و می‌گفتند:

- دختر چیکار کردی که همه مادرهایی که با پسرانشان آمدند، در مورد تو می‌پرسند!

و من در دل می‌خندیدم که: «اگر آنها بفهمند من «هم‌پرواز» پسران آنها نیستم چه حالی پیدا خواهند کرد؟»

اواسط میهمانی بود که با حضور یک مادر و پسر، تمام میهمانانی که دوستان دانشگاهی خاتون بودند، نفس در سینه‌شان حبس شد. از قیافه و رفتار آن پیرزن و جوان پیدا بود که میلیاردر هستند و بعد از اینکه خاتون به آنها خوش‌آمد گفت و نشاندشان روی مبل، به سراغ من آمد و گفت:

- این پسره اسمش «فیروز» است! اگر بهت بگم خانواده‌اش «اچ تیلیاردر» هستند دروغ نگفتم، ولی این زیاد مهم نیست، چرا که شخصیتش از حساب بانکیش قویتره! یک جوان به تمام معنی اصیل و نجیب، با خانواده‌ای که نمونه هستند، توی دانشگاه تمام دخترها آرزوی این‌رو دارند که جواب سلامشان را بدهد، اما فیروز حتی سرش را بالا نمی‌کند که ببیند کی بهش سلام کرد! این هم که می‌بینی دعوت مرا پذیرفت، دلیلش این بود که بهش پرخاش کردم و گفتم: «تو خیلی خودت‌رو می‌گیری!» و او هم برای اینکه ثابت کند خودش را نمی‌گیرد...

هنوز حرفهایش تمام نشده بود که ناگهان فیروز به او نزدیک شد و بدون مقدمه گفت:

- خاتون خانم نمی‌خواین این خانم‌رو به مادر من معرفی کنین؟

رو برگرداندیم و مادرش را دیدیم، از نوع نگاه کردن پیرزن به من، و نوع رفتار پسرش با من، ناگفته معلوم بود که؛ فیروز خواسته و ناخواسته اسیر من شده است!

در همین افکار بودم که خاتون بدون معطلی گفت:

- رعنا... رعنا دختر شریک پدر منه!

این را که گفت لحظه‌ای صورتم گر گرفت و اگر کسی غیر از خاتون این را گفته بود، حتماً معترضش می‌شدم، اما در مورد خاتون سکوت کردم! و سکوت آن شب... عجب ماجرایی را درپی داشت!

ادامه و پایان زندگینامه در شماره بعد

گزارش سیاسی

تاریخ سوءقصدهای سازمان سیا

فهرست مرگ

○ دولتمردان آمریکا برای از میان برداشتن رهبران کشورهای دیگر که به‌زعم آنها نامطلوب بودند، سازمان سیا را به دنبالشان می فرستادند

○ دوران جنگ سرد

در دوران جنگ سرد به‌ویژه در نیمه دوم قرن بیستم، انقلابها و کودتاهای بسیاری در کشورهای مختلف جهان روی داد و رژیمهایی را روی کار آورد که برخي از آنها به مذاق رهبران آمریکا خوش نمی آمد و آنها را «دردسرساز» قلمداد می کردند. در چنین مواردی آنها سازمان سیا را به یاری می‌طلبیدند و به آنان نام رهبران و سیاستمداران دردسرساز را برای ازمیان برداشتن تحویل می‌دادند. بدیهی است عملیاتی که برای سوءقصد به رهبران کشورهای جهان انجام می‌شد، کاملاً سری بود و به هیچ وجه نباید انگشت اتهام را متوجه رهبران آمریکا می کرد؛ اما سالها بعد از واقعه، بنابر قانون افشای اسناد وزارت خارجه پس از ۲۵ سال و یا بعضاً به جهت اقرار برخي از دست‌اندکاران سوءقصد، این نقشه‌ها برملا می‌شد.

در اینجا توجه خوانندگان گرامی را به فهرست اسامی مشهورترین سیاستمداران جهان که به عنوان هدف به سیا تسلیم شده بود، جلب می کنیم.

○ ۱۹۶۰ - پاتریس لومومبا

وی اولین نخست وزیر انتخابی کشور آفریقایی کنگو پس از اعلام استقلال آن کشور از زیر سلطه بلژیک بود. اطلاعاتی که در مورد این شخص دریافت شد، او را به عنوان یک دوستدار کمونیست‌ها به آمریکاییها شناساند. بنابراین دستور به سازمان سیا برای از میان برداشتن پاتریس لومومبا داده شد.

در اولین گام ماموران سیا که درمیان اطرافیان و نزدیکان لومومبا رخنه کرده بودند، قصد داشتند تا با قرار دادن سم در خمیردندان، او را از پای درآورند که اجرای این نقشه در آخرین لحظات متوقف شد؛ اما سال بعد سرانجام او به قتل رسید.

در آن زمان قتل لومومبا را به رقبای سیاسی‌اش نسبت دادند، اما بعدها طی تحقیقاتی که به عمل آمد، درگیری مشترک دولت بلژیک و سازمان سیا را در قتل پاتریس لومومبا به ثبوت رساند.

○ ۱۹۶۳ - ۱۹۶۰ - فیدل کاسترو

دولت جان اف کندی که خروج کوبا را از اردوگاه کمونیسم مطلقاً در از میان برداشتن فیدل کاسترو - رهبر محبوب آن کشور - جستجو می کرد، به همین دلیل سخت به دنبال راههای قتل او بود. سازمان سیا که این وظیفه را به عهده گرفته بود، به جهت ویژگیهای خاص کشور کوبا و نزدیکی آن تا آمریکا به‌شکل غافلگیر کننده‌ای از یک سندیکای جنایتکار تقاضای کمک کرد. بنابراین جبهه واحد سیا و مافیا برای از میان برداشتن کاسترو تشکیل شد. نتیجتاً به چند شکل مختلف نسبت به جان کاسترو اقدام شد. نخست سعی کردند تا غذایش را مسموم کنند و بعد از علاقه وافر او به سیگار برگ استفاده کردند و کوشیدند تا آن را مسموم سازند. و یا در آن مواد منفجره کار بگذارند و بعد خواستند تا در محل‌هایی که او ظاهر می‌شد، بمب منفجر کنند. اما هیچ‌کدام از این اقدامات نتیجه نبخشید و سرانجام طبق پیمان سری میان خروشچف و کندی، قرار شد آمریکا از کشتن کاسترو صرف نظر کند.

○ دیم - ۱۹۶۳

بازهم این دولت کندی بود که رئیس جمهور وقت ویتنام جنوبی نگودین دیم را ابزاری برای کمونیست‌ها تصور می کرد و تصمیم به از میان برداشتن او گرفت.

این بار سیا دست به‌کار شد و سرانجام توانست با انجام یک کودتای نظامی در نوامبر ۱۹۶۳ از طرفی به حکومت او پایان دهد و از طرف دیگر وی را به قتل برساند.

○ چه گوارا - ۱۹۶۷

انقلابی سوسیالیست «ارنستو چه گوارا» از طرف حکومت آمریکا به عنوان یک دردسر تمام عیار در منطقه آمریکای جنوبی و مرکزی شناخته شد. او چندین شورش ضددولتی در کشورهای مختلف آمریکای لاتین به‌راه انداخت و پس از کاسترو محبوبیت فراوانی میان توده‌های فقیر آمریکای لاتین کسب کرد. در نتیجه سیا مامور کشتن چه‌گوارا شد. پس از یک تعقیب سخت و طولانی که چند کشور و جنگل‌های آمازون را دربر می گرفت، سرانجام به ظاهر ارتش بولیوی، اما درواقع سیا توانست او را به‌دام اندازد و به قتل برساند.

○ نوریه‌گا - ۱۹۷۰

آمریکا این دولتمرد پانامایی را به اتهام دست داشتن در توزیع مواد مخدر هدف قرار داد. جالب اینجاست که به قدرت رسیدن نوریه‌گا در پاناما خود براثر تلاش سیا صورت گرفته بود، اما اکنون او را خطری برای منطقه تصور می کردند. بنابراین سیا دست به‌کار شد و توانست تا نوریه‌گا را به دام انداخته او را روانه زندان نماید.

○ آلنده - ۱۹۷۳

رئیس جمهور منتخب شیلی سالوادور آلنده به جهت علائق دست چپی خود مورد تنفر نیکسون رئیس جمهور وقت آمریکا بود. نیکسون سیا را مامور ترورش کرد و طی کودتایی که به کمک سیا در شیلی صورت گرفت، آلنده به قتل رسید و حکومت شیلی به یک نظامی افراطی و دست راستی به نام پینوشه واگذار شد که منجر به برقراری دیکتاتوری بیست ساله در شیلی شد.

○ قذافی - صدام - ۱۹۹۰ - ۱۹۸۰

قذافی رئیس حکومت لیبی هم از کسانی بود که در زمانهای مختلف به عنوان هدف ترور به سیا واگذار شده بود و حتی یکبار خانه‌اش بمباران شد. از طرف دیگر باور عموم بر این است که صدام نیز درمیان اهداف ترور توسط سیا وجود داشته و دارد و پرونده این دو نفر هنوز در جریان است.

○ پرونده‌های ترور

در سال ۱۹۷۵ یک سناتور اهل ایالت ایداهو به نام فرانک چرچ سرانجام اسناد و مدارک مربوط به دخالت آمریکا و سیا در براندازی و قتل دولتمردان خارجی را منتشر ساخت و در سال ۱۹۷۶ رئیس جمهور وقت، جرالد فورد سندی را به عنوان قانون امضا کرد که طبق آن دخالت رسمی دولت آمریکا در ترور رهبران سیاسی دیگر کشورها غیرقانونی قلمداد شد؛ اما حتی با وجود همین قانون نیز دولت آمریکا به دنبال راههایی بود تا بتواند رهبرانی را که حکومت آنان به ذائقه آمریکایی‌ها خوش نیامده، از میان بردارد.

■

گزارش مجله نیوزویک

پس از افغانستان، واشنگتن به بهانه مبارزه با تروریسم به کدام مناطق نظر دارد؟

جبهه بعدی کدام است؟!

○ آمریکا به بهانه مبارزه با تروریسم به فهرستی از مناطق برای کنترل و نفوذ نظر دوخته است تا پس از افغانستان خود را آماده حمله به این مناطق نماید

○ تروریسم یا یک بهانه برای دخالت

پس از افغانستان، سؤالی که اکنون در ذهن همگان وجود دارد، این است که واشنگتن در این جنگ علیه تروریسم، اما درواقع به دنبال گسترش مناطق نفوذ خود چه مناطقی را موردنظر قرار خواهد داد؟ اکثر کارشناسان امور سیاسی روی چند منطقه انگشت گذاشته‌اند که بلافاصله پس از افغانستان مورد هدف واشنگتن قرار خواهند گرفت که در اینجا به ذکر این مناطق احتمالی می‌پردازیم:

○ سومالی

تجربه اسفناک آمریکا در این منطقه که در سال ۱۹۹۳ به‌وجود آمد، باعث شده تا برخی از اعضای دولت آمریکا نسبت به حضور دوباره در سومالی خوشبین نباشند؛ اما حقیقت این است که کشتی‌های جنگی آمریکا هم‌اکنون در سواحل سومالی مستقر شده‌اند و هفته گذشته یک هیات نظامی ۹ نفره آمریکایی مشغول جمع آوری اطلاعات در سومالی بودند تا زمینه حضور نظامی آمریکا را بررسی کنند.

○ سودان

بن‌لادن تا سال ۱۹۹۶ در این کشور مستقر بود و هم‌اکنون با اینکه خرطوم (پایتخت سودان) به آمریکایی‌ها اجازه داده تا گروههای تجسس را به این کشور اعزام دارد. اما نگرش آمریکا به این کشور به عنوان یک منطقه نفوذی است که از سکوی آن بتواند شمال آفریقا را تحت نظارت خود درآورد، از این‌رو تمایل به انجام اعمالی بیشتر از تجسس دارد.

○ یمن

یکی از خصمانه‌ترین کشورها نسبت به آمریکا، یمن است، و همین واشنگتن را برآن داشته که دورنمای حضور در یمن با کنترل خلیج فارس، دریای عمان و دریای سرخ که جغرافیای ویژه یمن این را امکان‌پذیر می‌سازد، چندان نمی‌تواند نفرت‌انگیز باشد، ضمن آنکه طایفه بن‌لادن از یمن کارشان را آغاز کرده‌اند و این خود بهانه بهتری به دست واشنگتن می‌دهد.

○ عراق

برخی آن را هدف محبوب بوشها می‌دانند، اما مشاوران بوش به او هشدار داده‌اند که در عراق به جهت وضعیت جغرافیایی و همچنین ارتش و سلاحهای این کشور (خود آمریکا به مسلح کردن عراق بیشتر از همه کمک کرده است) کار چندان آسانی نخواهد بود، همچنین واکنشهای سیاسی در جهان عرب در برابر حمله به عراق غیرقابل پیش‌بینی می‌باشد.

○ فیلیپین

واشنگتن این منطقه را بهشت تروریستها می‌داند. آمریکا در این منطقه هم‌اکنون هم حضور دارد. واشنگتن با فرستادن گروههای نظامی دیگر به همراه ۹۰ میلیون دلار کمک نظامی، نشان داده که نسبت به تقویت جدی حضور خود در فیلیپین بی‌علاقه نیست. ضمن آنکه حضور اسلام‌گرایان فیلیپینی را نیز در رأس فهرست بهانه‌های خود قرار داده است.

○ اندونزی

آمریکا اخیراً به این کشور نیز نظر دوخته است. خشونت میان گروههای مسیحی و مسلمان و علاوه بر آن گزارش حضور برخی از عناصر القاعده در این کشور، هم بهانه به دست آمریکاییها داده و هم اشتهای آمریکا را تحریک کرده است.

○ نوع نگرش به جهان اسلام

غرب و آمریکا همواره به جهان اسلام برمبنای استانداردها و محک‌های خود نگریسته است، در نتیجه پدیده دمکراسی را نیز در این کشورها به عنوان مقیاس اندازه‌گیری آزادی آن هم از نوع غربی آن شناخته شده است.

اخیراً تحلیلی که از کشورهای مهم در جهان اسلام به عمل آمده آنها را نسبت به پدیده دمکراسی از نوع غربی درجه‌بندی کرده است، در نتیجه غرب درنظر دارد تا روابط خود را با کشورهای مختلف جهان اسلام براساس همین تحلیل اندازه‌گیری کند. این تحلیل را از آنجا که آگاهی از آن برای خوانندگان اطلاعات هفتگی خالی از لطف نیست، ما به‌صورت یک تابلو منظم کرده و از نظر خوانندگان می‌گذرانیم. این تحلیل توسط مؤسسه آغاز آزادی که یک مؤسسه بین‌المللی است، در سال ۲۰۰۱ به عمل آمده و طی آن کشورهای جهان اسلام برمبنای دورنمای دمکراسی از بیشترین به کمترین درجه‌بندی شده‌اند. البته ناگفته پیداست که چاپ این گزارش به معنای قبول این دسته بندی نیست و صرفا بیانگر نگاه به وجوه دمکراسی درکشورها از منظر دنیای غرب است. ■

ردیف / نام‌کشور	نام رئیس حکومت	نوع حکومت	ملاحظات
۱ـ ترکیه	احمد نجدت سزر	جمهوری	دمکراسی تاحدودی، هرچند از ایده‌آل به‌دور است
۲ـ اردن	ملک عبدالله دوم	مشروطه سلطنتی	دمکراسی تاحدودی، اصلاحات وعده شده، اما عمل نشده
۳ـ کویت	شیخ جبار آل‌صباح	مشروطه سلطنتی	دمکراسی تا حدودی، اما اصول‌گرایان و دست راستی‌ها هنوز حرف اول را می‌زنند
۴ـ مراکش	سلطان محمد ششم	مشروطه سلطنتی	دمکراسی کم، آزادیهای محدودی داده شده
۵ـ بحرین	شیخ حمدبن‌عیسی آل‌خلیفه	سلطنتی سنتی	دمکراسی کم، رفراندوم عمومی برخی از اصلاحات را تصویب کرده است
۶ـ امارات	شیخ زاید	فدراسیون امیرنشین	دمکراسی کم، فضای باز اقتصادی تا حدودی وجود دارد
۷ـ لبنان	امیل لهود	جمهوری پارلمانی	دمکراسی کم، تحت نفوذ سوریه قرار دارد
۸ـ مصر	حسنی مبارک	جمهوری	دمکراسی کم، جامعه مدنی براثر تروریسم ضربه خورده است
۹ـ ایران	محمد خاتمی	جمهوری اسلامی	دمکراسی کم، جوانان به دنبال اصلاحات هستند
۱۰ـ یمن	علی عبدالله صالح	جمهوری	دمکراسی کم، دولت نوعی سیستم طایفه‌ای است
۱۱ـ عربستان‌سعودی	فهد ابن‌عبدالعزیز	سلطنتی سنتی	دمکراسی وجود ندارد، حقوق فردی معنایی ندارد
۱۲ـ سودان	ژنرال عمرالبشیر	جمهوری نظامی	دمکراسی وجود ندارد، هر کوششی برای آزادی به شکست می‌انجامد
۱۳ـ لیبی	سرهنگ معمر قذافی	دیکتاتوری	دمکراسی وجود ندارد. حکومت مطلق قذافی
۱۴ـ سوریه	بشار اسد	جمهوری نظامی	دمکراسی وجود ندارد، اسد جوان مانند پدر حکومت می‌کند
۱۵ـ عراق	صدام حسین	دیکتاتوری	دمکراسی وجود ندارد، صدام مخالفان خود را به قتل می‌رساند

○ برای این دزد از مأموران درخواست مدال شجاعت کرده‌ام!

گزارش:
سیداحمد شهابی
عکس:
مجید شادمان‌نژاد
تلفن سرویس گزارش:
۲۲۲۶۲۶۵

راننده‌ای که ۵ کیلومتر روی کاپوت بود!

○ اتفاقی که افتاده!

تابه‌حال برای شما اتفاق افتاده که غریبه‌ای پشت فرمان خودروی شما بنشیند و با عصبانیت بگوید:

«برو کنار می‌خوام رد شم!!»

در این موقعیت چه احساسی به شما دست می‌دهد؟! یا اینکه فکر می‌کنید چه حرکتی انجام دهید بهتر است؟

اگر می‌خواهید چنین موقعیتی را حس کنید و پاسخ سؤالها را بیابید، این گزارش را بخوانید.

این مطلب مربوط به یکی از همشهریهای ماست که حداقل(!!) یکبار در چنین موقعیت حساسی قرار گرفته و...

○○○

○ موتوری که خودش گاز می‌خورد

او علی امیدی، ۵۷ ساله، صاحب چهار فرزند و ساکن پونک است و می‌گوید: هفته گذشته هنگام صبح (ساعت ۸/۳۰) خودرو را روشن کردم تا گرم شود، ولی موتور بالرزش عجیبی خاموش شد و من به اجبار، در موتور را بالا زدم تا موتور را تنظیم کنم و درست هنگامی که خواستم در موتور را ببندم با تعجب احساس کردم موتور خودبه‌خود گاز می‌خورد!!

ناگهان به داخل خودرو نگاه کردم و متوجه شدم فردی پشت فرمان نشسته و آماده حرکت است. ابتدا فکر کردم که ماجرا یک شوخی است. اما بعد از مدتی دریافتم که با یک دزد طرف هستم.

او با کمال پررویی ترمز دستی را خواباند و خواست حرکت کند که جلوی ماشین پریدم و او اشاره کرد برو کنار و به سمت من با سرعت حرکت کرد، به‌نحوی که مجبور شدم خود را کنار بکشم و چند ضربه به شیشه طرف راننده بزنم، ولی در از داخل قفل بود و شیشه هم نشکست.

در این لحظه من فرصت فکر کردن نداشتم.

یکدفعه بدون تأمل روی کاپوت پریدم، برف‌پاک‌کنها را گرفتم و هر دو (صاحب ماشین و دزد) به راه افتادیم.

○ پنج کیلومتر روی کاپوت!

آقای امیدی با هیجان ادامه می‌دهد:

او ابتدا به چند خیابان فرعی پیچید و چند ترمز محکم زد تا از شر من خلاص شود، ولی من کماکان مقاومت کردم تا اینکه ناگهان متوجه شدم در اتوبان «نیایش» هستم.

در این لحظه شروع به داد و فریاد کردم تا رانندگان عبوری را متوجه خود کنم و هر کسی که فریاد مرا می‌شنید کمی جلوی خودرو می‌پیچید. اما وقتی سرعت جنون‌آمیز راننده را می‌دید با عجله کنار می‌کشید.

به همین خاطر بهترین راه را این دیدم که خود جلوی دید او را بگیرم. در همان حال که با وضع خطرناکی روی کاپوت بودم و دستانم برف‌پاکن‌ها را گرفته بود و ماشین با سرعت در این سرما راه می‌رفت، کمی شانه و بازوهایم را باز کردم و با استفاده از کت طوری شیشه جلو را گرفتم که دیگر جایی را نمی‌دید و هدفم این بود که او مجبور به توقف شود. وضعیت بسیار خطرناکی بود. خودم هم این را می‌دانستم اما تمام سرمایه‌ام داشت از دستم می‌رفت و لذا من هم خطر کردم و به این وضع ادامه دادم. گرچه سرما تقریباً کرختم کرده بود اما مقاومت کردم و ثمره‌اش را هم دیدم. دزد دیگر جایی را نمی‌دید و مجبور شد که توقف کند. و جالب اینکه دزد شجاع(!) با کمال پررویی به من دستور می‌داد: «کنار برو تا جلو را ببینم!!» ولی همین حرکت من مؤثر واقع شد و خودرو با سرعت سرسام‌آور به جدول وسط اتوبان کوبید و خودرو متوقف شد. خدا به من کمک کرد که برف پاک‌کنها کنده نشدند.

در این حین چند راننده عبوری اتوبان را بستند و از خودرو پیاده شدند تا دزد را بگیرند و من که بیش از پنج کیلومتر را روی کاپوت خودرو سفر کرده بودم به سختی پایین پریدم و گوشه‌ای نشستم.

○ تشکر پلیس از مردم!

○ راننده قهرمان می‌افزاید: دزد ابتدا با لگد به در خودرو کوبید تا شاید بتواند فرار کند، ولی همشهریهای مهربان او را دوره کردند و تا ۱۵ دقیقه هر کسی هر نوع مشت و لگد زدنی را که از کودکی یاد گرفته بود، روی بدن دزد ۳۰ ساله امتحان کرد. تا اینکه پانزده دقیقه بعد پلیس ۱۱۰ از راه رسید و ضمن تشکر از مردم برای دستگیری سارق(!) دزد نا به‌کار را به اداره آگاهی تحویل داد.

فردای آن روز آگاهی با روش مخصوص خودش از زبان دزد اقرار گرفت که چندی پیش دو ماشین دیگر را هم در شهریار دزدیده و بعد از باز کردن ضبط و تخلیه وسایل تزئینی، خودرو را در کوچه‌ها رها کرده است.

البته این اقرار ثابت می‌کرد که این دزد چندان هم نیازی به سرقت مجدد نداشته، بلکه از روی تفریح! اقدام به این کار کرده و این تفریح برای من ۳۵۰ هزار تومان خرج برداشت.

یعنی دقیقاً همان مبلغی که برای پرداخت اقساط خودرو کنار گذاشته بودم و امروز دستم به هیچ جایی بند نیست! اما خوشحالم که از خسارت میلیونی سرقت خودرو جلوگیری کردم.

○ مدال شجاعت برای دزد!

آقای امیدی اضافه می‌کند: البته اگر می‌دانستم او قرار است این مسیر طولانی را مقاومت کند، من همان ابتدای کار تسلیم می‌شدم. اما حرکت منحصر به فرد دزد مرا غافلگیر کرد به‌نحوی که مأموران کلانتری هم اعلام کردند تا این لحظه با چنین روش دزدی برخورد نکرده‌اند و من در کلانتری برای این دزد درخواست مدال شجاعت کردم!

جالبتر اینکه وقتی مأمور کلانتری از دزد پرسید که شما فکر نکردی که صاحب خودرو امکان دارد جانش را از دست بدهد؟ دزد پاسخ داد: من چند بار از او خواستم که پیاده شود ولی خودش گوش نکرد! ■

مشاوره تحصیلی:
یک‌شنبه از ساعت ۱۱ تا ۱۵
مشاوره خانوادگی:
همه روزه از ساعت ۱۰ تا ۱۲
مشاوره حضوری:
با تعین وقت قبلی
گروه کارشناسان:
زهرا طرقبان (کارشناس مشاوره)
سهیلا خاضعی (کارشناس روان شناسی)
بهمن بهروزی (روان پزشک)
فرزانه صداقت (کارشناس ارشد روان شناسی)
تلفن تماس : ۲۲۲۶۲۵۰

مشاوره تحصیلی

چگونه می‌توانم با آرامش به سؤالات امتحانی جواب بدهم

☐ دانش‌آموز سال اول دبیرستان هستم. این روزها که مشغول امتحان دادن هستیم، دلشوره عجیبی دارم. نمی‌دانم چرا از نتیجه همه امتحاناتی که تا حالا داده‌ام، راضی نیستم. من خیلی هم درس می‌خوانم، ولی چندان پیشرفتی ندارم. نمرات امتحانات ماهیانه‌ام افت زیادی نسبت به سالهای گذشته دارد. با اینکه همیشه شاگرد ممتاز بوده‌ام. اضطراب شدیدی می‌شوم و بعد هم بسیار کند می‌شوم و مرتب به ساعتم نگاه می‌کنم و مخصوصاً وقتی اضطرابم شدیدتر می‌شود که برخی از همکلاسانم شروع به تحویل ورقه و ترک جلسه امتحان می‌کنند و این درحالی است که من هنوز به نصف تعداد سؤالات هم جواب نگفته‌ام. آن‌وقت است که بغض گلویم را می‌گیرد و به‌ناچار جلسه را ترک می‌کنم و...

○ همان‌طور که متوجه شده‌اید، این احساس که به آمادگی لازم و کافی برای امتحانات دست نیافته‌اند، باعث نگرانی و اضطرابتان می‌شود و سر جلسه امتحان به کندی و از دست دادن وقت می‌انجامد و...

اولین قدم برای کسب آرامش این است که به آمادگی لازم و کافی برای امتحانات برسید و لازمه‌اش این است که از ابتدای هر ترم دروس مربوطه را به دقت و عمیقاً مطالعه کنید و تمرین کافی داشته باشید و چندان نگران امتحان و نمره نباشید. کلید آرامش شما رسیدن به آمادگی کافی است.

☐ در موقعیت فعلی چگونه خودم را آرام کنم تا بتوانم با حواس جمع و بدون دلواپسی درس بخوانم؟

○ در مواقعی که نگرانی‌تان شدید می‌شود، چند نفس عمیق بکشید، برای چند لحظه چشمهایتان را به آرامی ببندید و مناظری زیبا و آرام‌بخش مانند دریا و غروب خورشید و یا چمنزار و یا هر منظره‌ای را که به شما آرامش می‌دهد، در ذهن مجسم کنید. لحظاتی را با آن تصاویر ذهنی سپری کنید و سپس به خود تلقین کنید که خونسرد باشید. از افکار منفی و مخرب بویژه در مورد نتیجه امتحانات بعدی بپرهیزید و سعی کنید انتظار زیادی از خود نداشته باشید و برنامه‌ای برای مطالعه دروس امتحانی بریزید و به آن امیدوار باشید. قبل از شروع مطالعه انجام حرکات ورزشی ملایم مفید است. غذای مقوی و کم‌حجم نیز توصیه می‌شود.

☐ اگر همه این توصیه‌ها را به‌کار بستم، ولی سر جلسه امتحان دچار همان حالات شدم چکار کنم؟

○ ابتدای جلسه امتحان هم می‌توانید از همان تکنیک‌های آرام‌سازی که ذکر شد استفاده کنید. در پاسخ به سؤالات عجله نکنید و بیش از حد هم روی یک سؤال متوقف نشوید تا به سؤالات بعدی نیز برسید. و اگر می‌بینید که براثر گذشت زمان و نزدیک شدن به اتمام وقت امتحان اضطرابتان بالا می‌رود، لحظه‌ای آرام بگیرید و جرعه‌ای آب بنوشید و نفسی تازه کنید و به خود روحیه بدهید.

در این لحظات از هجوم حالات اضطرابی کاسته می‌شود و شما توانسته‌اید به جای تسلیم شدن به آن حالات، با آن مبارزه کنید و بر خود مسلط شوید. حالا می‌توانید با آرامش به بقیه سؤالات امتحانی بپردازید.

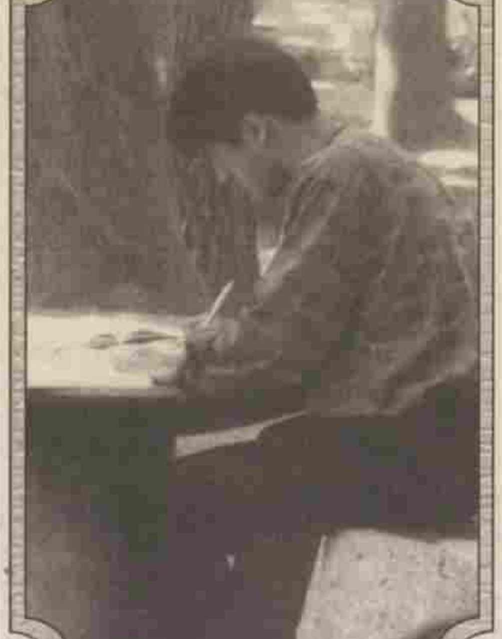

شاید حدود پنج دقیقه وقت را از دست داده‌اید، ولی ارزش آن را دارد؛ زیرا نتایج آن که رسیدن به آرامش درونی و تمرکز بهتر و بهره‌وری مناسب از زمان و موفقیت نهایی در امتحانات است، بسیار بیشتر از نمره‌ای است که می‌توانستید در زمان تلف شده پنج دقیقه‌ای به دست آورید.

آیا فرزندم طبیعی است؟

○ سهیلا خاضعی

○ چهار سالگی

در این سال احتمالاً کودک دور بودن از خانه و شما را به دلیل رفتن به مهدکودک تجربه می‌کند. این دگرگونی برای او تجربه بزرگی است و کاملاً طبیعی است که از اضطراب جدایی در این مرحله رنج ببرد، حتی اگر از پیش برایش برنامه‌هایی تدارک دیده باشید و در مهد هم از او مراقبت کافی به عمل آید.

در این سن کودکان مشتاقانه گرایش به استقلال دارند و درعین حال ترس ناشناخته‌ای را احساس می‌کنند و برای اولین بار به‌طور گسترده قادرند تصوری از مهدکودک را مجسم نمایند و درباره آن نگران باشند و با خود بگویند: «آنجا چه جور جایی است؟ با چه کسی بازی خواهم کرد و یا دستشویی کجاست؟ اگر درساعت مقرر خواب ،نخوابم چه می‌شود و...»

بنابراین برای پاسخگویی به سؤالات کودک باید اطلاعات داشته باشید و وقتی زمان ترک کودک در کلاس فرامی‌رسد، بتوانید به آرامی و صمیمانه برایش توضیح دهید.

آگاه بودن کودک از اینکه طی روز و در نبود او چه کارهایی انجام می‌دهید و چه وقت به دنبالش خواهید رفت، موجب آرامشش می‌گردد.

در این دوره بیان کودک طولانی‌تر و پیچیده‌تر می‌شود و گفتگوهایش شبیه بزرگسالان است. او به‌طور معجزه‌آسایی تبدیل به یک فرد می‌شود که برای خود مسوولیت‌هایی را درقبال خانواده، اجتماع و... می‌پذیرد و همچنین جایگاهی درمیان گروه همسالان می‌یابد و وابستگی شدیدش نسبت به خانواده به‌تدریج کم می‌شود و به‌سوی جهان بیرون قدم برمی‌دارد؛ اما نباید فراموش کرد که او در این دوره هنوز احساس امنیت کافی ندارد و نمی‌تواند کاملاً توجهش را به دنیای پیرامونش جلب کند.

در این دوره کودک تخیل نیرومندی دارد و برمبنای آن بازیها و نمایشهایی را به اجرا می‌گذارد و از والدین و یا بزرگسالان تقلید می‌نماید. نقاشی کردن را به‌طور جدی آغاز می‌نماید؛ ولی در کشیدن جزئیات مهارت لازم را ندارد. هویت جنسی (پسر یا دختر بودن) را درمی‌یابد، هرچند ممکن است با وسایل بازی جنس مخالف مشغول بازی شود.

بیمار ترس

دکتر بهمن بهروزی

«سالی ده سال از ۱۸ سال عمر خود را در آسایشگاهها گذرانیده بود»

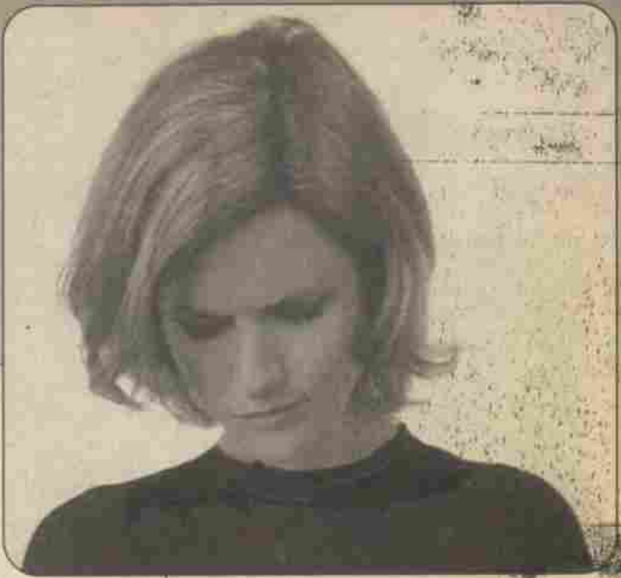

○ محتاج حمایت

در بسیاری از موارد ما متوجه شده‌ایم که یک شخص سالم، سعی و کوشش بسیاری به خرج می‌دهد تا خودش را بیمار روانی جا بزند و آنقدر در طول زمان به این کار ادامه می‌دهد که واقعاً امر بر خودش نیز مشتبه می‌شود. این اشخاص که تعدادشان کم هم نیست و به‌شکل روزمره ما با آنها روبروایم، درحقیقت به دنبال نوعی حمایت و دلسوزی هستند و از آنجایی که آن را در زندگی عادی به دست نمی‌آورند، در پس نقاب نوعی ناهنجاری روحی سعی می‌کنند تا به این حمایت و توجه دست یابند. در بسیاری از مواقع زنهایی که در زندگی مشترک خود، توجهی کمتر از آنچه انتظارش را دارند، از جانب شوهرشان دریافت می‌دارند، نزد ما آمده و اصرار داشته‌اند که یا افسرده‌اند، یا در اضطراب می‌باشند و یا خواب ندارند و...

بعضاً هم نوجوانان و یا کودکان از خود واکنشهایی نشان می‌دهند که بزرگترانشان آنها را برای بررسی نزد روان‌شناس می‌آورند؛ اما درحقیقت آنها نیز با مشکل خاصی مواجهه نیستند و تنها نیازمند قدری دلسوزی‌اند و حداقل امید دارند تا این احتیاج را روان‌شناس به بزرگترانشان گوشزد کنند. برخی اوقات نیز شخص با اینکه مشکلی ندارد، تمامی درگیریهای معمول زندگی را به عنوان یک یا چند ناهنجاری روحی عنوان می‌کند. درواقع برای اینان بیماری روحی نوعی پوسته است که می‌خواهند در پس آن پنهان شوند و آنقدر در این کار زیاده‌روی می‌کنند که در بسیاری از مواقع موفق هم می‌شوند و آرام، آرام در یک ناهنجاری روانی می‌خزند. در این مورد مطالعه پرونده سالی واترز می‌تواند راهگشای جالبی باشد.

○ سالی

سالی دختر ۱۸ ساله‌ای بود که بیشتر زندگی‌اش یا دقیقاً ده سال از زندگی کوتاه خود را در آسایشگاهها به‌سر برده بود و زمانی که او را به آسایشگاه ما در سال ۱۹۹۰ فرستادند، پرونده قطوری را که بالغ بر هفتصد صفحه می‌شد، نیز به همراهش به نزد ما فرستادند. این یکی از پرونده‌های مشکل و حل ناشدنی تلقی می‌شد و تشخیص‌های مختلف و گوناگون به همراه داروهای گوناگون نتوانسته بود در وضعیت او تاثیری بگذارد. به همین دلیل مدیر آسایشگاه چند پزشک را مامور رسیدگی به این پرونده کرد و از ما خواست که به نوبت با سالی ملاقات یا ملاقاتهایی داشته باشیم و در پایان هر هفته گزارشی را به همراه جزئیات تسلیم او نماییم.

مشکل بزرگ این بود که سالی اصلاً سخن نمی‌گفت و فقط برخی اوقات جملات نامفهومی را به‌شکل مکرر بر زبان می‌راند. او در گوشه‌ای ساعتها می‌نشست و به نقطه‌ای خیره می‌شد. در پرونده او که از ۸ سالگی تا ۱۸ سالگی را دربر می‌گرفت، تشخیص‌های گوناگون و توسط متخصصان در آسایشگاههای سراسر ایالت، ذکر شده بود. از جنون تا شیزوفرنی، از افسرده تا انورکسیک و از اوتیستیک تا کاتوتنیک؛ اما درمانهای انجام شده از دارویی گرفته تا روانکاوی و روان‌درمانی هیچ‌یک مؤثر واقع نشده بود. ما برای اینکه به وضعیت سالی پی ببریم، ابتدا به داستان زندگی او پیش از ساکن شدن در آسایشگاهها پرداختیم.

○ زندگی سالی

سالی در سال ۱۹۷۲ متولد شده بود و چند ماهی بیشتر نداشت که مادرش را از دست داد و پدر جوانش که در زمان تولد سالی ۲۵ سال داشت، وظیفه مراقبت از او را به‌عهده گرفت. در نتیجه رابطه عاطفی تنگاتنگی میان سالی و پدرش ایجاد شد. پدر سالی - «چاک» - زندگی نسبتاً محقری داشت؛ اما برای سالی هیچ کم نمی‌گذاشت. او که به عنوان کارگر در پمپ بنزینی مشغول کار شده بود، در بیشتر اوقات سالی را نیز با خود به محل کار می‌برد و یکی، دو روز در هفته نیز او را نزد زن همسایه در آپارتمان مجاور منزل خود که زنی دلسوز و مهربان بود و خود دو فرزند داشت، می‌گذاشت. این زن که خانم «رابرتسون» نام داشت، به اتفاق شوهرش محرم زندگی چاک و سالی بودند و همین زن و شوهر بودند که بیشتر اطلاعات مربوط به کودکی سالی را برای ثبت در پرونده او دراختیار مقامات گذاشته بودند.

در شش سالگی سالی به مدرسه رفت و این دست چاک را باز کرد تا بتواند ساعات بیشتری را به کار اختصاص دهد. سالی از مدرسه به خانه باز می‌گشت و تا آمدن پدرش از کار روزانه، در خانه خانم رابرتسون به انجام تکالیف و یا بازی با فرزندان او که هم‌سن و سالش بودند، می‌پرداخت. خانم رابرتسون گفته بود که رابطه سالی و پدرش واقعاً استثنایی بود و این دو از یکدیگر جداناشدنی به‌نظر می‌رسیدند، به‌طوری که تمام همسایه‌ها به این مطلب پی برده بودند. بدین ترتیب دو سال سپری شد و سالی در کنار پدرش بزرگتر می‌شد.

○ یک‌روز تعطیل

درحالی که سالی هشت ساله بود، او و پدرش طبق معمول روزهای یک‌شنبه را که روز تعطیل به‌شمار می‌رود، به‌اتفاق یکدیگر می‌گذرانیدند. روزهای یک‌شنبه چاک سالی را از نیمروز برای تفریح و سرگرمی از خانه بیرون می‌برد. آنها پس از صرف ناهار به پارک می‌رفتند و سالی با وسایل پارک به بازی مشغول می‌شد و عصر هنگام نیز با یکدیگر به سینما می‌رفتند و پس از صرف شام به خانه بازمی‌گشتند. چاک به جهت عدم استطاعت مالی هنوز نتوانسته بود تا صاحب وسیله نقلیه شود؛ بنابراین با مترو که اتفاقاً سالی به آن بسیار علاقه‌مند بود، رفت و آمد می‌کردند. در یکی از روزهای یک‌شنبه، سالی به اتفاق پدرش در ایستگاه مترو، منتظر بودند که مردی که به ظاهر با چاک آشنا بود، جلو آمد و با او مشغول صحبت شد. چاک به سالی گفت که در مغازه اسباب‌بازی فروشی که در فاصله چند متری آنان قرار داشت، به تماشای اسباب‌بازی مشغول شود تا او صحبت خود را با آن مرد به پایان برساند و بعد سالی را صدا کند.

سالی با خوشحالی در اسباب‌بازی‌فروشی مشغول تماشای کالاهای مختلف بود که همهمه‌ای شنید و درپی آن صدای جیغ و فریادی هم شنیده شد. او با کنجکاوی از مغازه اسباب‌بازی‌فروشی خارج شد و متوجه شد عده‌ای ازدحام کرده‌اند. پس شروع به صدا زدن پدرش کرد؛ اما پاسخی نشنید. در این میان یک زن که متوجه سرگردانی سالی شده بود، رو به نگهبان ایستگاه مترو کرد و گفت:

«این دختر کوچک همراه آن مرد نگونبخت بود و تصور می‌کنم که دخترش باشد.»

نگهبان به سرعت آمد و دست سالی وحشت‌زده را گرفت و از او پرسید:

«دخترم اسم پدرت چه بود؟» سالی پاسخ لازم را به نگهبان داد و نگهبان نام را با کارت شناسایی که از جیب مردی که ظاهراً به شکل تصادفی براثر برخورد با مترو جانش را از دست داده بود، مقایسه کرد و متوجه شد که مقتول همان پدر سالی است. سالی درمیان ازدحام وحشت کرده بود و نگهبان هم دستش را رها نمی‌کرد. او گیج شده بود و همه چیز چون موجودی

«مرد مرموزی که لحظاتی قبل از مرگ دلخراش پدرسالی در کنار او بود مثل سایه به دنبال سالی بود»

وحشتناک به‌شکل آهسته در برابر دیدگان سالی حرکت می‌کرد و بعد یکباره شروع به گریستن و جیغ کشیدن کرد و در همان حال پدرش را صدا می‌زد؛ اما تنها چهره‌های داخل ازدحام را می‌دید که به علامت تأسف سر تکان می‌دادند. چند پلیس زن سر رسیدند و در کنار آنها پزشکی با لباس سفید نیز حضور داشت. او به سرعت آرام‌بخشی را در عضله دست سالی تزریق کرد و سالی دیگر هیچ نفهمید.

تنها پیش از به‌خواب رفتن آخرین چهره‌ای را که در برابر خود دید، چهره مردی بود که با پدرش در ایستگاه صحبت می‌کرد و او با نگاه عجیبی به سالی خیره شده بود و سالی درحالی که قصد داشت او را با انگشت نشان دهد، داروی آرام‌بخش مؤثر افتاد و از هوش رفت.

O یک‌بار دیگر با رابرتسونها

سالی دو روز را در بیمارستان گذراند و سپس این خانم رابرتسون بود که سراغش آمد و سالی را به خانه برد. خانم رابرتسون به سالی گفت که به پدرش قول داده بود تا اگر اتفاقی برایش افتاد او را تنها نگذارد و او را چون فرزند خود تحتِ حمایت قرار دهد. سالی نزد رابرتسونها آرامش نسبی خود را بازیافت و با توجه به اینکه فرزندان خانم رابرتسون هم با او دوستی عمیقی داشتند. او از زندگی درمیان رابرتسونها راضی به‌نظر می‌رسید. یک‌روز که او به اتفاق فرزندان رابرتسون در محوطه بیرون از آپارتمانها مشغول بازی بود، ناگهان چشمانش کسی را مشاهده کرد و وحشت‌زده به داخل آپارتمان بازگشت و با لکنت به خانم رابرتسون گفت که مردی را که قبل از مرگ پدرش در ایستگاه مترو دیده بود، باز هم مشاهده کرده است.

خانم رابرتسون به‌سرعت از آپارتمان خارج شد تا آن مرد را مشاهده کند. اما؛ از او خبری نبود. این جریان دو، سه بار تکرار شد و حتی یک‌بار سالی ادعا کرد آن مرد نزدیکتر آمده و نام او را صدا کرده است!

O سکوت سالی

پس از آخرین بار که این اتفاق روی داد، سالی به داخل آپارتمان آمد و ناگهان سکوت اختیار کرد و از آن پس جز چند کلمه، دیگر نتوانست کلامی بر زبان بیاورد. پس از چند روز خانم رابرتسون که نگران شده بود، سالی را نزد پزشک برد و او به نوبه خود سالی را نزد روان‌شناس کودک فرستاد؛ اما هیچ‌یک از این اقدامها نتیجه‌ای نبخشید. سالی در گوشه‌ای می‌نشست و سکوت اختیار می‌کرد و حتی از رفتن به مدرسه نیز طفره می‌رفت. سرانجام کار سالی به بستری شدن در آسایشگاه کشیده شد و طی ده سال این داستان ادامه یافت. تنها کلماتی که سالی بر زبان می‌آورد، از این قبیل بود: «آنها مرا می‌خواهند». «به دنبال من می‌آیند». «شما هم به دنبال من هستید» و چند جمله شبیه به آن که با چشمانی آمیخته به ترس و وحشت بیان می‌شد. در برابر تمامی آزمایشها سالی کمترین واکنش را نشان می‌داد.

زمانی که سالی سنین بلوغ را پشت سر می‌گذاشت، وضعش بحرانی‌تر شد؛ چرا که پیچیدگیهای سنین بلوغ و پس از آن نیز به رفتار او اضافه شد. تنها این خانم رابرتسون بود که در هر آسایشگاهی که سالی در آن اقامت داشت، هرچند گاه به او سر می‌زد و از وضعش سؤال می‌کرد. البته سالی در برابر او هم به‌جز همان کلمات هیچ نمی‌گفت، و ابراز آشنایی نمی‌کرد. حتی در برابر خانم رابرتسون حالت دفاعی‌تری به‌خود می‌گرفت. گویی از اینکه ممکن است خانم رابرتسون آمده تا او را به خانه ببرد، وحشت‌زده می‌شد.

اوضاع به همین منوال ادامه یافت و سالی هر یک یا دو سال را در آسایشگاهی می‌گذراند و بدون هیچ تغییری درحال و روزش به آسایشگاه و به نزد متخصصین دیگر منتقل می‌شد که هر کدام اعتقاد به یک نوع درمان تجربی داشتند و اقسام داروها نیز به روی این دختر جوان آزمایش شد؛ اما در پایان نتیجه همانی بود که همیشه به دست می‌آمد.

در هجده سالگی دیگر سالی را بزرگسال شناخته بودند و او را به آسایشگاه ما منتقل کردند. او دیگر کودک نبود و به یک زن تبدیل شده بود و این، تنها کار را مشکل‌تر می‌ساخت.

O تصمیمات جدید

طی جلسه‌ای که در مورد سالی داشتیم، متفقاً تصمیم گرفتیم که برای درمان از روند سابق خارج شویم و برای این کار مستقیماً با شخص سالی روبرو شویم و بر این مقدمه ابتدا کلیه داروهای او را قطع کردیم که اولاً واکنش او را نسبت به قطع داروهای عمدتاً آرامبخش و خلسه‌آور تجربه کنیم و بعد هم بتوانیم با او آزاد از نفوذ هر دارویی صحبت کنیم؛ چرا که داروها خود او را از عالم واقع خارج می‌ساخت. بنابراین داروها همه قطع شد و در اتاق شیشه‌دار ویژه، به مشاهده رفتار سالی بدون اینکه خودش متوجه باشد، پرداختیم. مسأله‌ای که برای من و یکی، دو پزشک دیگر تعجب‌آور بود، این بود که قطع داروها که معمولاً واکنشهای خشونت‌باری را درپی دارد، هیچ اثری روی او نگذاشت و او دقیقاً مانند سابق و به همان رفتارهای ویژه و بخصوص ادامه می‌داد.

در چند جلسه که با او صحبت می‌کردیم، او مانند یک ضبط صوت دقیقاً سخن‌های سابق را تکرار می‌کرد و هیچ تفاوتی در او مشاهده نمی‌کردیم. این مسأله قدری برای ما تعجب‌آور بود. به اتفاق دکتر چاند و دکتر بورگنسن تمامی جزئیات پرونده سالی را خواندیم و مرور کردیم و آنچه را به نظرمان می‌رسید، با یکدیگر مطرح کردیم.

O چند نکته ابهام

یکی، دو نکته توجه هر سه نفر ما را جلب کرده بود؛ چرا که وضعیت روحی سالی دقیقاً از همان زمان آغاز شده بود. یکی مرگ پدرش و این واقعیت که سالی در آنجا حضور داشت اگرچه واقعه را مشاهده نکرده بود، اما قبل و بعد از ماجرا حضور داشت و دیگر حضور یک مرد مرموز و ناشناس که مشاهده‌اش چند بار توسط سالی گزارش شده بود.

برای اینکه بهتر این قضیه را پی‌گیری کنیم، تصمیم گرفتیم تا در صحبت‌هایمان با سالی، روی این دو مورد تأکید کنیم و سپس واکنش او را مشاهده نماییم. در انجام این کار به نکات جالبی دست یافتیم.

صحبت در مورد مرگ پدر و آن مرد ناشناس تنها سخنی بود که نوعی واکنش در چشم و لبهای او ایجاد می‌کرد و ما در نوار ویدیویی که از سالی گرفته بودیم، این واکنش را به‌وضوح مشاهده کردیم. هرچند به نظر می‌رسید که او تمایل دارد تا این واکنش را پنهان کند. از این‌رو پس از چندی تصمیم گرفتیم باز هم فشار بیشتری بر همین موارد آزمایش بیاوریم. واکنش جسمی او هر بار بیشتر می‌شد و حتی یک بار در برابر سؤال من درباره آن مرد، سالی انگشت خود را به علامت سکوت برابر لبهایش گرفت و گفت: «هیس... او اینجاست!» ذکر این پاسخ ما را به‌طور جدی به این فکر انداخت که آن مرد در وضعیت سالی نقش عمده‌ای بازی می‌کند.

O تحقیقات

ما بلافاصله تحقیقات نیمه پلیسی خود را آغاز کردیم و از تمامی آسایشگاههایی که سالی قبلاً در آنها حضور داشت، فهرست ملاقات‌کنندگان را تقاضا کردیم؛ چرا که پاسخ سالی بر این مورد که «او اینجاست» موکد این است که سالی مکرراً آن مرد را مشاهده کرده است و از او وحشت عجیبی دارد.

ما به این نتیجه رسیدیم که سالی در کودکی بر این تصور بوده که این مرد در مرگ پدرش دخالت داشته؛ چرا که لحظاتی پیش از مرگ، او با پدرش صحبت می‌کرد و حال بنابه دلیلی سالی تصور می‌کند که آن مرد به دنبال سالی هم هست؛ چرا که احتمالاً فکر می‌کند پدرش چیزی را به سالی رد کرده و یا چیزی که آن مرد به دنبالش است، در نزد سالی می‌باشد.

ما متوجه شدیم که قطعه‌های معما به یکدیگر متصل می‌شوند و حال فقط این مانده که از هویت آن مرد مطلع شویم و اگر در طی این سالها او به‌سراغ سالی آمده باشد، قطعاً نامش در فهرست ملاقات‌کنندگان وجود خواهد داشت.

درحالی که منتظر پاسخ آسایشگاههای مختلف بودیم و باز هم با یکدیگر نوار ویدیویی رفتارهای سالی را در اتاقش برای چندمین بار مشاهده می‌کردیم، به ناگهان متوجه حالت چشمان سالی شدیم. چشمان سالی چرخش سالمی داشت و مانند زمانی که ما به ملاقاتش می‌رفتیم نبود.

در اینجا دکتر چاند گفت: «به نظر من سالی مشکل ندارد.» این جمله باز هم ما را به فکر فرو برد و من ناگهان دست خود را محکم روی میز کوبیدم و گفتم: «ببینید، قطع داروها روی او اثری نداشته و این تقریباً غیرممکن است و تنها پاسخی که بر این معما وجود دارد، این است که او پیش از این هم هیچ دارویی مصرف نمی‌کرده!» در اینجا دکتر بوگینسن هم به سخن آمد و گفت: «درست است. پس او نه مشکلی دارد و نه دارو مصرف می‌کند و چنین شرایطی انسان را به‌ناچار به این نتیجه می‌رساند که او وانمود به بیماری می‌کند و یک بیمار تقلبی است و در تمام مدت چنین وانمود می‌کرده؛ اما چرا؟» در اینجا دکتر چاند جواب داد: «خیلی ساده است. او احتیاج به حمایت دارد و جای امن، و بهترین حمایت نسبت به یک مریض روانی انجام می‌شود و امن‌ترین مکان یک آسایشگاه است؛ چرا که از نظر امنیتی کنترل شدید اعمال می‌شود.» من هم جواب دادم: «آری او خود را از آن مرد که تصور می‌کند قاتل پدرش است حمایت می‌کند. در نتیجه مجبور...

بقیه در صفحه ۶۵

چه روزگار غریبی

از: راشین مختاری

گفت: هوا سرد است.

گفتم: آخر مادر شما نباید توی این هوای سرد بیرون می‌آمدید.

گفت: درد زمانه... درد زمانه!

دستش را گرفتم. از پله‌ها بالا آمد. یک پله، یک پله. هیکل سنگین و پاهای ناتوانش خسته بود. آه بلندی کشید:

- پیر بشوی دخترم. عصای پیری‌ام که خنجر توی قلبم شد. مگر اینکه غریبه‌ها کمکم کنند!

- مادر، من را مثل دخترت بدان. هر کاری از من بربیاد، برایت انجام می‌دهم.

- پیر شوی... پیر شوی!

هرم گرما ریخت توی صورتم. راهرو بلند و گرم بود. صدای همهمه می‌آمد. نیمکتی گوشه دیوار خالی بود:

- مادرجان بروید آنجا بنشینید. من می‌روم دنبال کارتان.

- پس این شماره را بگیر. خودشان می‌دانند.

و اشاره کرد به در شعبه. رفتم تو.

مردی نسبتاً جوان پشت میز نشسته بود. کاغذ را به او نشان دادم. سرش را بلند نکرد. انگار عادت داشت که جواب تکراری بدهد:

- بنشینید، صدایتان می‌کنم.

- کی؟ پیرزن از سرما دستهایش یخ زده!

نه، دیگر حرفهایم را نمی‌شنود. باید به دیگران جواب بدهد. همان جوابی که به من داده بود. چند دقیقه یک‌بار هم صدایش می‌زدند. از پشت میز بلند می‌شد می‌رفت.

به تعداد آدمهای منتظر اضافه می‌شد. نگاه نمی‌کرد و باز پشت میزش می‌نشست. رفتم پیش پیرزن گفتم:

- مادر خیلی شلوغ است.

نگاهی به اطراف کرد و لبخند زد:

- می‌بینم. انگار همه مردم گرفتارند. خانم جان، این نشان آخرالزمان است. کی آن موقع‌ها این همه مردم به جان هم می‌افتادند؟ می‌بینید که با این سن و سال من را هم کشانده‌اند اینجا!

می‌دانستم که آمده تا از پسرش شکایت کند. دم در که دیده بودمش، داشت نفرین می‌کرد و اسم جواد را به زبان می‌آورد. دستش را گرفتم و از پله‌ها بالا آمد و حالا محرم رازهایش شده بودم و می‌خواست از همه چیز حرف بزند. دنبال بهانه‌ای می‌گشت تا بگوید... بگوید همان چیزی را که من می‌خواستم بپرسم.

- مادر چرا دادگاه آمده‌ای؟

- از دست این جواد... شیرم را که حرامش کردم. حقم را نمی‌دهد. مگر می‌گذارم این‌طور ظلم کند؟

- چه حقی؟

- یک به هشت...

دستش را در هوا تکان می‌داد. پر چارقدش را به چشم‌هایش کشید:

- وقتی آقاش مرد، دم درآورد. مگر جراءت داشت وقتی کربلایی زنده بود، این‌طوری جلویم بایستد؟! خدابیامرزدش! یک جواد می‌گفت، هر کجا که بود مثل باد خودش را می‌رساند. کی جرات داشت توی چشم‌های کربلایی نگاه کند؟ همین جواد که حالا دم درآورده، سر از گل قالی برنمی‌داشت. وقتی با آقاش حرف می‌زد. خدا رحمتش کند! زن بی‌مرد، بی‌اعتبار است. حتی جلوی بچه‌هایش!

سه سال پیش مریض شد. از غصه همین جواد. دست زن و بچه‌اش را گرفته بود که برود خارج. شش ماه ترکیه بودند. وقتی پولهایشان تمام شد، برگشتند. کربلایی غصه خورد. می‌گفت این پسر عقلش را داده دست زنش. زندگی‌اش را برباد داده. خدا عالم است که زنش توی ترکیه چه می‌کرد. کربلایی طاقت نیاورد. سلاطون سرطان گرفت. از دست همین نمک نشناسها... تو تخت بیمارستان که افتاد خبرش کردند...

سرش را جلوتر آورد:

- نور به قبرش بباره! مرد باخدایی بود. می‌گفت خواب دیده. می‌گفت اجل را دیده، گفته می‌آید سراغش. خوش به سعادتش! وقت پیدا کرد که همه کارهایش را انجام بدهد. از همه حلیت گرفت. قرضهایش را هم داد. حتی مهریه من را هم بعد از پنجاه سال زندگی داد. گفت: «نمی‌خواهم پشت سرم لعنت و نفرین باشد.» فقط ماند یک خانه دوحیاطه در مولوی. سی سالی می‌شود که آنجا هستیم. می‌خواست بفروشدش، ولی جواد که خانه نداشت. همه پولهایش را زنش توی ترکیه خرج کرده بود. کربلایی هم نخواست زن و بچه‌اش آواره شوند. وصیت کرد که من پیش جواد بمانم. خوشش نمی‌آمد من پیش دامادها باشم. می‌گفت: «باید احترام خودت را حفظ کنی.» مرد عاقلی بود. من که از این چیزها سر درنمی‌آوردم. او بود که احترامم را حفظ کرد. وقتی هم که به رحمت خدا رفت، دیگر برای ما چیزی باقی نماند. عروسم دم درآورد. خانم دیگر به پزش نمی‌خورد در مولوی زندگی کند.

چهلم را هنوز نگرفته بودیم که غرغرهایش شروع شد. هی می‌گفت: «دخترهایم دم‌بخت هستند. تا خانه‌مان توی این محله باشد، خواستگار خوب نمی‌آید سراغشان...»

آخر شما بگویید. مگر خواستگارهای دخترها، محله به محله فرق می‌کند؟ نجابت و هنر و تحصیلات خود دختر دیگر ارزشی ندارد؟!... خب همین حرفها را زدم که بهشان برخورد. بعد هم حرف ارث و میراث پیش آمد. دخترها که از حقشان گذشتند. چون آقاشان به هر کدام از آنها جهیزیه خوبی داده بود. می‌ماند سهم من و جواد... گفتند خانه را بفروشیم و برویم جای دیگری با هم زندگی کنیم. گفتم نه. می‌دانستم زنش می‌خواهد یکی از آن خانه‌های خفه آپارتمانی بخرد و من را توی آن حبس کند. مگر می‌شود توی آپارتمان زندگی کرد؟ اصلاً قلبم می‌گیرد. برای همین گفتم نه... خلاصه کارمان به دعوا کشید. صبح تا غروب خودش و زن و بچه‌هایش دو کلمه هم با من حرف نمی‌زدند. بعدش هم جواد گفت که می‌خواهد سهم من را بخرد. گفت به من سه میلیون تومان می‌دهد و خانه را می‌فروشد! دادگاه هم قبول کرد. یکدفعه یک روز آمد خانه و گفت که سمسار آورده تا وسایل را ببرد. جلوی چشم

من، خانم زندگی‌ام را آتش زد. نمی‌دانید مفت و مجانی همه چیز را داد و رفت. هی می‌گفت اینها آشغال است. بهترش را برایت می‌خرم.

باور کنید همانجا زمینگیر شدم. زانوهایم قفل شد و هنوز رو نیامده‌ام. خلاصه خانه را فروختند و برای من هم یک اتاق اجاره کردند و بقیه پول را جواد از من گرفت که مثلاً ماهیانه پولی بهم بدهد. کلاه سرم رفت. نمی‌دانید چه کرد با من. ماه اول پول را آورد. ماه دوم دست دامادم داد و خودش نیامد. بعدش هم که هر دو، سه ماه یکبار پولی به من می‌داد؛ اما به اندازه قرارمان نبود. تا گله و شکایت می‌کردم، با خنده و شوخی می‌گفت:

- آخه پیرزن این همه پول را برای چه می‌خواهی؟

می‌بینید! آخرعمری من را گدای خودش کرده بود. دستم را باید جلوی او می‌گرفتم و از او خواهش و تمنا می‌کردم تا پول بخور و نمیری بیندازد جلویم. آخر شما بگویید این رسم زندگی است؟

سرش را برگرداند و رو به من کرد:

- مادر، خیر ببینی برو بپرس نوبت من نشده؟

رفتم، گفتند یکی، دو نفر که بروند تو، نوبت اوست. آمدم کنارش نشستم و گفتم:

- چیزی نمانده.

- آره مادر. مگر اینکه غریبه‌ها کاری برایم بکنند. دخترها که خودشان را کشیده‌اند کنار، می‌گویند دلشان نمی‌خواهد دخالت بکنند. از همه بدتر اینکه حالا پولم را نمی‌دهد. چند ماه پیش گفتم: «جوادجان، سه میلیون تومان را بهم بده. صاحب‌خانه‌ام کاسبی می‌کند و ماهی مقداری سود بهم می‌دهد.» این را که گفتم، انگار کفر خدا گفته باشم. نمی‌دانید چه بلوایی به‌پا کرد.

چنان داد و فریاد راه انداخت که ترسیدم. بعدش هم که دیگر نیامد سراغم و هرچه برایش پیغام فرستادم، انگار نه انگار مادرش هستم. شیرم را که حرامش کردم. تازه وقتی هم که شکایت کردم، منکر شد که پولی پیشش دارم. مدرکی هم که ندارم نشان بدهم. خانم جان می‌بینید، آخرعمری کلاه سرم گذاشته‌اند. باور نمی‌کنید چقدر عذاب می‌کشم. هر وقت او را می‌بینم، از او رو می‌گیرم. چون او عین شیطان است. چه فرقی با ابلیس دارد؟ نفرینش کردم که همین بلا را بچه‌هایش سرش بیاورند...

بلند شوم خودم بروم بپرسم کی نوبتم می‌شود. همین‌طور گرم حرف زدن شده‌ایم. اینها هم انگار از من یادشان رفته...

از روی نیمکت بلند شد. لنگان لنگان رفت به طرف اتاق. صدای مرد می‌آمد که می‌گفت:

- مادر صبر داشته باش. همه اینهایی که اینجا هستند، بیشتر از تو آمده‌اند و رفته‌اند. صبر کن...

و فکر کردم مگر چقدر فرصت برای این پیرزن باقی مانده تا انتظار عدالت را بکشد و حقش را بگیرد. دلم گرفته بود و از اینکه این همه نامهربانی شنیده بودم، غمگین شدم.

کاش پسرش با او مهربانتر از اینها بود...

■

آیینه زندگی

این هم زندگی من!

«اگر آسمان هم به زمین بیاید، من نمی‌گذارم این وصلت صورت بگیرد.» این را پدرم گفت و در تایید آن، مادرم هم لب به سخن گشود که: «این دختر به درد تو نمی‌خورد. الان که برای خواستگاری رفته‌ایم، حاضر به جواب است، وای به وقتی که ازدواج کنی، دمار از روزگارت درمی‌آورد...» راستش آن موقع معنی حرف آنها را نمی‌فهمیدم و اصلاً آن را حمل بر قدیمی بودنشان و طرز فکر کهنه‌شان کردم. این بود که علی‌رغم مخالفت خانواده‌ام با او ازدواج کردم. یک سال اول زندگیمان واقعاً روزهای طلایی بود و من احساس می‌کردم که خوشبخت هستم؛ اما سکه همیشه دو رو دارد و پس از یک سال دیدم همسرم کم‌کم دارد آن روی دیگر خودش را نشان می‌دهد. به‌تدریج از همان موقع دخالتهای خانواده‌اش هم شروع شد. هر شب جنگ اعصاب داشتیم. چند بار با او صحبت کردم و از او خواستم مشکلش را بگوید؛ اما از جواب دادن طفره می‌رفت و مسأله اعصابش را پیش می‌کشید. در همین اثنا خداوند یک دختر سالم و زیبا به ما هدیه کرد. با خود می‌گفتم شاید با آمدن بچه، همسرم دست از کارهایش بردارد و زندگیمان بهتر شود؛ اما زهی خیال باطل.

گذشت تا اینکه یک‌روز که از محل کارم به منزل می‌آمدم، دیدم مأموری جلوی در انتظارم را می‌کشد. مرا که دید، احضاریه‌ای به دستم داد و رفت. با تعجب آن را خواندم و بعد به خانه رفتم، دیدم از همسرم خبری نیست. پس از مراجعه به پاسگاه مربوطه، متوجه شدم که او از من به اتهام ایراد ضرب و جرح و بیرون کردن از منزل شکایت کرده! با حضور او در حوزه انتظامی پرسیدم: «این چه کاری است که کرده‌ای؟» به گریه افتاد و گفت: «تحت فشار خانواده‌ام دست به این عمل زدم!» شاید باور نکنید، انگار دنیا روی سرم خراب شد. آن شب پس از صحبت‌های زیاد، از شکایتش صرف‌نظر کرد و با هم به خانه برگشتیم. همان وقت مادرش به من گفت: «هرطور شده زندگیت را از هم می‌پاشم.» من هم رفت و آمدم را به خانه آنها قطع کردم به امید اینکه دیگر شاهد دخالتهای نابجایشان نباشم. با این‌حال مادرش دور از چشمم به خانه ما می‌رفت و لابد حدس می‌زنید که عاقبت چه شد. بله، باز روز از نو روزی از نو.

شکایتهای بی‌مورد و اساس دوباره شروع شد و زندگی من در کلانتری و دادگاه خلاصه گردید. صبح‌ها به کلانتری و ظهرها به دادسرا می‌رفتم. سه سال تمام هزار و یک شکایت از من کردند که با لطف خداوند در همه دادگاهها تبرئه می‌شدم تا اینکه همسرم از کارهایش پشیمان شد و در دادگاه تعهد داد که دیگر دست از کارهایش بردارد و آرام بگیرد. البته در این مدت ما با هم زندگی می‌کردیم.

پس از آن زن مطیعی شد و من احساس کردم که واقعاً تغییر کرده است؛ اما انگار تمام اینها بازی بود. چون هنوز یک سال نشده، یک‌شب با هم دعوای لفظی کردیم و من برای فیصله دادن به جروبحث از منزل بیرون آمدم و وقتی که برگشتم، دیدم خانواده‌اش انتظارم را می‌کشند. اول برادرش به سویم حمله‌ور شد، بعد پدرش به او پیوست و شروع کردند به کتک زدن. من هیچ عکس‌العملی نشان ندادم و این، مادرش را هم جری کرد که به من حمله کند. و آخر سر همسرم نیز به آنها پیوست و یک میله آهنی برداشت و به جانم افتاد. اینجا دیگر کنترلم را از دست دادم و با چاقو هر چهار نفرشان را مجروح کردم؛ اما همسایه‌ها پادرمیانی کردند و ما را از هم جدا کردند و دوباره کارمان به دادگاه کشید. دادگاه هم بی‌توجه به عوامل و سابقه موضوع، مرا به پرداخت دیه محکوم کرد! باز هم خدا را شکر که آن شب کسی کشته نشد.

در همین ایام خداوند یکی از بزرگترین حامیانم را از دستم گرفت و پدرم به رحمت خدا رفت. ناگفته نماند که خانواده‌ام در این مدت هیچ کاری برایم نمی‌کردند و می‌گفتند که باید مشکلت را خودت حل کنی؛ اما نه به آن معنا که تنهایم بگذارند. پس از آن همسرم تقاضای طلاق کرد و پس از دو سال دادگاه حکم به جدایی ما داد و سرپرستی فرزندم را نیز تا هفت سالگی به مادرش سپرد. تا شش ماه پیش دخترم پیش مادرش بود و از آن پس به طور قانونی با من زندگی می‌کند و بماند که در این مدت بر او چه گذشت. به‌طوری که تنها می‌توانم بگویم بسیار عصبانی، عصیانگر و اصلاً وحشی شده بود؛ ولی حالا بحمدالله با مراقبت‌های فراوان کمی بهتر شده. پزشک معالج با مشاهده نوار مغزی دخترم می‌گوید که او براثر ضرب و جرح به این وضع دچار شده و به این ترتیب می‌فهمم طی مدتی که او با مادرش بوده، چه بر سرش آمده.

اکنون که این نامه را می‌نویسم، ماههاست که با دخترم زندگی آرامی داریم و از همسر سابقم فقط نقطه کوری در ذهنمان باقی مانده است؛ اما هنوز حرفهای آن شب پدرم که می‌گفت این زن به دردت نمی‌خورد، در گوشم زنگ می‌زند و با خود می‌گویم چیزی را که جوان در آینه می‌بیند، «پیر در خشت خام بیند آن!»

○ تهران، ر - ح

روانکاوی نقاشی کودکان

دکتر بهمن بهروزی

یک توضیح برای خانواده‌ها: سعی شود نقاشیهایی که برای این صفحه فرستاده می‌شود، بی‌هیچ راهنمایی و مساعدتی، حاصل فکر و ذوق خود کودک باشد تا تحلیل روان شناسی نقاشی، درست‌تر مطرح شود.

O پلی به رودخانه

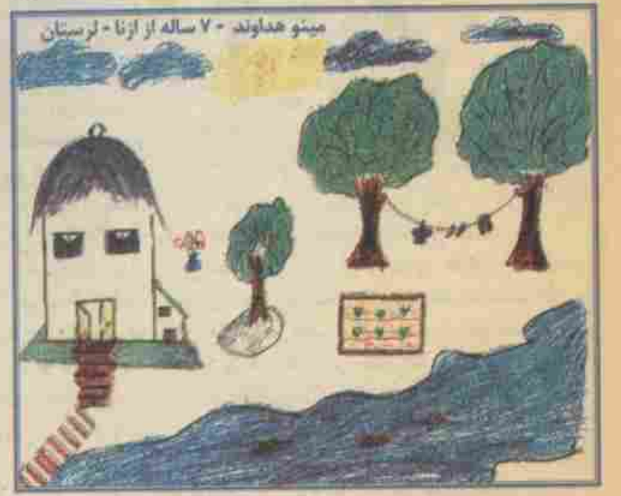

مینو هداوند - ۷ ساله از ازنا - لرستان

نمایی بس زیبا و دلفریب از زندگی در کنار طبیعت با تمام ویژگیهای خاص آن نمایانگر هوش ذاتی مینوست. لباسهای شسته شده و افتاده روی بند همراه با باغچه کاهو و آب روان در برابر منزل که به وسیله پلی چوبین با منزل ارتباط دارد و سرانجام خانه‌ای با در باز که نمایانگر میهمان‌دوستی و روابط عاطفی گرم است. رنگها به نرمی روی چارچوبهای مشخص قرار گرفته است و در جای جای نقاشی سلیقه کاملاً به‌چشم می‌خورد. حتی از رنگ سیاه کاملاً بجا و مشخص استفاده شده است. عناصر مهم زندگی چون روابط اجتماعی، اقتصاد، طبیعت و آب و آفتاب همه و همه در نقاشی مینو جای مخصوص خود را پیدا کرده‌اند و بیش از روح لطیف او از قسمت‌های مختلف کار تراوش می‌کند. این روح لطیف و توجه موشکافانه نسبت به جزئیات یک زندگی می‌تواند از مینو یک پزشک عمومی و دلسوز بسازد. ضمن آنکه آموزش دادن در مقاطع مختلف از استاد و مدرس تا دبیر می‌تواند نمایانگر استعدادهای او باشد. نویسندگی نیز نباید چندان دور از دسترس او باشد.

O گلدسته

یک غروب آشکار و گلدسته‌های مسجد که باعث آرامش روح آدمی می‌شود و دو انسان که برای ادای نماز قدم به مسجد می‌گذارند و جشنی هم برپاست که چراغانی را به دنبال داشته است و... ویدا برای اینکه مسجد و ذهنیت آرامش را در کنار هم القاء کند، به رنگ آبی روی آورده و مسجد را با درب باز به معنای آغوش باز نمایانده است.

آدمهای ویدا نمادی از مدرنیته دارند و با ادغام سنت و مدرنیته، ویدا به دستاوردی مهم دست یافته است. او مذهب، شادی، جشن و پایکوبی و حتی طبیعت را در کنار هم قرار داده و به تلفیقی جالب دست یافته است، حتی آنکه رنگهای استفاده شده نمایانگر انرژی و استدلال فراوان نقاش است. سرزندگی و شادابی او حتی در هنگام دعا همراهش می‌باشد. تعهد، اخلاص و جدیت و انرژی ویدا او را در حیطه مدیریت بویژه مؤسسات آموزشی موفق نشان دهد. ویدا برای راهنمایی دیگران آفریده شده و مدیریت سازمانهای فرهنگی و هنری و کارگردانی در رشته‌های سینما و تئاتر در زمینه استعدادی او هستند.

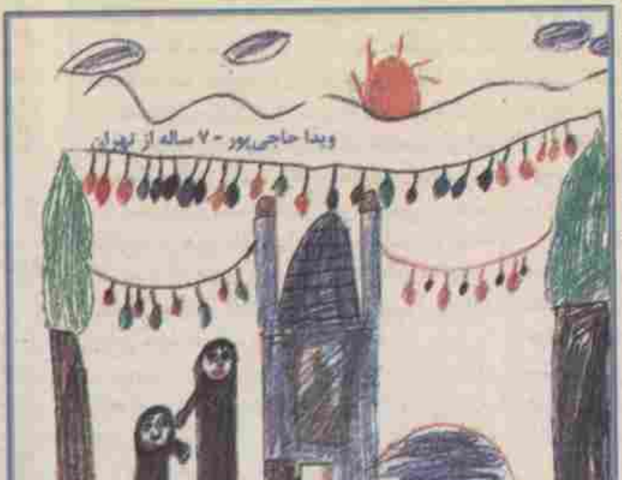

ویدا حاجی‌پور - ۷ ساله از تهران

O بابا لنگ دراز!

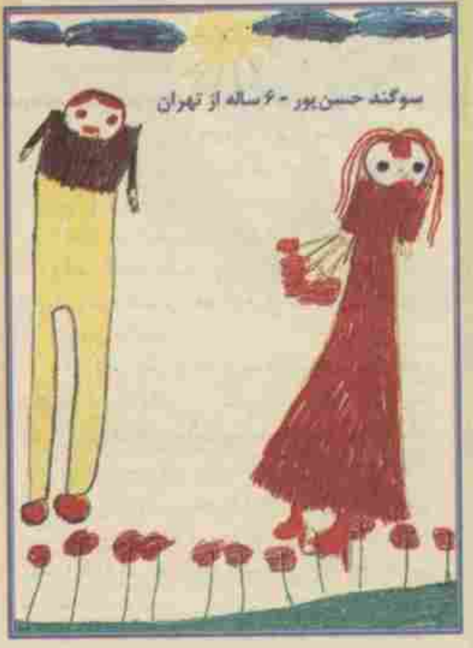

سوگند حسن‌پور - ۶ ساله از تهران

سوگند با به‌هم ریختن قواره و اندازه‌ها به دستمایه‌ای طنزگونه پرداخته و یک کار فرح‌افزا و به غایت سرگرم کننده ارائه داده است. دختری قرمزپوش و گلچین نگاهی تعجب‌آمیز به برادر خود دارد و بعد به بیننده نقاشی کرده و شانه‌های خود را به علامت تعجب بالا انداخته است. برادرش هم انگار به همه جهان می‌گوید: «این من هستم و افتخار هم می کنم!» این مایه کمیک که بسیار به‌ندرت از یک بچه شش ساله دیده می‌شود، نمایانگر ذهن کاوشگر و فعال سوگند است. سوگند از رنگ قرمز استفاده‌ای ویژه کرده است، درحالی که برای برادرش زرد را درگیر کرده است؛ اما آنچه او نشان داده وابستگی خانوادگی شدید است که از گلزار و طبیعت هم غافل نمانده است. سوگند با چشمان آبی خود فیلتری آرامش‌دهنده برای جهان ایجاد کرده است. سوگند از معدود دخترانی است که از پس رشته‌های فنی مانند فیزیک و شیمی یا برق برمی‌آید. ضمن آنکه در پرستاری نیز می‌تواند مؤثر واقع شود و البته از هنر هم نباید غافل بود. بخصوص موسیقی و بازیگری.

بقیه از صفحه ۱۱

گزارش هفته

«کندوان» مسدود می‌شود!

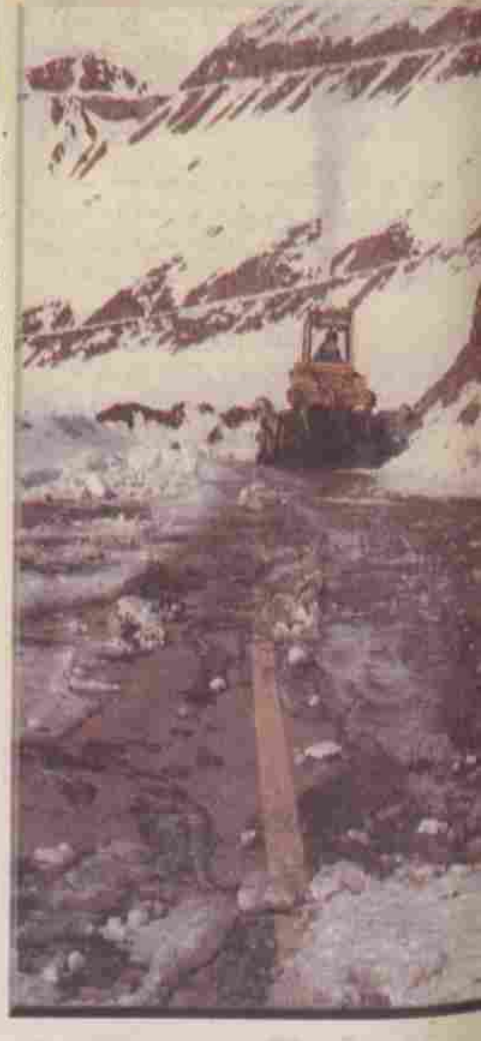

> تونل کندوان به دلیل رفع نواقص کف بتنی مواج، ریزش سقف و مشکلات دیگر به دستور وزیر محترم راه و ترابری مسدود شده بود، دقیقاً همان مشکلاتی که به‌مراتب شدیدتر در تونلهای دیگر مسیر جاده چالوس و هراز دیده می‌شود، اما گزارش نمی‌شود!

یکی (روابط عمومی سازمان آب) به سرعت آماده پاسخگویی می‌شود و روز پنج‌شنبه (روز تعطیلی بیشتر پرسنل سازمان) را برای مصاحبه تعیین می‌کند و دیگری (روابط عمومی وزارت راه) برخلاف روابط عمومیهای زیرمجموعه خود (روابط عمومیهای سازمان حمل و نقل و پایانه‌های کشور و استان تهران) که همیشه با روی گشاده از خبرنگاران پذیرایی می‌کنند، از پاسخگویی طفره می‌رود و تا به امروز که درحال نگارش این گزارش هستم نه‌تنها پاسخی ارائه نشده، بلکه بعد از دهها تماس مکرر و فاکس تنها یک سؤال برای گرفتن پاسخ از وزیر محترم [در تاریخ ۸۰/۱۰/۵] کماکان اعلام می‌شود هفته آینده تماس بگیرد تا وقتی را برای مصاحبه با یکی از کارشناسان وزارتخانه برای شما تعیین کنیم!!

○ سازمان آب پاسخ می‌دهد

اما آقای خسرو رفیعی مدیر محترم روابط عمومی و امور بین‌الملل سازمان آب و فاضلاب استان تهران پیرامون زباله‌های موجود بر روی سطح آب سد کرج عنوان می‌کند: بیش از ۴۸ سال (۱۳۳۲) است که سد کرج تأسیس شده و تاکنون هیچ مشکلی از جهت مسمومیت یا آلودگی آب تهران ایجاد نشده و آب سد کرج یکی از سالمترین و منحصر به فردترین آبهای دنیاست. این آب قبل از رسیدن به لوله‌های منازل به‌طور مستمر در آزمایشگاههای مجهز و مختلف مورد بررسی قرار می‌گیرد و این میزان آلودگی که شما دیده‌اید به‌طور حتم نمی‌توانند تاثیری بر سلامت این حجم وسیع آب داشته باشد، ولی بهتر است از همان میزان کم آلودگی هم جلوگیری شود که ما به این مساله رسیدگی خواهیم کرد.

آقای رفیعی اضافه می‌کند: طی سالهای گذشته با کمک دولت و مسوولان دستور تخلیه تمامی مراکز آلوده‌کننده آب تهران (واقع در حریم رودخانه کرج) صادر شده و تنها نگرانی ما درحال حاضر این است که آب سد کرج دچار کمبود نشود. زیرا تصور فراوانی آب تهران که در اثر بارندگیهای اخیر ایجاد شده تنها یک توهم است و اگر صرفه‌جویی از سوی مردم صورت نگیرد صددرصد کمبود آب در سال آینده بیشتر از سال جاری خواهد بود.

○ سؤالی که بی‌پاسخ می‌ماند

اما سؤال ما پیرامون اینکه چرا دهها تونل قبل و بعد از تونل کندوان با وجود مشکلات فراوان فراموش شده‌اند؟ همچنان بدون پاسخ مانده و تونل کندوان هم براساس گزارش وزیر محترم راه و ترابری با وجود اینکه مردم ضمن گذر از جاده ۱۴ کیلومتری پرخطر کنارگذر و اتلاف حدود ۳۰ تا ۶۰ دقیقه از عمر خود شش سال متمادی (۵۱۸۴۰ ساعت) انتظار کشیدند همچنان با مشکل روبروست.

شاید بهتر بود (به قول آقای حجتی وزیر راه و ترابری سابق) هرگز به تونل کندوان دست نمی‌زدیم تا به عنوان یک اثر تاریخی حفظ شود و علاوه بر آن با ایجاد یک تونل دیگر در کنار آن استفاده از این تونل به صورت یک‌طرفه امکان‌پذیر می‌شد.

درصورتی که دیگر زمان برای گفتن این حرفها دیر شده!! و بهتر است مسوولان این وزارتخانه حداقل فکری به حال طرح در دست اجرای آزادراه تهران - شمال بکنند.

طرحی که اجرای آن از سال ۷۵ آغاز شده، ولی به دلیل بررسیهای غیرکارشناسی و عدم نقدینگی، هزینه ادامه اجرای آن از ۱۵۰ میلیارد تومان به ۵۰۰ میلیارد تومان رسیده و ۳۵۰ میلیارد تومان ضرر به بیت‌المال وارد شده است.

از سوی دیگر براساس گزارش کارشناسان در صورتی که وقوع سوانح جاده‌ای با روند فصلی ادامه یابد تا پایان امسال [بدون تساحب تلفات سفرهای نوروزی] بیش از ۲۰ هزار کشته و یکصد و بیست هزار مصدوم سر بر روی آسفالتهای سرد و سیاه جاده‌های فراموش شده کشور می‌گذارند.

این رقم (هر نیم ساعت یک کشته) معادل یک جنگ تمام عیار، یا یک زلزله وسیع و شدید و یا یک سیل بنیان‌کن و خانمانسوز است که اگر در هر کشوری از جهان اتفاق افتد حالت فوق‌العاده اعلام می‌شود. اما ما هنوز زنگ خطر به صدا درآمده را نشنیده می‌گیریم و خود را با مسائل جانبی سرگرم می‌کنیم. باید فکری کرد زیرا تا به خود بیاییم «خیلی زود، دیر شده است!!» باید کاری کرد.

■

خاطرات کلانتر (۷۶)

براساس خاطرات سرهنگ بازنشسته: فروزش

جفا در حق زن ایرانی

محسن ول کن نبود. مدام اصرار می‌کرد:

- جناب کلانتر. افسانه - زنم - منتظرتونه - بیچاره واسه هفت، هشت ده نفر شام تدارک دیده... اگه نیای خستگی به تنش می‌نشینه!

او باز هم حرف خودش را می‌زد، گفتم:

- باعثش خودت هستی دیگه! این چطور مهمان دعوت کردنه که اول تدارک می‌بینند، بعداً مهمون دعوت می‌کنند؟ خب چرا پریروز نگفتی؟ چرا دیروز نگفتی؟ گذاشتی همین امروز، اون هم ساعت چهار بعدازظهر به من میگی با خانم و بچه‌هام بیام خونه‌تون؟ افسانه که خیلی «مبادی آداب» است؟ همیشه میگه برای مهمانیهای رسمی، باید یک هفته قبل اطلاع داد.

محسن سری از تأسف برای خودش تکان داد و گفت:

- اون بیچاره تقصیر نداره کلانتر... افسانه از حدود ده روز قبل به من سپرده بود که بهتون بگم،... ولی... ولی من... از بس کار داشتم...

من و من می‌کرد که خودم حرفش را تکمیل کردم:

- از بس کار داشتی یادت رفت! درسته؟ طبق معمول همیشه! پسر تو با این فراموشی آخرسر کار دست خودت میدی ها. من می‌دونستم افسانه زنی نیست که اینقدر بی‌برنامه باشه... این هم از دسته گلهای جناب آقای محسن خان است!

محسن بالاخره به زبان آمد:

- کلانتر نوکرتم... به خدا اگه افسانه بفهمه که من به‌جای یک هفته قبل، همین امروز به شما گفتم، روزگارم‌رو سیاه می‌کنه... مخلصتم کلانتر... تلفن‌رو بردار و همین الان زنگ بزن به فاطمه خانم و به بچه‌ها بگو حاضر باشند که ساعت هفت شب بریم دنبالشون... بد نمی‌گذره بهت کلانتر، همان دوست قدیمیم رو هم که بهت گفتم سرنوشت تلخی داشته دعوت کردم. جوان خوبیه، خوش می‌گذره کلانتر... نوکرتم کلانتر....

نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم و گفتم:

- پسر تو همیشه «مدرسه‌ات دیرشده»! باشه! زنگ می‌زنم.

و بعد گوشی را برداشتم و به خانه زنگ زدم. البته که بچه‌ها خیلی خوشحال شدند. خود فاطمه هم - که افسانه، زن محسن را همچون خواهرش دوست داشت - استقبال کرد. اما گفت:

- چرا اینقدر دیر؟ اگر می‌دانستم لااقل صبح می‌رفتم لباسم‌رو از خیاط می‌گرفتم! افسانه که هیچ‌وقت اینطوری مهمان دعوت نمی‌کرد!

- جریانش‌رو بعداً بهت میگم... فقط شما حاضر باشید حوالی ساعت هفت شب میایم دنبالتون.

این را گفتم و گوشی را گذاشتم. قصدم این بود که در راه رفتن به خانه افسانه و محسن، جریان «فراموشی محسن و اینکه افسانه از حدود یک هفته قبل ما را دعوت کرده و محسن یادش رفته»، همه را برای فاطمه بگویم. اما چون می‌ترسیدم فاطمه از طریق تلفن با افسانه حرف بزند، صلاح دیدم که دربین راه از «دسته گل» محسن بگویم.

ساعت حدود ۶/۴۵ دقیقه بود و کم‌کم داشتیم کفش و کلاه می‌کردیم تا راه بیفتیم، که یک شاکی وارد کلانتری شد : یک پیرمرد!

برای اینکه گرفتار نشویم، به سروان صادقی گفتم به کار او رسیدگی کند. سروان نیز پذیرفت و او را صدا کرد. اما همین که داخل ماشین نشستیم، دیدم که پیرمرد «کلانترگویان» دارد پشت سرمان می‌آید تا به ما برسد. کافی بود استارت بزنیم و راه بیفتیم. نگاهی به محسن انداختم. مطمئن بودم که او هم دارد مثل من فکر می‌کند: [اگر معطل بشیم شاید به مهمانی نرسیم!] اما وقتی سرش را به چپ و راست تکان داد، فهمیدم او نیز به همان نتیجه رسیده که من رسیده‌ام: [خدا را خوش نمی‌آید دل پیرمرد را بشکنیم.] منتظر ماندیم تا پیرمرد برسد. نفس نفس‌زنان کنار پنجره ماشین ایستاد و گفت:

- کلانتر دوست دارم با خودت حرف بزنم... تو‌رو خدا به دادم برس... من خیلی بدبختی دارم... به دادم برس کلانتر....

پیرمرد اینها را گفت و زدزیر گریه. دلم سوخت و هر دو پیاده شدیم و زیر دستش را گرفتیم و برگشتیم داخل کلانتری. پیرمرد حالش کمی که جا آمد، آه جگرسوزی از سینه سر داد و گفت:

- کلانتر من خیلی بدبختم... از همه دنیا یک دختر دارم که گیر یک حیوون افتاده! دخترم هم مثل من، نه مادر داره و نه خواهر و برادر. من و او فقط همدیگر را داریم. اما این داماد نامردم روزگار جفتمان‌رو سیاه کرده... دستم بشکنه که خودم برای دخترم پیداش کردم. البته اوایل اینطوری نبود - یعنی خودش‌رو نشان نمی‌داد - اما چند ماه پس از عروسی با دخترم، فهمیدم که قماربازه! زندگی قمارباز هم که معلومه: یکروز که باخته، تمام دار و ندارش و حتی لوازم منزل و طلاهای زنش‌رو می‌فروشه تا بتونه بدهیهاش‌رو بپردازه و روز بعد که می‌بره، بهترین و گرانقیمت‌ترین لوازم‌رو جاش می‌خره! اما ای کاش مشکلش فقط همین بود: الان چند وقتی هست که چون فهمیده من مقداری پول پس‌انداز کردم که پس از مرگم برای دخترم و نوه‌هام بمونه، به محض اینکه توی قمار می‌بازه و دست و بالش خالی میشه، دخترم‌رو تحریک می‌کنه که بیاد از من پول بگیره. منم به حرمت دخترم بهش می‌دادم. اما همین دخترم که خیلی باوفاست خودش مانعم شد... یعنی به دست و پام افتاد و گفت: [آقاجون این پولهایی که شما به محمود - دامادم - میدین تا اون توی قمار ببازه حق من و بچه‌هاست. قسمتان میدم به خاک مادرمون که دیگه بهش پول نده.] منم که اینطوری دیدم، از دو - سه ماه قبل دیگه پول ندادم بهش... اما اون نامرد... اون ناجوانمرد... اون حیوون [پیرمرد به گریه افتاد و اشک ریخت و بغض‌کنان ادامه داد:] اما اون حیوون برای اینکه منو وادار کنه، هر روز دختر معصومم‌رو کتک می‌زنه... نوه‌هام‌رو نمی‌گذاره ببینم... میاد جلوی خونه و به بهانه‌های مختلف آبروریزی راه میندازه... همین امشب، وقتی چندبار پیغام داد و بهش پول ندادم، طوری دختر بدبختم‌رو کتک زده که سه تا از انگشتان دستش شکسته. دخترم زنگ زد و گفت محمود میگه اگه پول‌رو ندم، منو نمی‌بره بیمارستان... نمی‌دونم چیکار کنم کلانتر... دلم به حال خودم و بیشتر از خودم، دلم به حال دخترم می‌سوزه کلانتر...

حرفهای پیرمرد دلم را آتش زد. پرسیدم:

- خونه دامات کجاست؟

و آدرس را که داد، چون دیدم سر راه خانه محسن است، یک تصمیم گرفتم و ابتدا به فاطمه تلفن زدم:

- خانم شما الان یک آژانس بگیر و با بچه‌ها برو خونه افسانه. من و محسن هم تا یکساعت دیگه اونجا هستیم...

اینها را که گفتم، فاطمه طبق معمول، چون با این اتفاقات یکباره زندگی کاری من آشنا بود، با معصومیت تمام و بدون هیچ اعتراضی پذیرفت.

O

O

یک خانه ویلایی بود. سروصدای گریه بچه می‌آمد. هرازگاهی نیز عربده یک مرد و لابلای آن شیون یک زن! پیرمرد کنترلش را از دست داد:

- کلانتر خودشه... نامرد داره دخترم‌رو می‌زنه... بیاین بریم داخل تا...

به آرامش دعوتش کردم و گفتم:

- نه پدرجان. ما حکم ورود به خانه که نداریم. شما فقط کاری که من بهت میگم انجام بده...

و بعد برنامه را برایش توضیح دادم و خودمان داخل ماشین محسن که کنار در خانه «داماد بی‌معرفت» پارک کرده بودیم نشستیم: به‌گونه‌ای که در تاریکی شب، من و محسن دیده نمی‌شدیم.

دقیقه‌ای بعد پیرمرد زنگ خانه را زد. نقشش را خوب بازی کرد: پشت آیفون و با صدای بلند به دامادش گفت:

- محمود نامرد بیا بیرون... این دفعه هم تو بردی... دختر بیچاره‌ام‌رو بفرست بیرون تا ببرمش دکتر دستش‌رو گچ بگیرم...

به‌جای پاسخ آیفون، در باز شد: به این معنی که «داخل شو»! با اشاره دست به پیرمرد حالی کردم که او را بکشد دم در! و پیرمرد صدایش را داخل حیاط دواند:

- دیگه پا توی خونه‌ات نمی‌گذارم... تو بیا بیرون...

چند ثانیه بعد مرد جوانی - حدوداً ۳۰ ساله - جلوی در نمایان شد و همین که در دست پیرمرد، پاکت کاغذی را دید، خنده‌ای سر داد و گفت:

- احسنت... به تو میگن پدر نمونه! این کاررو

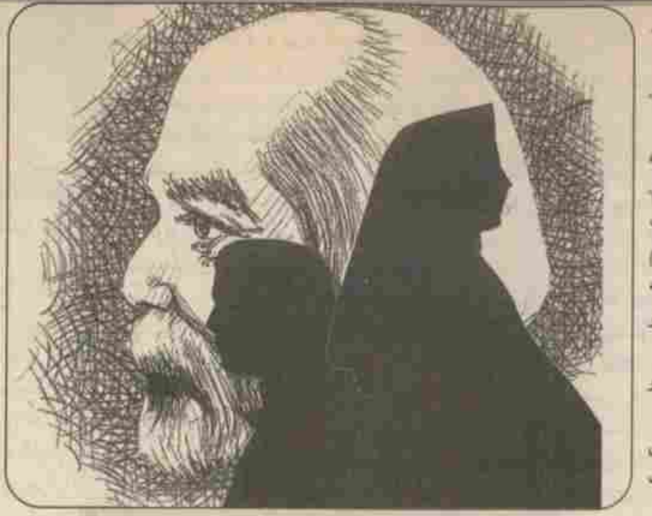

نمی‌تونستی همان اول بکنی که قضیه به اینجاها کشیده نشه.

پیرمرد که عالی نقش بازی می‌کرد، گفت:

- این پولها به‌راحتی از گلوت پایین نمیره محمود... ببین حالا کی دارم بهت میگم. خدارو خوش نمیاد من که این پول‌رو یک ریال یک ریال، از شکم خودم و زن و بچه‌ام زدم تا برای روز مباداشان پس‌انداز کنم که معطل امثال تو نشوند... بیام دودستی به تو بدم...

محمود خنده‌ای تمسخرآمیز سر داد و پاسخ گفت:

- یعنی ما باید منتظر بمونیم تا تو بمیری «آقایدالله» که صاحب این پولها بشیم؟ خب چه اشکالی داره الان کیفش‌رو ببریم؟

پیرمرد زد به قلب هدف:

- نه. اشکالی نداره... به خدا اگر می‌دونستم واسه زن و بچه‌ات خرج می‌کنی، خونه‌رو هم می‌فروختم و بهت میدادم... لباسهای تنم‌رو هم می‌فروختم تا جگرگوشه‌هام راحت باشند... اما... اما تو این پول‌رو میری توی قمار می‌بازی، من از این دلم می‌سوزه!

محمود ابتدا غرولند کرد و سپس خنداخند پاسخ داد:

- نه آقایدالله... امشب مطمئنم پولات برام برکت می‌کنه. [و بعد صدایش را کمی آهسته کرد - ما هنوز می‌شنیدیم - و ادامه داد:] از تو چه پنهان آقایدالله. تمام «ورق»هارو دستکاری کردم و خال گذاشتم. تا امشب جیب دوتا بچه پولداررو خالی کنم...

پیرمرد از روی تأسف سر تکان داد و محمود دستش را به‌طرف پاکت دراز کرد و گفت:

- حالا چقدر هست؟

پیرمرد پاکت را کنار کشید و گفت:

- اول بگو فریبا و دوتا نوه‌ام بیایند بیرون. بعداً میدم...

محمود که ظاهراً تشنه پولها بود! خنده‌ای فاتحانه سر داد و گفت:

- تو هم زرنگ شدی آقایدالله؟ از ما هم گروکشی می‌کنی؟

و قبل از اینکه منتظر پاسخ پیرمرد باشد، سرش را به‌طرف حیاط چرخاند و با صدای بلند گفت:

- فری... فری بیا دم در. «پاپا»!! جونت اومده... با دست پر هم آمده... [و دوباره خنده را سر داد و به ادامه گفت:] لباست‌رو بپوش و اون دوتا «توله‌ات»رو هم بیار... پاپا!! جونت می‌خواد ببردتون «ددر»... ببره گردش...

انگار زن بیچاره آماده بود که بلافاصله صدای گامهای او و دو فرزندش توی حیاط پیچید.

دم در که رسیدند، درحالی که دست «باندپیچی» شده‌اش را بالا گرفته بود و از درد می‌گریست. رو به پیرمرد کرد و معترض شد:

- چرا پول‌رو بهش دادی آقاجون...؟ مگه نگفته بودم این نامرد هر کاری کرد بهش پول نده... چرا دوباره...

پیرمرد درحالی که دست بانداژ شده دخترش را نوازش می‌کرد، به گریه افتاد - این دیگر نقش و فیلم بازی کردن نبود - و درحالی که نوه‌هایش را می‌بوسید پاسخ دخترش را داد:

- باید چیکار می‌کردم دخترم؟ می‌گذاشتم سرت‌رو هم ببره؟ مگه تو این «خولی»‌رو نمی‌شناسی؟ من که طاقت ندارم تورو اینطوری ببینم؟

اینها را گفت و سرش را روی شانه دخترش گذاشت و گریست. زن جوان نیز همصدای او شد و گریه کرد. حالا دو بچه خردسال نیز - پنج و هفت ساله - پا به پای مادر و پدربزرگشان اشک می‌ریختند. محمود که این صحنه را دید، برای چند لحظه تحت تأثیر قرار گرفت، حتی رویش را چند ثانیه‌ای به‌طرف دیوار چرخاند - یعنی اشک می‌ریخت؟ - و بعد از چند ثانیه، شبیه به آدمی که نمی‌خواهد ناظر اعمال وجدانش باشد، رو به زنش کرد و - برای اولین بار با ملایمت و نه با درشتی - گفت:

- فریبا جلوی همسایه‌ها خوب نیست...

پیرمرد که تا اینجا نقشه را خوب جلو برده بود، پاکت کاغذی را تحویل دامادش داد و همراه دخترش و نوه‌هایش راه افتاد.

محمود اما، همانطور که پاکت پولها را آرام آرام به ران پایش می‌زد، ناظر رفتن آنها شد. دم آخر و قبل از رفتن توی حیاط، حتی برای چند لحظه سری نیز تکان داد [برای خودش متاسف بود؟] و بعد داخل حیاط محو شد. در که بسته شد پیرمرد ایستاد. او هم مثل ما متحیر انجام نشدن قسمت آخر نقشه بود!

من و محسن همانطور که روی صندلیهای ماشین خم شده بودیم - تا دیده نشویم - به همدیگر نگاه کردیم. حرف را محسن زد:

- یعنی نمی‌خواد توی پاکت‌رو نگاه کنه؟ اون هم چنین یزیدی که...

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای باز و بسته شدن در عمارت به گوش رسید و بعد صدای قدمهای تند و بلند. پیرمرد هم صدا را شنید و با عجله راه افتاد و سه همراهش را نیز پشت سر خود کشاند. در حیاط یکمرتبه و با عجله باز شد. محمود بود که نگاهی به این‌سو و آن‌سو انداخت و بعد، «دمپایی»های پلاستیکی‌اش را درآورد و پابرهنه به سمت آنها دوید. حالا زمان مرحله آخر نقشه فرارسیده بود؛ یعنی نقش ما!

محسن بی‌معطلی از ماشین پیاده شد و دنبال سر محمود دوید. من نیز پشت سر محسن پیاده شدم.

محمود به آنها که رسید، بی‌معطلی دست راست زنش را - که بانداژ نبود - گرفت و با خشونت به‌سوی خود کشید و با فریاد گفت:

- به من کلک می‌زنی پیرمرد؟ داغ دخترت‌رو به دلت می‌گذارم...

و بعد چون فریبا مقاومت می‌کرد، موهای او را چنگ زد و خواست او را پشت سر خود بکشاند که...

محسن - انگار - دیوانه شده بود. به آنها که رسید، دست انداخت توی همان دست محمود که موهای زنش را چنگ زده بود و سپس با چنان قدرت و خشمی مچ دست او را فشار داد که محمود - بعد از آنکه از دیدن یک پلیس جا خورد - برای چند لحظه مقاومت کرد و سپس ناله‌اش درآمد:

- دستم... دستم خرد شد... مچم شکست... آخ...

محسن آنقدر مچش را فشار داد تا محمود هم موهای زن و هم دست او را رها کرد و بعد، محسن که همیشه از «زن زدن» نفرت داشت و عصبی می‌شد، تمام خشمش را با یک ضربه دست - کف گرگی - که توی سینه مرد زد خالی کرد. محمود دو، سه متر عقب رفت و سکندری خورد و وسط جوی آب ولو شد.

به اشاره من محسن به‌طرفش رفت و بی‌هیچ حرف اضافه‌ای، دستبند را توی دستهایش جفت کرد. محمود با حیرت گفت:

- دستبند...؟ واسه چی...؟ جرم من چیه؟

به‌جای محسن من پاسخ دادم:

- اول؛ باجگیری از آقایدالله! دوم؛ اعتراف به قمار و در ضمن اعتراف به برپا کردن محل قمار و درعین حال اعتراف به شیادی و نشانگذاری روی آلات قمار! سوم؛ ضرب و شتم به زن جوانی که ظاهراً همسرت هست، در ملاءعام! چهارم؛ شکستن سه انگشت از دست این زن! پنجم... [توی صورتش خیره شدم و گفتم:] کافیه یا باز هم برات ردیف کنم جوانمرد؟ زورت‌رو به یک پیرمرد و به یک زن بینوا می‌رسونی؟ بلایی سرت می‌آرم و جایی می‌فرستمت که غیر از مرغهای آسمان، گرگای بیابون هم به حالت زار بزنند!

محمود حرفی نزد، محسن او را به سمت ماشین کشید، اما ناگهان زنش - فریبا - رو به پیرمرد کرد و ضجه زد:

- آقاجون شما می‌دونستین؟ شما این کاررو طراحی کردی آقاجون، درسته؟ آقاجون تورو خدا نکن... آقاجون نگذار محمودرو ببرند... آقاجون تورو به ارواح خاک مادرم...

هیچ‌کس پاسخی نداد جز محسن؛ که با حیرت تمام رو به فریبا کرد و با عصبانیت - اما ملایمت - گفت:

- خواهر محترم... این نالوطی دست شمارو شکسته... وسط خیابون کتکت زده... از پدر پیرت باج می‌گیره... تو و بچه‌هات‌رو به روز سیاه نشالده... اون وقت شما...

فریبا که بقیه حرفهای محسن را می‌دانست، با گریه گفت:

- آره می‌دونم، محمود نامرده... شوهر من یک گرگه... این‌رو هم می‌دونم... اما... اما پدر بچه‌هام نیز هست... شما... شما جناب سروان اگر روزی - دور از جون - همسرت باهات این کاررو بکنه، بعدها چی به بچه‌هات میگی؟ [و پرصداتر گریه کرد و ادامه داد:] جناب سروان اون شوهر منه... من... من چطوری می‌تونم بفرستمش توی زندان...

بقیه در صفحه ۶۱

خواندنیهای تاریخی

تفاوت بین دو قاضی

مأمون خلیفه عباسی، روزی با ندیمان خود گفتگو می‌کرد. او به آنها گفت:

- من دو قاضی دارم و کار هر دو از صبح تا شب فرمان بر گردن زدن است و دست و پا بریدن و چوب زدن و به زندان انداختن و مردم پیوسته یکی را می‌ستایند و دعا می‌کنند و دیگری را مذمت و نکوهش می‌کنند و تا نام او را می‌شنوند او را لعنت می‌کنند و مرتب از او گله دارند. اما علت آن را نمی‌دانم. یک نفر باید برای من معلوم کند که چرا با اینکه کار هر دو یکی است. اما مردم یکی را دعا می‌کنند و از دیگری گله دارند.

یکی از ندیمان گفت:

- اگر خلیفه سه روز به من مهلت دهد، علت آن را مشخص می‌کنم.

خلیفه به او اجازه داد و او به خانه رفت. ندیم پیشکاری داشت. به او گفت: «تو باید برای من کاری انجام دهی. در شهر بغداد دو قاضی هستند. یکی پیر و دیگری میانسال. باید که فردا صبح زود برخیزی و اول به محکمه پیرمرد بروی و وقتی این مرد به محکمه می‌آید، ببین چه می‌گوید، چه می‌کند و وقتی مردم پیش او می‌روند و یا کسانی را پیش او می‌آورند، چه می‌کند و چه دستور می‌دهد. همه را ببین و به خاطر بسپار و به من بگو. پس فردا هم به محکمه آن میانسال برو و هرچه می‌کند و می‌گوید و راه روش او را از اول تا آخر ببین و به من بگو.»

پیشکار پذیرفت و روز بعد صبح زود بیدار شد و به محکمه قاضی پیر رفت و مدتی آنجا ماند.

فراشی آمد و شمعی در طاقچه گذاشت و جانمازی پهن کرد و یک جلد کلام‌الله و چند کتاب دعا بر سر جانماز قرار داد.

پیرمرد آمد و چند رکعت نماز خواند و بعد مأموران دیوان آمدند و نماز جماعت خواندند. بعد پیرمرد قرآن را برداشت و کمی قرآن خواند و بعد تسبیح برداشت و دعا می‌خواند تا دیگر مأموران دیوان آمدند و سلام کردند تا آفتاب درآمد. آن‌وقت پرسید که:

«امروز گناهکاری را آورده‌اند؟» گفتند: «جوانی را آورده‌اند که یکی را کشته است.» گفت: «کسی بر آن گواهی می‌دهد؟» گفتند: «نه، خودش اعتراف کرده.» گفت: «لاحول ولا قوه الا بالله العلی العظیم. بیاوریدش تا ببینم.» جوان را آوردند. وقتی او را دید، گفت: «این است؟» گفتند: «آری.» گفت: «این چهره گناهکاران را ندارد و نور مردانگی و مسلمانی در چهره‌اش پیداست. گمان نمی‌کنم او آدم کشته باشد. شاید دروغ گفته باشد. من حرف کسی را در مورد او نخواهم شنید. هرگز از این جوان این کار ساخته نیست که چهره او گواهی می‌دهد که بی گناه است.»

جوان این را می‌شنید. یکی گفت: «او به گناه خود اعتراف دارد.» پیرمرد فریاد زد: «خاموش. چه کسی از تو سؤال کرد؟ از خدا بترس و بیهوده در ریختن خون مردی داخل نشو! این جوان عاقلتر از آن است که کاری بکند که موجب مرگ او شود.»

تمام تلاش قاضی این بود که شاید جوان منکر شود. پس رو به سوی جوان کرد و گفت: «چه می‌گویی؟» جوان گفت: «از قضای سرنوشت من به چنین کاری دست زدم. بعد از این جهان، جهان دیگری است و من طاقت عتاب خدای را ندارم. حکم خدا را بر من جاری ساز.» پیرمرد خود را ناشنوا نشان داد و روی به مردم کرد و گفت:

«من نمی‌شنوم که او چه می‌گوید. معترف است، یا نه؟» گفتند: «آری، اعتراف می‌کند.» گفت: «ای پسر تو اصلاً چهره گناهکاران را نداری. مگر کسی از دشمنان تو را به این کار واداشته که این‌طور بگویی و خود را به کشتن بدهی. خوب فکر کن.» مرد گفت: «ای قاضی هیچ کس مرا به این کار وادار نساخته. گناهکارم. حکم خدا را بر من جاری کن.»

قاضی وقتی دید او از حرفش برنمی گردد و تلقین کردن هم سودی ندارد. گفت: «حکم خدا را بر تو برانم؟» گفت: «بله!»

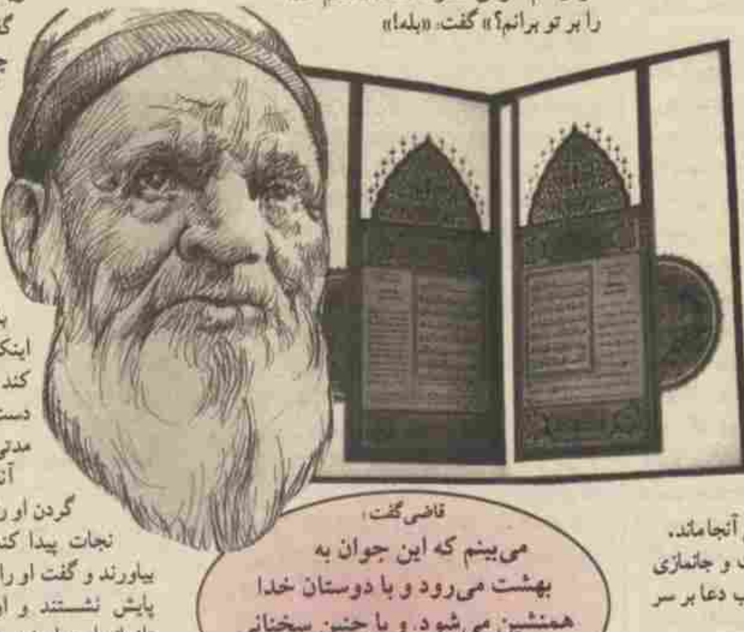

قاضی گفت:

می‌بینم که این جوان به بهشت می‌رود و با دوستان خدا همنشین می‌شود. و با چنین سخنانی مرگ را در دل او شیرین کرد.

پس قاضی رو به مأموران دیوان کرد و گفت: «شما مرد جوانی چنین خداترس اگر دیده‌اید، من ندیده‌ام. کاملاً مشخص است که او مردی مسلمان و حلال‌زاده است و از ترس خدای عزوجل اقرار می‌کند و چون می‌داند که درنهایت می‌میرد، پس دوست دارد پاک و منزه بمیرد.» بعد رو به جوان کرد و گفت: «برو و تن خود را بشوی و دو رکعت نماز بخوان و توبه و استغفار کن تا حکم خدا را جاری سازم.»

جوان رفت و غسل کرد و باز آمد و جانمازی پهن کرد و دو رکعت نماز خواند و توبه و استغفار کرد و پیش آمد و ایستاد. قاضی گفت: «می‌بینم که این جوان به بهشت می‌رود و با دوستان خدا همنشین می‌شود.» و با چنین سخنانی مرگ را در دل او شیرین کرد و جوان شتاب گرفته بود که زودتر او را بکشند. پس قاضی دستور داد تا او را برهنه کردند و با لطافت چشمانش را بستند.

قاضی همچنان سخنان شیرین می گفت تا بالاخره میرغضب آمد و آرام با شمشیری مثل قطره آب بالای سر او ایستاد. چنان که جوان متوجه نشد و امیر زندان با چشم به میرغضب اشاره کرد و او شمشیر زد و با یک ضربه سر جوان را از بدن جدا کرد. بعد قاضی چند نفر دیگر را که به جرایم دیگر گرفته بودند، به زندان فرستاد و بعد هم برخاست و از محکمه بیرون رفت.

پیشکار پیش ندیم آمد و هرچه دیده بود، همه را باز گفت. روز بعد پیشکار برخاست و به محکمه قاضی دیگر رفت. مأموران دیوان همین‌طور می‌آمدند تا محکمه پر شد. وقتی آفتاب برآمد قاضی وارد محکمه شد و بار داد. او با چهره‌ای گرفته، چشمهایی خمار و خواب‌آلود به مردم نگاه کرد. مأموران دیوان پیش او ایستاده و هر که به او سلام می‌کرد، جواب نمی‌گفت. انگار با آن فرد دشمنی دارد. مدتی که گذشت پرسید: «هیچ کس را آورده‌اند؟» گفتند: «دیشب جوان مستی را آورده‌اند که اصلاً هوش و حواس نداشت.» گفت: «او را بیاورید.» آوردندش. چون چشم او به جوان مست افتاد گفت: «این است؟» گفتند: «آری!» گفت: «من مدتهاست به دنبال او هستم. او یک حرام‌زاده مفسد و شرور و عربده‌کش و خداترس و فتنه‌انگیزی است که در همه بغداد مثل او نیست. او را نه حد (شلاق) که گردن باید زد، که هیچ کار نمی‌داند. مگر اینکه فرزندان مردم را از راه به‌در کند و هیچ روزی نیست که ده نفر از دست او پیش من گله نکنند و من مدتی است در طلب او هستم.»

آنقدر گفت که جوان خواست تا گردن او را بزنند بلکه از توهین‌های قاضی نجات پیدا کند. پس دستور داد تا تازیانه را بیاورند و گفت او را به زمین خواباندند و روی سر و پایش نشستند و او را چهل تازیانه زدند. وقتی تازیانه او تمام شد، خواستند که او را به زندان ببرند. اما بیش از پنجاه نفر از بزرگان شهر آمدند و به راستگویی و درستکاری محجوبی و میهمان‌دوستی و خوش‌اخلاقی و جوانمردی مرد جوان گواهی دادند و او را شفاعت کردند و از قاضی خواستند او را به زندان نفرستند. اما قاضی قبول نکرد و جوان را به زندان فرستاد. بزرگان شهر آزرده بازگشتند و او را نفرین کردند. بعد قاضی برخاست و به خانه رفت. پیشکار بازگشت و هرچه دیده بود با ندیم درمیان گذاشت.

ندیم روز سوم پیش مأمون رفت و اخلاق و روش هر دو قاضی را آن‌طور که شنیده بود، برایش تعریف کرد. مأمون تعجب کرد و به پیرمرد درود و بر دیگری لعن فرستاد. و بعد هم دستور داد تا قاضی میانسال را از قضاوت معزول کنند و آن جوان را از زندان بیرون آورند و به پیرمرد هم خلعت نویی بپوشانند. ■

راننده خوش‌شانس از دست سارقان گریخت!

O بیست و سوم دی ماه سال جاری راننده یک خودرو هنگام عبور از منطقه فرمانیه، سه نفر را دید که با لباس کارگران در حاشیه خیابان به انتظار خودرو ایستاده‌اند.

مرد راننده به دلیل سردی هوا آنها را سوار کرد. چند دقیقه بعد وقتی خودرو به محوطه اطراف جنگل‌های لویزان رسید، یکی از مسافران پیاده شد و در این هنگام دو جوان دیگر به سوی راننده حمله‌ور شده و با سنگ و چاقو او را مورد ضرب و شتم قرار دادند. به درخت بستند و شب هنگام از محل متواری شدند. اما خوشبختانه راننده زخمی پس از چند ساعت تلاش، خود را به جاده و سپس با کمک خودرویی به کلانتری رساند.

روز بعد بسیجیان منطقه غرب تهران هنگام بازرسی به دو سرنشین یک خودرو مظنون شدند و هر دو نفر با مشاهده بسیجی‌ها قصد فرار داشتند؛ اما یک نفر از آنان دستگیر و با استعلام از مراجع انتظامی مشخص شد این دو نفر روز گذشته راننده‌ای را زخمی و خودرو وی را به سرقت بردند.

متهم دستگیر شده تاکنون مرتکب چند فقره جرم شده است. تحقیق در این مورد ادامه دارد.

O جام جم - ۲۴ دی

مینی‌بوس شوم در کمین زنان و دختران

O زنی به نام «ناهید» عصر روز شنبه ۲۲ دی ماه خود را به نیروهای بسیجی رساند و ادعا کرد که در مسیر پاسگاه نعمت‌آباد تهران از سوی سرنشینان یک مینی‌بوس مسافرکش ربوده شده است.

این زن که وحشت سر پایش را فراگرفته بود، گفت: وقتی از ورامین به خانه خواهرشوهرم واقع در شریعتی (خانی آباد) رفته بودم که ساعاتی پیش برای برگشتن به خانه با یک خودرو سواری خودم را به میدان زمزم (سرگردان) رساندم و از آنجا سوار مینی‌بوسی شدم تا به میدان راه‌آهن بروم.

در مینی‌بوس به جز من دو مرد جوان نیز بودند. بعد از مسافتی دو مرد دیگر نیز اضافه شدند و دقایقی نگذشته بود که متوجه حرکات مرموز راننده و چهار مرد مسافر شدم. خواستم پیاده شوم که چهار مرد به سمت من آمدند و با تهدید آنها مینی‌بوس در گوشه‌ای خلوت حوالی نعمت آباد توقف کرد و آنها به آزار و اذیت من و مشروبخواری پرداختند. وقتی آنها اطمینان کردند که اسیر دستشان هستم و دیگر خیلی مراقب من نبودند. در یک لحظه در ماشین را باز کرده و پا به فرار گذاشتم.

بر اساس گزارش رسیده نیروهای بسیج با در دست داشتن ردپایی از آدم‌ربایان در یک عملیات گسترده با راهنمایی‌های زن جوان توانستند سه تن از سرنشینان مینی‌بوس را دستگیر کنند.

طلاقاپ حرفه‌ای به دام افتاد

O صاحب یک طلافروشی در چهارراه استانبول طی شکایتی عنوان کرد فردی به بهانه خرید سکه وارد مغازه او شده و زمانی که وی سکه را به خریدار ارائه کرده است، مشتری سارق با قاپیدن سکه‌ها از محل متواری شد.

با ارجاع این شکایت به دایره ۱۸ آگاهی تهران، ماموران تحقیقات خود سارق را که «پیمان - ش» نام دارد، شناسایی کردند.

متهم پس از انتقال به آگاهی اعتراف کرد که چندین مورد نیز با کمین در مقابل بانکها و مراقبت از مشتریان، به سرعت وارد بانک می‌شده و با قاپیدن چکهای مسافرتی، اقدام به فرار می‌کرد. پرونده این متهم درحال پیگیری است.

O ایران - ۲۵ دی

مادر سنگدل کودک دوساله‌اش را زندانی کرد

O هفته گذشته چند تن از همسایگان محله «ویلمرشدورف» از حومه برلین طی تماس با پلیس از بوی متعفنی که از یک منزل مسکونی به مشام می‌رسید، شکایت کردند.

با این شکایت، پلیس با عزیمت به محل، با در بسته یک آپارتمان مواجه و پس از شکستن قفل در با جسد کودک دو ساله‌ای که یک هفته از مرگ او می‌گذشت روبرو شدند.

با کشف این جسد موضوع به قاضی دادگاه جنایی برای دستگیری والدین صادر شد و در تحقیقات مقدماتی مشخص شد پدر و مادر این کودک چندی پیش از هم جدا شده‌اند و این طفل همراه مادرش زندگی می‌کرد.

با دستگیری مادر بچه وی به پلیس گفت: پس از جدایی از شوهرم با پسر جوانی دوست شدم که او شرایط ازدواج را از بین بردن بچه‌ام مطرح کرد. بدین ترتیب ما تصمیم گرفتیم تا با قرار دادن کودک در خانه به مسافرت برویم. او حتماً از گرسنگی خواهد مرد.

با این اعتراف پسر جوان هم دستگیر و هر دو نفر به اتهام طراحی یک قتل و انجام آن به زندان محکوم شدند.

O جام جم - ۲۳ دی ماه

مردی برای ۵۰۰ تومان همسرش را کشت

O هفته گذشته مرد جوانی به نام «بهمن» به اتهام قتل همسرش دستگیر شد.

او درباره نحوه وقوع حادثه به قاضی اسماعیلی گفت: به علت پرداخت نکردن قبوض برق مصرفی چند روز قبل برق خانه را قطع کرده بودند و من برای پرداختن پول برق از پسرخاله‌ام مبلغ ده هزار تومان قرض گرفته بودم. در روز حادثه با توجه به این که هیچ آذوقه‌ای در خانه نبود و بچه‌ها نیز گرسنه بودند. ۵۰۰ تومان از این پول را برداشته و مقداری کالباس و خیارشور خریدم. درحال خوردن آنها به اتفاق بچه‌هایم بودیم که همسرم گفت که چرا از آن پول برداشتم و غذا خریدم. درحالی که روز شنبه باید پول برق را پرداخت می‌کردیم و پول دیگری نداشتیم. من به او گفتم که تا روز شنبه این مبلغ را جور خواهم کرد اما او شروع به داد و بیداد کرد و سینی غذا را به طرف من پرتاب کرد. من عصبانی شدم و با چاقو ضربه‌ای به پشتش زدم و هنگامی که متوجه خونریزی وی شدم او را به بیمارستان منتقل کردم اما در آنجا متوجه شدم جان خود را از دست داده است. قاضی دادگاه این مرد را به اتهام ارتکاب قتل عمدی همسرش روانه زندان کرد.

O روزنامه اطلاعات - ۲۶ دی

پیرزن ۷۰ ساله پلیس آلمان را کلافه کرد

O پلیس آلمان به دنبال پیرزنی است که با اسلحه، از سه بانک سرقت کرده است. این پیرزن ۷۰ ساله همواره کلاه پشمی بر سر دارد. با عینک آفتابی وارد بانکها می‌شود و با شلیک چند تیر سرقت خود را شروع می‌کند. همچنین ضمن تهدید کارمندان بانک تاکنون بیش از ۲۵ هزار دلار از بانکهای دوسلدورف سرقت کرده است.

پلیس برای شناسایی این سارق بیش از ۵۰ پیرزن مشابه وی را دستگیر و پس از بازجویی، آزاد کرده است درحالی که دزد اصلی همچنان به کارش ادامه می‌دهد.

O همشهری - ۲۶ دی

خبری که اروپا را تکان داد

O به گزارش رویتر، هفته گذشته نامه‌ای از سوی پسر یک مغازه‌دار ساکن «اوستند بلژیک» به اداره پلیس، دادگستری و شبکه تلویزیونی ارسال شد که در آن اشاره شده بود وی در سال ۱۹۹۹ شاهد تجاوز به یک دختربچه خردسال بلژیکی و سپس قتل او بوده است.

درپی این نامه، بلافاصله تحقیق در این زمینه آغاز شد.

با تحقیق و بازجویی از این پسر و یک زن معلوم شد این دختربچه توسط چند نفر و از جمله شوهر این زن مورد تجاوز و ضرب و جرح قرار گرفته و سپس به قتل رسیده است.

در ادامه محل وقوع این جنایت در یک آپارتمان در محله «اوترو» شناسایی شد و با شهادت این دو نفر، ۱۵ نفر دستگیر شدند و در نتیجه این تحقیقات، یک شبکه سوءاستفاده از کودکان کشف شد که افراد باند با اجاره یک مزرعه در ناحیه «ایپد بلژیک» ضمن ربودن و شکنجه و آزار، از آنها فیلمبرداری می‌کردند و دراختیار اشخاص منحرف قرار می‌دادند.

آخرین خبر اینکه پلیس یک باغچه صد متری را زیر و رو کرد و جسد چند دختربچه را کشف کردند که قربانی امیال نفسانی شده بودند. تاکنون اعضای این باند مافیایی به ربودن ۲۴ کودک چهار تا ۱۲ ساله و سوءاستفاده از آنها اعتراف کردند؛ اما پلیس این کشور معتقد است با توجه به گستردگی این شبکه، تعداد قربانیان به مراتب بیشتر است.

جام جم - ۲۴ دی

■

چاپ و انتشار این سلسله مطالب به منزله صحت و تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

«هان ای دل عبرت‌بین...»

سقوط تا بی‌نهایت

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین و قصر، روابط عمومی سازمان زندانها و روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری داشتند.

تهیه: مجید شادمان نژاد

تنظیم و نگارش:
سیده فریبا زواره‌ای

دومین نفری بود که برای مصاحبه می‌آمد. جوان بود؛ اما از همانهایی که حتی از چهره‌اش می‌شد فهمید بلافاصله که بنشیند، تنها چیزی که نمی‌گوید و نخواهد گفت، یک کلمه حرف راست است! بلافاصله هم که آمد، شروع به صحبت کرد. سعی داشت طوری وانمود کند که حرفهایش همه صادقانه است؛ اما متاءسفانه هرچه بیشتر صحبت می‌کرد، بیشتر متوجه ضد و نقیض‌هایش می‌شدم و این همه، مرا به این نتیجه رساند که با یک مجرم تازه‌کار و درعین حال ناشی و دروغگو روبرو هستم. آنچه درپی می‌آید، ماحصل گفتگوی ماست که او می‌کوشید به من بقبولاند راست می‌گوید و من مطمئن بودم که بیشتر آنچه می‌گوید، راست نیست...

ooo

- بیست و دو سال دارم. متأهل و دارای سه برادر و یک خواهر هستم. برادر بزرگم کارمند مخابرات، دومی دانشجوی کارشناسی ارشد مدیریت دولتی و شاغل در یک شرکت معتبر، برادر کوچکتر از خودم در دوره پیش‌دانشگاهی و خواهرم هم دیپلمه است؛ اما من تا سوم راهنمایی بیشتر درس نخواندم. اهل آوج همدان هستم و همانجا هم تحصیل کردم. اما بعد چون ازدواج کردم، نتوانستم ادامه تحصیل بدهم و وارد بازار کار شدم. در محیط ما با اینکه اسمش شهرستان است، اما بازار کار در حد روستاست و من هم کارگر ساختمان بودم.

□ چرا با اینکه همه افراد خانواده‌تان تحصیل کرده‌اند، شما درس نخواندید؟

● من در اصل تا دوم دبیرستان درس خواندم؛ اما هنگام تعیین رشته، معدلم کم بود و نتوانستم انتخاب رشته کنم. البته می‌توانستم در یکی از رشته‌های علوم انسانی ادامه تحصیل بدهم. اما من چون رشته برق را دوست داشتم، دیگر ادامه ندادم.

□ الان به چه جرمی اینجا آمده‌اید؟

● مرا به جرم ارتباط نامشروع گرفته‌اند. اما من مرتکب چنین عملی نشدم. بلکه درواقع قتلی اتفاق افتاده که در آن پرونده هم من بی‌تقصیرم. ولی به دلیل ارتباط من با قاتل و مقتول، مرا هم به زندان انداختند و الان ۹ ماه است در زندان هستم.

□ جریان را از ابتدا بگویید تا بدانیم چه اتفاقی افتاده است؟

● سال ۷۹ اواخر سال و نزدیک عید بود. من هم بیکار بودم. یک روز ساعت ۹ صبح یک نفر زنگ در خانه ما را به صدا درآورد. وقتی در را باز کردم، دیدم یکی از همشهریانم است. پس از سلام و احوالپرسی گفت: «محمد، می‌آیی برویم تهران کار کنیم؟ برادرم که در تهران خشک‌شویی دارد، به من گفته از اینجا یک کارگر برایش ببرم. اگر تو می‌آیی، بیا. چون تو زن و بچه داری، دلم برایت سوخته و می‌خواهم تو را ببرم. اگر هم دوست نداری به کس دیگری بگویم.»

من گفتم: «برای آمدن حرفی ندارم. اما راستش هیچ پولی ندارم تا همراهت به تهران بیایم.» او گفت: «تو بیا، بقیه‌اش با من!» و با این تدبیر مرا که حتی یک ریال هم نداشتم، از خانه بیرون کشید و به تهران آورد.»

> ○... متوجه شدم این مسیری است که سال گذشته من از آن رفتم و وارد خانه‌ای شدم که آخر سر، محکوم به تحمل ۸۰ ضربه شلاق گردیدم

□ رفیق‌تان از شما بزرگتر بود؟

● بله، او حدوداً ۴۰ سال داشت. تهران که آمدیم، سوار تاکسی شدیم و او مسیری را به راننده گفت. کمی که جلوتر رفتیم، دیدم ای وای، این همان مسیری است که سال گذشته من از آن رفتم و وارد خانه‌ای شدم که آخر سر، محکوم به تحمل ۸۰ ضربه شلاق شدم. وقتی وضع را چنین دیدم، گفتم: «اگر تو آنجا می‌روی، من نمی‌آیم!»

□ پس شما پرونده دیگری هم دارید؟

● بله، دقیقاً یک سال قبل از آن، یعنی سال ۷۸ من به همان خانه رفتم و برایم مشکلی ایجاد شد و ۸۰ ضربه شلاق هم خوردم.

□ پس اول جریان آن پرونده را برایمان بگویید.

● با همین رفیقم سال ۷۸ به تهران آمده بودم. قرار بود من بروم و برادرم را ببینم. آن روز، این دوستم گفت که: «صبر کن، با هم برویم.» بعد هم گفت: «من دوستی دارم بهتر است اول برویم من او را ببینم و بعد با هم برویم پیش برادرت.»

چون او بزرگتر از من بود، پذیرفتم و به اتفاق به منزل دوست او رفتیم. - درواقع همان منزلی که بعد من به خاطر رفتن به آنجا ۸۰ ضربه شلاق خوردم. - در که زدیم، خانمی در را باز کرد. وارد شدیم و نشستیم و من دیدم به‌جز آن خانم کس دیگری در آن خانه نیست و با عرض معذرت او حجاب هم نداشت! نشستیم و او رفت که برای ما چای بیاورد. در همین موقع من از دوستم سؤال کردم: «این خانم فامیل شماست؟» و او با خنده گفت: «نه! من فقط با او آشنا هستم.» کمی تعجب کردم و پرسیدم: «پس چرا اول به من نگفتی که دوستت خانم است؟» خندید و گفت: «بابا الان چایی می‌خوریم و می‌رویم!» چند دقیقه بعد، خانم چای را آورد. بعد از اینکه آنها کمی با هم صحبت کردند، گفتم: «برویم دیگر.» او گفت: «چه عجله‌ای داری؟» گفتم: «می‌خواهم برادرم را ببینم.» گفت: «شام اینجا بخوریم. فردا صبح هم می‌رویم پیش برادرت.» بعد از شام، من که خیلی معذب هم بودم، گفتم: «برویم دیگر!» اما رفیقم گفت: «شب است و دیر شده، بهتر است شب همین‌جا باشیم...» و خلاصه ما آن شب آنجا بودیم. روز بعد که خواستیم برویم، رفیقم پرسید: «پول داری کمی به من قرض بدهی؟» من که فقط ۱۲ هزار تومان داشتم، همه آن را به او دادم و حتی هزار تومان برای اینکه خودم را به برادرم برسانم، برنداشتم. آن روز قبل از آنکه برویم، آن خانم سر درددلش باز شد و گفت که مدتی است شوهرش را از دست داده و هیچ کس را هم ندارد. تنها دارایی او از مال دنیا زمینی بوده که آن را هم یک نفر ناجوانمردانه غصب کرده و بعد از من خواست اگر می‌توانم کمکش کنم. طبیعی بود که من خودم نتوانم به او کمک کنم؛ اما در شهر خودمان دوستی داشتم که کارمند دادسرا بود و می‌توانست کمکش کند. به همین خاطر به او گفتم که: «من که خودم نمی‌توانم؛ ولی حتماً با یکی از همشهریانم صحبت می‌کنم تا شاید بتواند تو را به حقت برساند.» از آنجا که بیرون آمدیم، چون هیچ پولی نداشتم تا خودم را به برادرم برسانم، به سراغ یکی از دوستانم که در تهران کار می‌کرد، رفتم تا مقداری از او قرض کنم و بروم برادرم را ببینم؛ اما متاءسفانه او سر کار نبود. صاحبکارش که مرا می‌شناخت، هزار تومان به من قرض داد و من رفتم پیش برادرم. چند روز بعد رفتم شهرستان و با همان دوستم که در دادسرا کار می‌کرد، راجع به آن خانم صحبت کردم و جریان را به او گفتم تا اگر می‌تواند

○ از آنجا بیرون آمدیم و من که هیچ پولی نداشتم تا خودم را به برادرم برسانم، به سراغ یکی از دوستانم که در تهران کار می‌کرد، رفتم تا مقداری پول از او بگیرم؛ اما...

کمکش کند.

☐ شما که متوجه شدید آن خانم مشکل اخلاقی دارد، چرا فکر کردید باید کمکش کنید؟

● من از روی حسن نیت این کار را کردم.

☐ ولی با توجه به مشکل این خانم، نباید این کار را می‌کردید.

● او چون گفت بی‌سرپرست است، خواستم کمکش کنم.

☐ حتی وقتی متوجه شدید مشکل دارد؟

● نه بابت این مورد...

☐ شما متوجه این مشکل شدید، وارد هیچ ماجرایی هم نشدید، اما قصد کمک داشتید؟

● خب بله، من رفتم شهرستان و با آن دوستم صحبت کردم و به او گفتم این زن کسی را ندارد. او هم گفت که در اولین فرصت با من به تهران می‌آید تا اگر بتواند به آن زن کمک کند. چند روز بعد، من و دوستم آمدیم تهران و به خانه آن خانم رفتیم، دوستم پرونده‌اش را نگاه کرد و چند سؤال از او پرسید، بعد به من گفت که باید برود و برادر خانمش را که در تهران معلم است، ببیند و برگردد، من آنجا نشستم، او رفت و آمد، وقتی برگشت، دوباره با آن خانم صحبت کردند. آن خانم حتی به دوستم گفت که اگر کارش را درست کند، به او پولی خواهد داد، بعد آنها با هم رفتند.

☐ خیلی عجیب است، شما متوجه مشکل او بودید، رفیقتان را هم به او معرفی کردید؟

● من هیچ وقت فکر نمی‌کردم که دوستم چنین کاری بکند. همچنان که من خود هرگز به همسرم خیانت نمی‌کنم.

☐ سؤال من این است که چرا دوستت را وارد این ماجرا کردی؟

● دوستم که مشکل نداشت، اگر هم اتفاقی افتاده، آن خانم مقصر بوده. آن شب بعد از اینکه ما شام خوردیم، از آنجا رفتیم، در راه، رفیقم گفت: «این خانم شماره‌اش را به من داده و گفته تا حتماً کارش را درست کنم و درقبال آن پولی هم بگیرم.» من همانجا شماره را یادداشت کردم. رفیقم پرسید: «مگر تو شماره نداری؟» به دروغ گفتم: «دارم.»

یک هفته بعد، من به آن خانم زنگ زدم و پرسیدم: «کارتان درست شد؟» اما او جواب مرا با این سؤال داد که: «شماره مرا از چه کسی گرفتید؟» من هم گفتم: «همان رفیقم شماره شما را به من داد.» او کمی مکث کرد و بعد به من گفت: «اگر می‌توانی خودت را به تهران برسان، کار مهمی برایم پیش آمده است...» هرچه پرسیدم چه اتفاقی افتاده، جواب درستی نداد.

☐ چرا شما به او زنگ زدید؟

- می‌خواستم بفهمم آیا رفیقم کارش را درست کرده یا نه؟

☐ خیلی برایتان مهم بود؟

● خب چون رفیقم باید کارش را درست می‌کرد. بله! بعد از آن تلفن به تهران آمدم و مستقیم به خانه او رفتم، او یک چای برایم آورد، پرسیدم: «خب کار شما چه بود؟» گفت: «چایت را بخور، می‌گویم.» من تا چای بخورم، او به جایی زنگ زد. ده دقیقه بعد زنگ خانه را زدند. او که گوشی آیفون را برداشت و در را باز کرد، پرسیدم: «که بود؟» گفت: «دخترانم بودند.» گفتم: «تو که گفتی بچه نداری؟!» لبخندی زد و گفت: «الان می‌بینی.» در یک لحظه دیدم چند مامور وارد خانه شدند و بلافاصله به سراغ من آمدند و پرسیدند: شما چه کاره این خانم هستید؟» گفتم: «هیچ، فقط میهمان هستم.» گفتند: «همراه ما به کلانتری بیا...» آن شب مرا تا صبح در کلانتری نگه داشتند و روز بعد به دادسرا فرستادند و آنجا هم به جرم ایجاد مزاحمت به تحمل ۸۰ ضربه شلاق محکوم شدم!! اما پرونده دوم...

○○○

متاسفانه ادامه این مصاحبه را نیز به دلیل اینکه نوارهای مصاحبه‌هایمان هنوز به ما تحویل داده نشده نتوانستیم برایتان بنویسیم.

علی‌رغم اینکه حدود دو هفته از چاپ مشکل پیش آمده در مورد توقیف بی‌دلیل نوارهای مصاحبه‌هایمان گذشته، متاسفانه هنوز هیچ اقدام و پاسخ قانع کننده‌ای ازمسوولین امر به ما نرسیده، جز آنکه از سوی دفتر روابط عمومی مدیریت کل زندانهای استان تهران اعلام شد که دو نامه اداری اخیر ما که در همین مورد به این دفتر فاکس گردیده بود، پیدا نیست و ما به‌ناچار، مجدداً آنها را فاکس کردیم؛ اما هنوز ما همچنان برای ادامه مطالب دچار مشکل هستیم و تنها چند نوار ناقص از گذشته پیش ما موجود است.

به هرحال امیدواریم با توجه به قول همکاری داده شده در آینده‌ای نزدیک با رفع مشکل بتوانیم این سلسله مطالب را ادامه دهیم.

■

در پرانتز:

(همان‌طور که در ابتدا گفتم، متاسفانه این آقا با ساده و زودباور نشان دادن خود، سعی داشت ذهن ما را نسبت به مشکلش منحرف سازد، در صورتی که کاملاً مشخص بود او نه تنها به علت خیرخواهی، بلکه قطعاً با نیتی نادرست، به نوعی سعی داشت تا از این مجال سوءاستفاده‌ای بکند.

ضد و نقیض‌هایی که در صحبت‌هایش وجود داشت، پاسخ ندادنهای درست به سؤالات ما و اینکه در پاسخ هر سؤال، ادامه حرفش را می‌گفت و نمی‌خواست متوجه سؤال شود، همه نشان می‌داد که او آنقدرها هم ساده نیست. ما هم به عنوان خبرنگار آنقدر ساده نیستیم که متوجه دروغ پردازیهایش نشویم.

متأسفانه در جامعه ما هستند افرادی که به خود هم دروغ می‌گویند و بدبختانه خودشان هم دروغهایشان را باور می‌کنند و گمان می‌برند چون خودشان باور کرده‌اند، پس این موضوع حقیقت دارد و دیگران هم باید بپذیرند.

حتی اگر باور کنیم آن زن مشکل بی‌سرپرستی و عدم وجود نان‌آور را داشته، نمی‌توانیم بپذیریم که حق دارد از راهی مسموم شکمش را سیر کند. زنان بی‌سرپرست زیادی داریم که با داشتن چند فرزند سختی‌ها را به جان خریده‌اند و اگر نان خالی هم خورده‌اند، حلال بوده است.

این مرد اگر می‌توانست، اول باید مشکل خودش را حل می‌کرد و بعد می‌کوشید دیگری را - اگر می‌تواند - از باتلاقی که در آن فرو می‌رود، نجات دهد نه آنکه بر مشکل خویش بیش از پیش بیفزاید.)

تهیه یکی از بزرگترین فیلم‌های تاریخ سینما براساس یکی از بزرگترین و پرفروشترین کتابهای تاریخ

«همه آنچه می‌خواهید درباره کتاب و فیلم «سلاطین انگشتر» بدانید

سلاطین انگشتر

○ کتابی که تصور نمی‌شد هیچ‌کس جرات تبدیل آن به فیلم را داشته باشد، در دستهای توانای یک کارگردان نیوزلندی به یکی از فیلم‌های حماسی تاریخ سینما تبدیل شده است

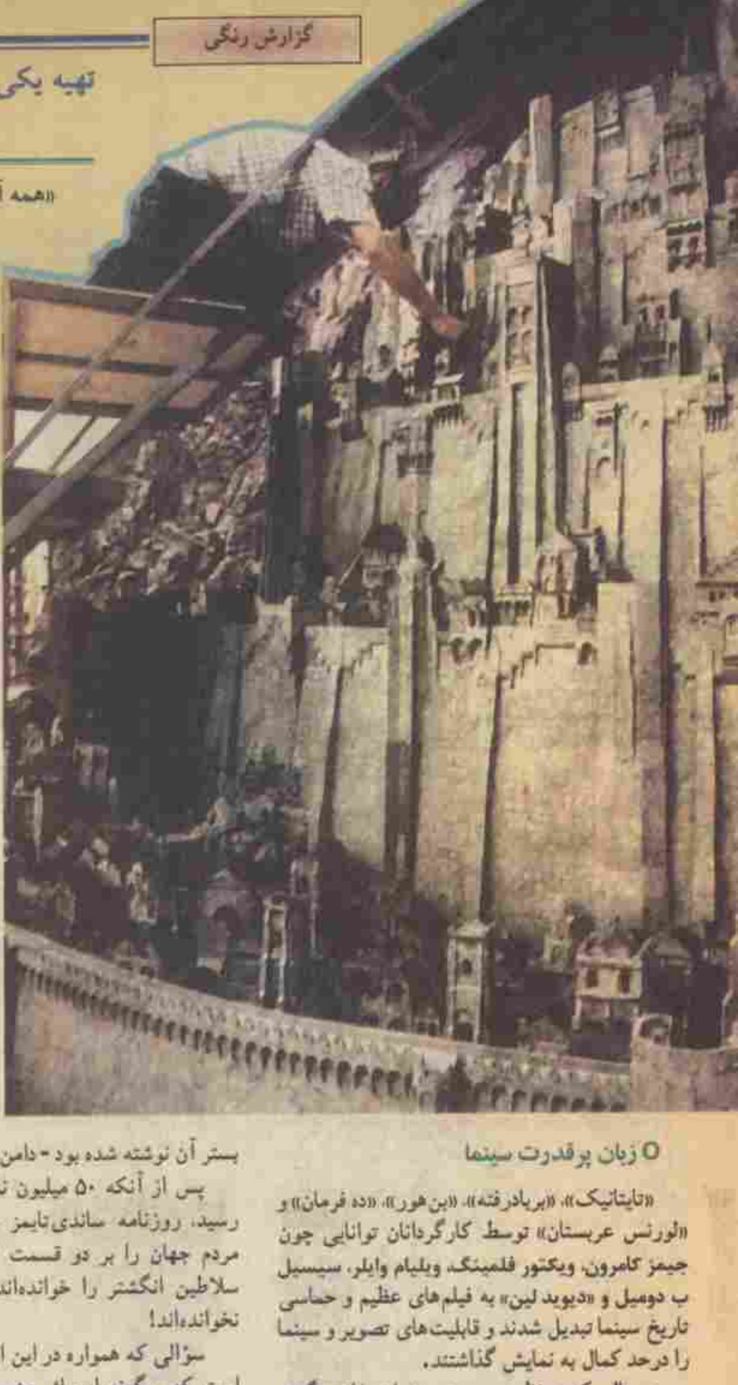

○ زبان پرقدرت سینما

«تایتانیک»، «بربادرفته»، «بن‌هور»، «ده فرمان» و «لورنس عربستان» توسط کارگردانان توانایی چون جیمز کامرون، ویکتور فلمینگ، ویلیام وایلر، سیسیل ب دومیل و «دیوید لین» به فیلم‌های عظیم و حماسی تاریخ سینما تبدیل شدند و قابلیت‌های تصویر و سینما را درحد کمال به نمایش گذاشتند.

درحالی که به نظر می‌رسید سینما در ژانر - گونه - سینمای تاریخی و حماسی، حرف آخرش را زده باشد، اما ناگهان یک کارگردان ناشناس نیوزلندی، کتابی را که نیم قرن پیش نوشته شده بود، و کسی را جرات و یارای برگرداندن آن به زبان سینمایی نبود، به یکی از حماسه‌های بی‌نظیر تاریخ سینما تبدیل کرد.

○ کتابی بی‌نظیر

«سلاطین انگشتر» نوشته نویسنده افسانه‌پرداز توانا «جی.آر.تالکین» نخستین بار در سال ۱۹۵۴ منتشر شد و از آن زمان تاکنون مورد توجه و استقبال بی‌نظیر نسل‌های مختلف بوده است. القاب بسیاری به این افسانه حماسه‌ای نسبت داده شده است. مانند «یک کتاب بزرگ درباره آدمهای کوچک»، «بهترین رمان قرن بیستم»، «حماسه‌ای از اعماق دل» و... در هرحال از هر زاویه‌ای که به آن نگریسته شود، از همان ابتدای کار و سال ۱۹۵۴ که نخستین کتاب از این حماسه سه‌گانه منتشر شد، به‌طور مستقیم در قلب و روح خواننده‌اش نفوذ کرد؛ طرفداران متعصب خود را یافت و تجسس و تحقیق بسیاری از مورخان و دانشمندان را در زمینه‌های تاریخی - که این کتاب در بستر آن نوشته شده بود - دامن زد.

پس از آنکه ۵۰ میلیون نسخه کتاب به فروش رسید، روزنامه ساندی‌تایمز در نوشته‌ای تحلیلی، مردم جهان را بر دو قسمت تقسیم کرد. آنان که سلاطین انگشتر را خوانده‌اند و آنانی که آن را نخوانده‌اند!

سؤالی که همواره در این ارتباط مطرح بوده این است که، چگونه این اثر جنبی، واکنشهایی را پدید آورده و چگونه است که نسل در نسل همچنان مورد توجه قرار گرفته است؟

زمینه‌های آن کاملاً عادی و تکراری است. نبرد حق علیه باطل، طبیعت در تضاد با مدرنیسم و نفوذ بی‌پایان و فسادگرانه قدرت در عرصه‌های دوستی و عاطفه. این زمینه‌ها با درونمایه‌هایی مملو از جادوگران، آدمهای کوتوله، پیرمردانی لنگ و مخلوقهای عجیب و غریب و کوچک، در کنار نسلی از انسانهای قهرمان و نمایش خردکننده‌ای از ابزار و ادوات شیاطین، سبب شده که تعداد بیشماری از بزرگسالان، نوجوانان و کودکان در سراسر جهان، با افسانه‌های سه‌گانه سلاطین انگشتر که مجموعاً بیش از نهصد صفحه را دربر می‌گیرد، دوستی صمیمانه و قابل توجهی ایجاد کنند. و اکنون پس از سالها انتظار، سرانجام فیلمی که بتواند از هر نظر در برابر قدرت کتاب کاستی احساس نکند و صلابت آن را با همان قدرت و هیبت به نمایش بگذارد، همچون ضیافتی برای چشم در برابر دیدگان همه شیفتگان سلاطین انگشتر قرار گرفته است.

○ روزی، روزگاری...

در آغاز اشاره‌ای به چارچوب داستانی کتاب «جی.آر. تالکین» لازم به نظر می‌رسد.

در قلب سلاطین انگشتر، نبردی بس مشکل با قدرتهای شیطانی و تیره وجود دارد. قهرمان کتاب جوانی است به نام «فرودو» شخصیتی آرام و دوست داشتنی و در خوشی و سلامتی که در مرکز اروپا (منطقه‌ای که داستانها و افسانه‌های غربی از آنجا سرچشمه می‌گیرد) به زندگی خود ادامه می‌دهد.

پسرعموی ماجراجوی او، حلقه‌ای را به او می‌دهد که دارای قدرت جادویی خارق‌العاده‌ای است و کسی که آن را بر انگشت خود داشته باشد، صاحب توانی جادویی می‌شود. اما از بدحادثه این حلقه، علاوه بر قدرت جادویی، دارنده آن را به سمت فساد و سودجویی از قدرت خود می‌کشاند.

درواقع دارنده آن، قدرتی سیاه و شیطانی را اعمال می‌کند و مردم معصوم را به بندگی می‌کشند. «فرودو» که از قدرت جادویی و سیاه انگشتر به وحشت افتاده است، به فکر تخریب و ساقط کردن حلقه می‌افتد. او درپی نصایح استاد جادوگر خود به نام «گندلف» باید حلقه را از سرزمین سلطان سیاه (شیطان) عبور داده و آن را به سیاهچال بی‌انتهایی که به‌جز نابودی راه به جایی ندارد، بیندازد و بدین‌ترتیب حلقه را نابود کند.

او در مسیر این سفر پرخطر، کسانی را که هدف او را دنبال می‌کنند، پیدا می‌کند. درمیان آنان یک کوتوله، یک جادوگر، یک موجود عجیب‌الخلقه و چند نفر از جوانان سلحشور و راستین حضور دارند. این یک سفر خیالی برای نجات جهان است.

سلاطین انگشتر داستانهای سفر این گروه، وقایع، فجایع، زشتی‌ها و ناکامیها، شکست‌های تلخ، پیروزیهای بزرگ، گذشتها و برادریها و... را بازگو می‌کند.

تالکین نویسنده کتاب با استفاده از افسانه‌های

آشنا در میان مردم مرکز اروپا و زبانی که آنها استفاده می‌کردند و همچنین اسطوره‌ها و قهرمانان و حتی شیاطین افسانه‌ای توانسته است تا داستان شیرین و جذاب سلاطین انگشتر را با تمامی جزئیات آن بیان کند، بدون اینکه خواننده لحظه‌ای احساس خستگی داشته باشد.

او از تمامی مخلوقات جهان برای نمایاندن نبرد حق علیه باطل استفاده کرده، و حتی کوچکترین و ناچیزترین مخلوقات را به عنوان موهبتی از جانب خداوند و لازم برای حیات طبیعت مؤثر دانسته است، همه اینها به خواننده لذتی بی‌همتا می‌بخشد. اما برای کارگردان نگونبختی که بخواهد این افسانه را روی نوار فیلم پیاده کند، فضایی غیرممکن پدید آورده است. و به همین دلیل در طول نیم قرنی که از انتشار کتاب می‌گذرد، فقط یکبار، آنهم به‌شکلی کاملاً نارسا، یک کارگردان جسارت به‌خرج داده است تا قسمت کوچکی از یکی از ماجراهای سلاطین انگشتر را به فیلم برگردانده و در سایر مواقع کارگردانان و نویسندگان فیلمنامه براین اعتقاد بوده‌اند که کتاب به خودی‌خود یک مخلوق کامل است و نمی‌توان آن را به صورتی دیگر درآورد. اما ناگهان «پیتر جکسون» کارگردان نیوزلندی که یکی، دو اثر نسبتاً خوب سینمایی در کارنامه دارد، مدتی قبل اعلام کرد که می‌خواهد سلاطین انگشتر را با همه ویژگیهایش به فیلم برگرداند و حاصل کار، اثری حماسی، سینمایی و جذاب شده است که به احتمال فراوان جوایز عمده اسکار را در پایان سال به خود اختصاص خواهد داد.

O سینمای سلاطین انگشتر

پیتر جکسن خود را از عاشقان تالکین معرفی می‌کند. او می‌گوید:

«یک هدف را در کارگردانی این فیلم دنبال می‌کردم و آن تصویر کردن فضای جادویی کتاب تالکین برای تماشاگر بود. همانطور قدرتمند و قابل باور.»

جکسون ادامه می‌دهد: «من می‌خواستم لحظات بزرگ کتاب را با استفاده از تکنولوژی مدرن، برای تماشاگران به شبی در سینما تبدیل کنم، که تاکنون در زندگی خود تجربه نکرده‌اند. تالکین به‌گونه‌ای نوشته که هر کلمه، هر خط و هر صفحه در برابر چشمان انسان زنده می‌شود و من می‌خواستم که این تخیل را روی نوار فیلم هم ضبط کنم. قبل از اینکه هر صحنه از فیلم را فیلمبرداری کنیم، من برای بازیگران آن قسمت را از کتاب می‌خواندم و نتیجه کار، بسیار لذت‌بخش و تاثیرگذار بود.»

جکسن هفت سال در باره این پروژه تحقیق و تفحص کرد. او از طرفی باید به کتاب وفادار می‌ماند و از طرف دیگر، تغییرات مهم سینمایی را در آن به‌وجود می‌آورد.

آنچه کار جکسن را حتی حماسی‌تر می‌سازد، این واقعیت است که او نه‌فقط یک فیلم، بلکه تهیه سه فیلم براساس هر سه داستان تالکین را در دستور کار داشته است. او در یک اقدام استثنایی و بی‌سابقه، هر سه فیلم را ساخته است. او تمامی عوامل فیلم را در یک دوره ۲۷۴ روزه برای فیلمبرداری به‌خدمت گرفته وازیکصد لوکیشن (مکان) که عموماًدر نیوزلند قرار دارند، برای فیلمبرداری استفاده کرده است.

علاوه بر همه اینها، او از جلوه‌های ویژه فوق مدرنی سود گرفته که تاکنون در تاریخ سینما سابقه نداشته است.

او برای تهیه افکتهای فیلم، چهار سال وقت صرف کرده است. او برای فیلمبرداری هر سه فیلم به‌شکل همزمان و یک فیلم ۹ ساعته که در سه بخش جدا به نمایش درخواهد آمد، از چندین میلیون متر فیلم خام استفاده کرده است.

شرکت پخش‌کننده فیلم که یک استودیوی آمریکایی است، برای کسب حداکثر سود مالی برآن شده است که هر بخش از فیلم را که خود یک فیلم کامل محسوب می‌شود، در انتهای سال به نمایش درآورد. چرا که این ایام و تعطیلات کریسمس و سال نو، وجود بیشترین تعداد تماشاگر را تضمین می‌کند و قبضه بازار فیلم به صورت چند سال متوالی، آنهم در شب سال نو، نوعی بازاریابی است که تاکنون در تاریخ سینما صورت نگرفته. البته این سوای ایجاد نسخه‌های ویدیویی و CD است که به صورت بخشهای مجزا و در پایان به صورت یک فیلم ۹ ساعته شکل خواهد گرفت و خود سود سرشار و رکوردشکنی را تضمین می‌کند. به هرحال سلاطین انگشتر اعجاب‌انگیز و گیرا، همراه با داستانی عمیق و انسانی، جلوه‌های ویژه جادویی و فیلمبرداری مسحورکننده، به نظر می‌رسد که در سه سال آینده، بحث‌های سینمایی عمده‌ای را به‌خود اختصاص دهد، و استقبال تماشاگران را به همراه احسنت‌های منتقدان فیلم به همراه داشته باشد.

O شخصیت‌های سلاطین انگشتر

حال که با ماجراهای کتاب و فیلم سلاطین انگشتر آشنا شدیم، بد نیست خوانندگان را با شخصیت‌های فراموش‌ناشدنی آنها هم آشنا کنیم.

□ **«فرودو باگینز»:** جوانی سالم و راستین که قصد نابودی انگشتر شیطان را کرده است. این نقش را در فیلم «الیجا وودز» ایفا می‌کند.

□ **«گندلف»:** جادوگری پرقدرت، اما راستین و مردی که در نابودی انگشتر، سخت‌ترین وظیفه را برعهده دارد. این نقش در فیلم به عهده بازیگر توانا «سر یان مک‌کلن» است.

□ **«آراگون»:** شجاع و سخت‌چهره، مردی که سالهای بسیاری را در تبعید گذرانیده است؛ قهرمانی که به جرگه سلاطین می‌پیوندد و در بزرگترین ماجراهای زندگی‌اش درگیر می‌شود. این نقش به‌عهده «ویگو مورتسن» است.

□ **«سام گمگی»:** وفادارترین دوست فرودو با بازیگری «شان آستین».

□ **«آرون»:** شاهزاده‌ای که دل در گرو «آراگون» می‌گذارد با بازیگری «لیو تیلر».

□ **«بیلبو باگینز»:** پسرعموی بزرگتر فرودو و کسی که انگشتر را به او می‌رساند، یک ماجراجوی بزرگ! در این نقش «یان هولم» ظاهر شده است.

□ **«بورومیر»:** مردی که از انگشتر رضایت ندارد و به شجاعان می‌پیوندد. این نقش را «شان لین» ایفا کرده است.

□ **«سارومان»:** جادوگری در خدمت جادوی سیاه و شیطان که «کریستوفر لی» آن نقش را ایفا می‌کند.

□ **«گالادریل»:** ملکه شیاطین پرقدرت و بی‌رحم با بازیگری «کیت بلانش».

گفتنی است که فیلم سلاطین انگشتر (بخش اول) در ۱۷۸ دقیقه از اواخر دسامبر در سینماهای جهان به نمایش درآمده است.

■

حکایت امیر جوان‌بخت و سرزمین افسانه‌ها

قسمت هفدهم

به روایت: مصطفی گلیاری

در قسمت‌های قبل خواندیم:

شهرزاد سرگرم گفتن قصه «حاتم» برای امیر جوان‌بخت بود که طلسم شد و از طرف «غوران» دختر «سام‌زرد» که امیر طلسمش بود مورد علاقه قرار گرفت. امیر پس از نجات از دست غوران، به قلمرو «مارزرد» وارد می‌شود. اما «مارزرد» با امیر قرار می‌گذارد که به عنوان آشپز به قلعه شوهرش «اژدهای آتش‌خوار» برود و برای او «قلم قولوم» بپزد تا از کشتن امیر صرفنظر می‌کند. امیر به دلیل علاقه و وراجی با کنیزک زرین گیسو نمی‌تواند قلم قولوم بپزد و از ترس «مار زرد» به اتفاق زرین‌گیسو و کنیزکان او از قصر فرار می‌کند. اما زرین گیسو که دلباخته «اژدها» شده، به قصر بازمی‌گردد و امیر در «دره خونیان» به قصر زرین‌گیسو مهرگسل می‌رسد و متوجه میشود همگی زن هستند. زرین گیسو مهرگسل از امیر در کارهای سخت مثل رختشویی و آشپزی و کارگری شبانه‌روزی استفاده می‌کند. امیر که در اثر کار زیاد به‌مرگ خود راضی شده با دیوزادی به نام «زلوم» طرح دوستی می‌ریزد و «زلوم» با یاد دادن سحر باطل زندان سنگ به امیر از قصر می‌گریزد و پس از کشتن قاضی گیاهخوار و طرفدارانش قصد بازگشت به دره خونیان و کشتن زرین گیسو مهرگسل و سایر زنان را دارد. زرین گیسو از امیر کمک می‌خواهد و امیر به نیت کشتن «زلوم» با کرکس راهی کشور او می‌شود. در غیبت کرکس، دختر به‌غایت زیبایی در غار بر امیر ظاهر می‌شود و می‌گوید: من قاضی گیاهخوارم و این انگشتری نشان درستی حرفم و برای کشتن «زلوم» به کمک تو احتیاج دارم. امیر پس از کشتن «زلوم»، در راه بازگشت با «زاما» دختر سلطان گلها مواجه می‌شود و برای نجات از دست او و نابودی‌اش نقشه‌ای طرح می‌کند. اما «زاما» به‌شرطی که امیر سلطان بادها را راضی کند مسیر ابرهای باران‌زا را به کشورش برگرداند حاضر است با او ازدواج کند. امیر با رفتن به کوه سبز و دیدار سلطان بادها باعث ریزش باران و سبز و خرمی کشور گلها می‌شود. ولی «زاما» به عهد خود وفا نمی‌کند و امیر سرخورده به راه خود می‌رود تا اینکه به قصری بدون دروازه می‌رسد. از راه آب به درون قصر می‌رود و پس از سیر کردن شکم خود در گوشه‌ای می‌خوابد و...

اینک ادامه ماجرا از زبان شهرزاد:

هنگامی که بیدار شد، خودش هم نفهمید چقدر خوابیده بود. خمیازه‌ای کشید و با حیرت دید که غذاهای روی میز دیگر آنجا نیستند. با خود گفت:

- بهتر است بروم و اتاق‌های این قصر را بگردم و صاحب این‌جا را پیدا کنم و به او بگویم که من امیری جوان بختم. شاید هم شانس بیاورم و صاحب اینجا پریزادی تنها باشد که چشم به راه مردی چون من است.

او با این افکار به راه افتاد و شروع به گشتن اتاق‌ها کرد ولی کسی را نیافت و هیچ صدایی نشنید. البته در هر اتاق مقدار زیادی الماس و گوهر و زر و سیم و ظروف گرانبها دید و از دیدن آنها بسیار خرسند شد ولی دلش می‌خواست که پریزادی تنها نیز بیابد و عیشش کامل شود.

چند ساعت بود که از این اتاق به آن اتاق می‌رفت و دیگر داشت خسته می‌شد که به اتاقی رسید که روی در ورودی آن نوشته بودند: آخرین اتاق. امیر با خود گفت:

- انگار همین یک اتاق مانده است. بهتر است به این اتاق هم وارد شوم تا ببینم پشت این در چه چیزی وجود دارد. احساس می کنم که راز این قصر در این اتاق نهفته است.

امیر به آرامی در را باز کرد و وارد شد و با حیرت چشمش به دختر زیبایی افتاد که روی تختی دراز کشیده بود و انگار در خوابی عمیق غوطه می‌خورد. امیر گفت:

- آه خدای من! چه بانوی زیبایی! چرا خوابیده است؟ نکند مرده باشد؟

امیر جلوتر رفت و او را صدا کرد ولی دختر بیدار نشد. تصمیم گرفت او را تکان بدهد تا شاید بیدار شود ولی همین که به او دست زد، چیز عجیبی زیر دستش حس کرد. پارچه‌ای را که روی دختر بود کنار زد و با شگفتی متوجه شد که مقدار زیادی سوزن به بدن دختر فرو رفته است. با خود گفت:

- چرا روی بدن این بیچاره این همه سوزن فرو رفته است؟ طفلکی به شکل جوجه تیغی در آمده است. بهتر است هوشم را به‌کار بیندازم و راز این ماجرا را حل کنم.

اما پیش از این که هوشش را به‌کار بیندازد، چشمش به کاغذی افتاد که در دست دختر بود.

- این کاغذ چیست؟ بگذار بخوانم ببینم چه نوشته. «هر کس به مدت چهل روز، روزی یک بادام و ۲۰ قطره آب بخورد و شب تا صبح و صبح تا شب بیدار بماند و روزی بیست سوزن از بدن من بیرون بیاورد، من زنده می‌شوم و همسر او خواهم شد و همه ثروتم را به او خواهم داد. کسی که این کار را بکند، هر طلسمی که داشته باشد، باطل می‌شود.»

امیر از خواندن آن نامه شادمان شد و بادی به غبغب انداخت و گفت:

- به‌راستی که من با هوشم. چه زود به راز این دختر پی بردم! بهتر است از همین امروز شروع کنم تا این دختر را زنده کنم.

باری، امیر جوان بخت از همان روز کارش را آغاز کرد و از شب تا صبح و از صبح تا شب نخوابید و روزی یک بادام و بیست قطره آب خورد و روزی بیست سوزن از بدن دختر بیرون کشید. البته او پس از یک روز پشیمان شد و خواست کباب بخورد ولی به‌جز روزی یک بادام، چیزی پیدا نمی‌کرد. حتی خواست از آن قصر برود ولی هیچ راه خروجی پیدا نکرد بنابراین ناچار شد که این کار را تا آخر ادامه بدهد.

به هر ترتیبی که بود، روزها از پس یکدیگر سپری شدند و روز به روز امیر لاغرتر و ناتوان‌تر شد. صبح روز هفدهم بود که امیر از بیرون قصر صدای موسیقی شنید. با شادی به بام رفت و نگاه کرد و گروهی از کولی‌ها را دید که از کنار دیوار قصر می گذشتند و ساز می‌زدند و آواز می‌خواندند. امیر که از تنهایی دلگیر و خسته شده بود، با خود فکر کرد که بهتر است یکی از کولی‌ها را به کنیزی بخرد تا همدمش باشد. پس آنها را بانگ زد و گفت:

- آهای! من صاحب این قصرم. بسیار تنها هستم. دلم می خواهد زیباترین دختری را که همراه دارید بخرم تا کنیزم باشد. قیمتش هم هرچه باشد، باکی نیست زیرا من بسیار ثروتمندم.

کولی‌ها به قهقهه خندیدند و یکی از آنها که سرور بقیه بود، گفت:

- آیا کنیزی چهارده ساله می‌خواهی یا هجده ساله؟ مهربان باشد یا سرکش؟ ترانه خوان باشد یا کدبانو؟

امیر که به هیجان آمده بود، آب دهانش را قورت داد و گفت:

- همه این ویژگی‌ها را داشته باشد. قیمتش هم هر چه باشد باکی نیست زیرا من بسیار ثروتمندم.

کولی‌ها دوباره به قهقهه خندیدند و همان که سرورشان بود گفت:

- من اینجا دری نمی‌بینم. او را چگونه به درون خواهی برد؟

- ریسمانی به زیر خواهم افکند و او را بالا خواهم کشید.

- کنیزان ما فربه هستند. تو نیز انگار بسیار نحیفی. آیا خواهی توانست او را بالا بکشی؟

امیر آب دهانش را که مدام جاری می‌شد، قورت داد و گفت:

- آری خواهم توانست. من بسیار نیرومندم.

کولی‌ها به قهقهه خندیدند و سرورشان گفت:

- بهتر است صد سکه زرین در کیسه‌ای بگذاری و به ریسمان ببندی و به زیر بفرستی.

امیر شتابان به درون یکی از اتاق‌ها رفت و صد سکه زرین در کیسه‌ای گذاشت و آن را به سر ریسمانی بست و شتابان به بام رفت و ریسمان را پایین فرستاد. سرور کولی‌ها کیسه را باز کرد و از دیدن سکه‌ها خرسند شد و ریسمان را به کمر یکی از کولی‌ها بست و گفت:

- اینک زور بازوی خود را نشان بده.

امیر که از به‌دست آوردن کنیزی فربه و سرکش و مهربان و ترانه خوان و کدبانو به وجد آمده بود، او را بالا کشید. کولی‌ها با امیر وداع کردند و ساز زنان و ترانه گویان از آنجا رفتند. امیر با مهربانی به کنیز گفت:

- چرا رویت را پوشانده‌ای؟ برقع را کنار بزن تا روی ماهت را ببینم.

او روی خود را باز کرد و امیر از دیدن صورت او چنان شگفتزده شد که زبانش بند آمد زیرا کسی که امیر فکر می‌کرد کنیزی فربه و زیبا رخسار است، غلامی تنومند بود که سبیل‌هایی چخماقی و چشمانی شرر بار داشت. پس از مدتی امیر به خود آمد و با اندوه گفت:

- من کنیزی مهربان می‌خواستم ولی تو مردی ناگوار و شرور هستی.

غلام گفت:

- ما دختران خود را نمی‌فروشیم. اما نگران نباش زیرا من شرور نیستم و غلامی وفادارم که هر خدمتی که بخواهی برایت انجام خواهم داد.

امیر با نگرانی به او نگاه کرد و گفت:

- پس چرا از چشمات آتش می‌بارد؟

- از بس در بیابان‌های سوزان راه رفته‌ام، چشمانم سرخ شده است. باور کن که من غلامی نیکو رفتارم و تو نباید از من بترسی. اگر هم مرا نمی‌خواهی، می‌توانم از بام قصر پایین بروم و خودم را به کاروان کولی‌ها برسانم تا باز گردند و سکه‌هایت را پس بدهند.

امیر فکری کرد و گفت:

- باکی نیست. نام من امیر جوان بخت است. نام تو چیست؟

- نام من غلام فضول است.

- غلام فضول؟ این دیگر چه جور اسمی است؟

- مردم قبیله من رسم دارند که روی فرزندان خود نام‌های ناگوار می‌گذارند و معتقدند هر کس هر نامی که داشته باشد، دارای آن صفت نخواهد شد. بنابراین نام مرا فضول گذاشته‌اند تا هرگز فضولی نکنم.

فضول مکثی کرد و گفت:

- آیا در این قصر غیر از من و تو کس دیگری هم هست؟

امیر با نگرانی گفت:

- من و تو در این قصر تنهاییم. من تا سه روز با تو کاری ندارم ولی پس از سه روز، باید به من خدمت کنی و برایم غذاهای گوارا بپزی.

- فرمان بردارم.

- اینک برو و اتاقی که در حیاط است استراحت کن. مبادا دنبال من بیایی.

فضول گفت:

- مگر من فضولم که دنبال تو بیایم؟ تو دنبال کار خودت برو. من هم به اتاقی که در حیاط است می‌روم و تا مرا صدا نکرده‌ای، از آن جا بیرون نخواهم آمد.

این را گفت و سرش را پایین انداخت و به اتاقی که در حیاط بود رفت. امیر نیز همین که از رفتن فضول مطمین شد، به طرف اتاق دختر رفت و در را پشت سرش بست تا یک دانه بادام و بیست قطره آب بخورد و سوزن‌های آن روز را بیرون بکشد. امیر به کار خود سرگرم شد و خبر نداشت که فضول از سوراخ کلید دارد او را نگاه می‌کند. فضول با دیدن حرکات امیر، با شادی به خود گفت:

- یک دانه بادام خورد. بیست قطره آب خورد. بیست سوزن از بدن دختر بیرون آورد. فهمیدم دارد چه می‌کند. او دارد طلسم دختر آرزوها را باطل می‌کند. چه شانسی آوردم که به این قصر آمدم. گمان کنم که امروز روز هفدهم باشد زیرا فقط چهل سوزن دیگر باقیمانده است.

این را گفت و به آرامی به حیاط رفت و وارد اتاق شد و خودش را به خواب زد. کمی بعد امیر هم به حیاط آمد و از سوراخ کلید نگاه کرد و چون فضول را دید که خوابیده است، با خود گفت:

- من بی دلیل به این بیچاره بدگمان شده‌ام. او به کارهای من کاری ندارد و می‌تواند همدم خوبی برایم باشد. ضمناً هنگامی که این دختر از خواب بیدار شد، من باید غلامی داشته باشم تا باشکوه‌تر جلوه کنم.

این را گفت و وارد اتاق غلام شد و او را صدا کرد. فضول مانند کسانی که در خواب بوده‌اند، بیدار شد و چشمان خود را مالید و گفت:

- آقای من، آیا می‌خواهی برایت کباب بپزم؟

امیر آهی کشید و آب دهانش را قورت داد و گفت:

- کباب؟ نه. من تا پس فردا چیزی نخواهم خورد.

فضول گفت:

- ولی آقای من تو بسیار لاغر و ناتوان شده‌ای اگر تا پس فردا چیزی نخوری بیمار خواهی شد. چنین به نظر می‌رسد که مدت‌هاست که چیزی نخورده‌ای. آیا روزه‌ای و نذری داری؟

- آری من نذر کرده‌ام که تا چهل روز چیزی نخورم. پس فردا روز بیستم است و تو می‌توانی برایم کباب بپزی. تو نیز ناچاری تا پس فردا چیزی نخوری زیرا در این قصر چیزی پیدا نمی‌شود.

فضول گفت:

- چیزی پیدا نمی‌شود؟ اشتباه می‌کنی زیرا در سردابی که پشت این اتاق است، خروارها گوشت و میوه و چیزهای خوراکی وجود دارد البته فکر نکنی که من فضولم و فضولی کرده‌ام و به سرداب رفته‌ام، نه من فضول نیستم، فقط بوی گوشت شنیدم و به آنجا سر زدم تا ببینم چه چیزی پیدا می‌کنم تا با آن برایت طعام مهیا کنم.

امیر گفت:

- تو اشتباه می‌کنی زیرا من آن سرداب را دیده‌ام و می‌دانم که خالی است. اگر باور نمی‌کنی، بیا برویم تا به تو نشان بدهم.

این را گفت و دست فضول را گرفت و با هم به سرداب رفتند و امیر همه جا را نگاه کرد و چون چیزی ندید، گفت:

- دیدی که من راست می‌گفتم و در اینجا چیزی نیست؟

فضول که همه جا را پر از گوشت و میوه و خوراکی می‌دید، چیزی نگفت و با خود فکر کرد که این‌ها نشانه‌هایی است که نشان می‌دهد این‌جا قصر دختر آرزوهاست و چون امیر دارد افسون او را باطل می‌کند، خوراکی‌ها را نمی‌بیند.

دو روز دیگر هم گذشت و صبح روز بیستم، فضول پیش‌دستی کرد و قبل از این که امیر کارش را آغاز کند، به درون اتاق دختر آرزوها رفت و در را قفل کرد و با خود گفت:

- امیر بیچاره همه زحمت‌ها را کشیده و امروز آخرین روز است. من باید آخرین بادام و بیست قطره آب باقی‌مانده را بخورم و بقیه سوزن‌ها را بیرون بکشم و همین که دختر آرزوها بیدار شد، جای امیر را بگیرم.

فضول داشت سوزن‌ها را بیرون می‌کشید که امیر جوان بخت پشت در آمد و چون در را بسته دید، از سوراخ کلید نگاه کرد و فضول را دید و آه از نهادش برآمد و با مشت به در کوفت و فریاد کشید و گفت:

- ای غلام نمک نشناس، چرا بی‌اجازه من وارد این اتاق شدی؟ زود باش در را باز کن وگرنه دمار از روزگار درخواهم آورد.

فضول به حرف او توجهی نکرد و آرام آرام مشغول بیرون کشیدن سوزن‌ها شد. امیر هم از بس فریاد کشید و به در مشت کوفتن، از حال رفت و پشت در به زمین افتاد. فضول با خیال راحت آخرین سوزن را بیرون کشید و دختر آرزوها عطسه‌ای کرد و بیدار شد و نشست و گفت:

- سلام. تو کیستی؟

فضول که محو جمال دختر آرزوها شده بود، گفت:

- من؟ من چیزم . . . من امیری جوان‌بختم که چهل روز پیاپی نخوابیدم و روزی یک بادام و بیست قطره آب خوردم و بیست سوزن از سوزن‌های بدن تو را بیرون کشیدم و طلسمت را باطل کردم.

ادامه دارد

شکرخند

۴۲۵

گرانی بنزین

مرا باز این حقیقت می کند افسرده و محزون
که بنزین گر شود نرخش گران، دزدی شود افزون
بلی دزدی فراوانتر شود در بین بیکاران
که رنج بی‌ریالی سوی خسران می‌کشد آسون
رسد بنزین اگر هر لیتر آن تا سیصد و اندی
برای آنکه سودش می‌برد بالا، بُوَد ارزون
گرانیهای بنزین، خوان مستضعف کند خالی
که نرخ مسکن افزونتر شود، ارزاق و ایضاً نون
گرانی آفت اقشار مسکین است و بی‌مسکن
گرانی نون هر مستضعفی را می‌زند در خون
گرانی رحم و انصاف و مروت، می‌برد از بین
گرانی می کشد سوی مفاسدهای بی‌درمون
گرانی غافل از عقبا نماید هر تهیدستی
که غافل آنکه از عقبا شود، کی ترسد از قانون
گرانی می‌نماید عده‌ای عاصی و بی‌مایه
به جرم جعل اسناد و تقلب ساکن زندون
گرانی از برای کارمندان مثل عفریت است
گرانی از برای کارگرها، در مَثَل طاعون
گرانی می‌کند رایج به هرجا رشوه و فحشا
گرانی می‌کند بنیان اخلاق از درون داغون
گرانی اختلاس و ارتشاء را می کند سنت
گرانی ثروت یغماگران را می کند افزون
گرانی عامل هر زشتی رفتار و کردار است
گرانی روزگار نسل فردا را کند شبگون
گرانی مثل دوکی می‌کند مستضعفان لاغر
گرانی می کند مستکبران را مثل بوغلتون
گرانی چون سرابی در کویری می کُشد تشنه
گرانی همچو توفان مهیبی بوده در هامون

O «ی.و.وکیل‌باشی»

کاش من هم

کاش من هم، بنز و ویلا داشتم   خانه‌ای نزدیک دریا داشتم
یا که از بهر سیاحت در فرنگ   توی جیبم پاس و ویزا داشتم
کاش جای این سر بی‌موی طاس   یک سر پر موی زیبا داشتم
یا به جای این زبان الکنم   نطق شیوا، طبع گویا داشتم
کاشکی در هر اداره، بنده هم   پارتیه روز مبادا داشتم
یا به جای اشکنه در سفره‌ام   مرغ و ماهی، یا که پیتزا داشتم
کاش چون همطنزیان «هفتگی»   در دل خوانندگان جا داشتم

شاهین بهرامی - گوهردشت کرج

کاش را از کله‌ات بیرون بکن   زآنکه کوشش می‌دهد ما را نوید
با تلاش و با توکل بر خدا   می توان بر ایده‌های خود رسید
من نمی‌دانم که بنز و خانه را   از چه راهی می شود آسان خرید!
لیک طبع و ذوق یزدان داده را   با تلاش و عشق باید پرورید
طاسی سر را که این دوران مد است   می‌شود بر آن کله گیسی کشید

نامه‌های شما به وکیل‌باشی

غلامحسین شمسی‌پور - تهران

دوست عزیز و ارجمند. از اینکه مرقوم فرموده‌اید: «باور بفرمایید من نسبت به جناب‌عالی و مجله اطلاعات هفتگی که چندین سال است آن را می‌خوانم، علاقه مفرطی دارم و نمی‌توانم ساکت بنشینم، چه اگر یک هفته آن را دریافت نکنم تصور می کنم چیزی قیمتی را گم کرده‌ام و اگر یادتان باشد در نامه‌ای که قبلاً نوشته بودم ذکر کردم که من هم مثل سایرین سروده‌ام را ارسال می‌نمایم. چنانچه چاپ شود یا بایگانی گردد. در هرحال من مخلص جناب‌عالی هستم.»

دوست عزیز. باور بفرمایید مخلص هم شرمنده این همه مهر و التفات شما هستم. و توفیق شما آرزوی قلبی من است و اطمینان داشته باشید هرکدام از سروده‌های شما خالی از اشکال وزنی و سوژه‌ای باشد درج خواهد شد.

عزت زیاد.

علیرضا قالدی - شهرری

متأسفانه هنوز وزن در سروده‌های شما جا نیفتاده و سوژه‌های انتخابی هم ضعیف است. اما از اینکه علاقه خود را به سرودن اشعار طنزآمیز از دست نداده‌اید، بیانگر موفقیت شما در آینده است.

آقانانا - کرج

سروده‌ای که ارسال کرده‌اید جالب بود. اما باید ابتدا خود را معرفی می‌کردید و ضمن اشاره به سوابق شاعری خود بنویسید چرا نام مستعار «آقانانا» را برای خود انتخاب کرده‌اید. در انتظار پاسخ مبسوط شما هستم.

محسن احمدزاده - گچساران

ذوق و استعداد شاعری در شما هست. اما نیازمند تمرین و مطالعه بیشتری هستید. هربار چند نمونه از سروده‌های خود را ارسال کنید تا بهترین را انتخاب کرده، نواقص آن را یادآور شوم. برای مثال در سروده «غم‌نامه». «میش‌ها را دم بدم غم داده‌اند» «نان خشکم با هوا تر کرده‌ام». «با پلنگان کی کند جنگی مگس» دور از ذهن و نامفهومند. در انتخاب سوژه‌ها دقت بیشتری داشته باشید. موفق باشید.

ب - گلریز - تهران

دوست عزیز از علاقه شما به این صفحه، بسیار متشکرم و امیدوارم با تمرین و مطالعه بیشتر در آینده شاهد موفقیت شما باشم.

گفت روزی مادرم که ای پسر جون   بیا تو زن بگیر مثل باباجون
بگفتم مادر دلبند بنده   ندارم من کنون پول بسنده

پول بسنده واژه جالبی نیست. بیشتر بیت‌ها خارج از وزن است. ضمناً اجاره‌خانه با دیوانه‌خانه و بهرنانی با گفت‌کاری قافیه نمی‌شوند.

رمز موفقیت در تلاش و تمرین مستمر است.

چه کنم؟!

همسایه، ز دست تو اسیرم، چه کنم   آزار تو کرده زار و پیرم، چه کنم
جور تو بلای جان من گشته، بلی   از جان وجهان نموده سیرم، چه کنم
از داد و فغان و قیل و قالت همه شب   یک لحظه قرارمی نگیرم، چه کنم
خواهم که اگر کمی به چرتم در روز   سرسام ز کودکت بگیرم، چه کنم
جنجال عیال و کودک شیطانت   یکباره بریده است نفیرم، چه کنم
هر صبح تو با قارقارک کهنه خود   پردود نموده‌ای مسیرم، چه کنم
اعصاب من از دست شما داغان شد   بیچاره شدم خرد و خمیرم، چه کنم
القصه ز دست زحمت و درد و سرت   بر ترک دیار ناگزیرم، چه کنم

دکتر یوسف سفیدکار لنگرودی - نوشهر

فرهنگ مردم

زیر نظر: ف ـ گویش

داستان شیرین یک ضرب‌المثل

این هفته،

خروس بی‌محل

به کسی که غیرموقع حرف بزند و یا بین حرف دیگران بدود و خود را داخل کند، اصطلاحاً خروس بی‌محل می‌گویند. از آنجا که در زمانهای گذشته، صدای نابهنگام خروس را شوم می‌دانستند، به شرح تاریخی این ضرب‌المثل می‌پردازیم.

«کیومرث» سردودمان سلسله باستانی پیشدادیان ایران بود که مورخان به روایتهای مختلف او را آدم ابوالبشر و گل‌شاه، یعنی شاهی که از گل آفریده شد، و نخستین پادشاه جهان می‌دانستند. «کیومرث» پسری به نام «پشنگ» داشت که همیشه بر سر کوهها بود و با خدا راز و نیاز می‌کرد. «کیومرث» این فرزند را خیلی دوست داشت و غالباً آنها با هم بودند. روزی دیوها که به دست «کیومرث» دولتشان از میان رفته بود، برای انتقام به سراغ «پشنگ» رفتند و هنگامی که او در سجده بود، پاره سنگی بر سرش کوفتند و او را کشتند. برحسب معمول این بار که «کیومرث» برای دیدار فرزندش رفت، جغدی بر سر راهش ظاهر شد و فریاد زد. «کیومرث» وقتی فرزندش را پیدا نکرد، دانست او را کشته‌اند. پس جغد را نفرین کرد و از آن به بعد ایرانیان جغد را پیک نامبارک و صدایش را شوم می‌دانند.

بعد از آن کیومرث در مقام انتقام از دیوان برآمد و سایر فرزندانش را به جای خود گذاشت و با سپاهی انبوه به جنگ دیوان رفت. در این سفر بر سر راه خود، خروسی سفیدرنگ و مرغ و ماری را دید که خروس مرتباً به مار حمله می‌کرد و هر بار که موفق می‌شد با منقارش محکم بر سر مار نوک بزند، به علامت پیروزی، بانگ برمی‌آورد. «کیومرث» بسیار خوشش آمد از اینکه دید خروس برای دفاع از ناموس تا پای جان فداکاری می‌کند. پس سنگی برداشت و مار را کشت و بانگ خروس را به فال نیک گرفت. «کیومرث» پس از غلبه بر دیوها آن مرغ و خروس را به همراه خود برد و دستور داد تا آنها را در خانه نگاه دارند و تکثیر کنند.

معمولاً خروس به هنگام روز آواز می‌خواند و تا پایان شب و آشکار شدن روز بانگ نمی‌زند؛ اما از قضا شبی خروس موصوف تمام مدت و وقت و بی‌وقت آواز خواند. همه تعجب کردند که علت این بانگ بی‌وقت چه می‌تواند باشد و بعد معلوم شد «کیومرث» از دنیا رفته است و آن خروس را بی‌محل خواندند.

از آن پس هر خروسی را که بی‌محل آواز بخواند، می‌کشند تا بلا از صاحبش دور شود.

فرستنده: سیدعباس زواره‌ای از تهران

باورهای عامیانه مردم الیگودرز

مردم الیگودرز معتقدند که:

- موجودی به نام تپ‌تپو [بختک] در خواب به سراغ انسان می‌آید و با جسم سنگینش روی انسان می‌افتد و باعث ناراحتی و حتی خفگی او می‌شود. همه اعضای بدن او ضدضربه است، مگر بینی‌اش که از خمیر درست شده و تا بینی او را نگیری انسان را رها نمی‌کند.
- جهت عاقبت به خیری عروس، باید پیش از اینکه به خانه داماد برود، عقدنامه‌اش را لب تنور خانه بگذارد و سه مرتبه دور آن بگردد و سپس آن را تحویل پدرش بدهد.

فرستنده: سودابه سرلک از الیگودرز

از ضرب‌المثل‌های قشم

○ دهل صدا خو ناشنوت.

برگردان: طبل صدای خودش را نمی‌شنود.

[کنایه از بی‌خبری عیبجو از عیوب خودش است.]

○ شاهدی کن؟ دومی!

برگردان: گواهش کیست؟ دمش!

[کنایه از همدست خود را گواه برائت قرار دادن.]

فرستنده: عبدالرحمن حمودی از روستای سهلی قشم

واژه‌نامه تایبادی

خَز: دویدن / چغوک: گنجشک / فرشتوک: پرستو / لچک: روسری / سقج: آدامس / برقک: رعد و برق / برش: بارش باران / گاش: طویله / حلیم: قلیان / لکتو: آویزان / کلتک: پرتاب.

فرستنده: جلیل ارباب از روستای چهاربرجی تایباد

نفرین نامه گنابادی

- الهی به دست بلا سا گرفتار شی.

برگردان: الهی به تهیدستی گرفتار شوی.

- الهی ترو ور سنگ حودک بینم.

برگردان: الهی تو را روی سنگ غسالخانه ببینم.

- الهی او خوش ور گلویت و نه نشه.

برگردان: الهی آب خوش از گلویت پایین نرود.

فرستنده: حسین فیاضی نوغابی از گناباد

دوبیتی لری

شو شنبه نشون از یارم اومد
دوشنبه قاصد دلدارم اومد
سه‌شنبه چشم به راه و دل به امید
که چارشنبه گل بی‌خارم اومد

○○○

سه روزه رفته‌ای، سی روزه حالا
زمستون رفته‌ای نوروزه حالا
خودت گفتی سر هفته می‌آیم
شمارش کن ببین چند روزه حالا

فرستنده: فاطمه صلاحی از تهران

تک بیت بختیاری

مو چنوم بختم بده، طالعم سیاه
هرچی که خوبی ایکنم ایگون گناهه

برگردان: من آنچنان بختم بد و طالعم سیاه است که برای هر کس خوبی و محبت می‌کنم، می‌گویند گناه است.

فرستنده: نیما بختیاری از شاهین‌شهر اصفهان

صلوات موشته

هر ساله پس از اتمام برداشت محصول در روستای آسیابر سیاهکل، عروس یا شخصی که بیش از همه زحمت کشیده، و نزد همه از محبوبیت خاصی برخوردار است و یا فرزند کوچک خانواده، آخرین خوشه‌های محصول را در یک دست جمع کرده (موشته) و با ساقه گندم یا جو آن را می‌بندند.

سپس درمیان صلوات دیگران با داس خوشه‌های یادشده را می‌چینند و هدیه‌ای از صاحب زمین دریافت می‌دارند. اهالی جهت اینکه برکت در منزلشان محفوظ بماند و محصول حاصله در راه خیر صرف شود، «صلوات موشته» را به زیباترین شکل تزیین و بر دیوار اتاق می‌آویزند و برای پررونق‌تر شدن محصول آن را با دانه‌هایی که قرار است کاشته شود، مخلوط می‌کنند و یا آن را بر سر زمین برده، به خورد گاوها می‌دهند تا توانشان در مسیر شخم زدن بیشتر شود.

برزگر نیز همزمان با خوردن «صلوات موشته» توسط گاوها، به خوردن «توخوم سری» رو می‌آورد، تا به هنگام کار از چشم زخم دیگران در امان بماند و برکت زمینش بیش از پیش گردد. قابل ذکر است که محتویات توخوم سری از آخرین محصول تابستان (گردو، انگور، انار و...) تشکیل می‌شود.

فرستنده: حسین مهدوی آسیابر از کرج

■

انتقام

قسمت پانزدهم

نوشته: داشیل هامت
ترجمه: یگانه

○ پیش از این خواندید:

کارآگاه میکی فیلیپس و زنش کتی در خانه خود مورد سوءقصد دو ناشناس قرار می‌گیرند. کتی کشته می‌شود و میکی بطور معجزآسایی نجات یافته شخصاً به جست و جوی قاتل می‌پردازد...

«میکی» با تفحص در آرشیو عکس و مشخصات جنایتکاران، عکس یکی از دو جانی را پیدا کرده در می‌یابد که «لو رابرتز» نام داشته و قبلاً در شیکاگو به سر می‌برده است.

کارآگاه میکی فیلیپس به شیکاگو رفته و به نام «جو مارین» در خانه‌ای که قبلاً محل سکونت «لو» بوده ساکن می‌شود و توسط زنی به نام ایرن پی می‌برد که لو در «لورل فلاتز» با زن مهمانخانه‌داری زندگی می‌کند.

میکی شخصاً به آنجا رفته «لو» را در مهمانخانه تنها گرفتار می‌کند و در جریان زد و خورد وحشت‌انگیزی او را به قتل می‌رساند. ولی «لو» پیش از مرگ اعتراف می‌کند که همدست دیگر او، مردی به نام «فرنچی وبستر» بوده که در «وینستادل سول» مهمانخانه دارد. همچنین می‌گوید که در قتل زن میکی فقط دستیار فرنچی بوده و از علت آن هم اطلاعی ندارد. زیرا «فرنچی» را هم شخص دیگری برای قتل کتی اجیر کرده بوده است.

«میکی» پس از پنهان کردن جنازهٔ «لو» به شهر برمی گردد. «ایرن» هنگام خداحافظی به او می‌گوید که در غیاب وی، شخصی که عکسی از «میکی» در دست داشته به هتل آمده و سراغ او را گرفته است. «میکی» در حالی که از این خبر پریشان شده، پس از عزیمت «ایرن» خود را به «وینستادل سول» می‌رساند و در مهمانخانه‌ای که «لو» آدرس داده بود و متعلق به «فرنچی وبستر» بود، اتاقی اجاره می‌کند و از زن صاحب مهمانخانه ـ مارگریتا ـ می‌شنود که شوهرش در آنجا نیست. پس برای استراحت راهی ساحل می‌شود و در همانجا با «وبستر» برخورد می‌کند. طی جدالی خونین وبستر کشته می‌شود و «میکی» به اتفاق مارگریتا به‌وسیله قایق گریخته در شهر مجاور در هتلی سکونت می‌کنند. پس از مدتی «میکی» به سراغ «چارلی» بارمن مهمانخانه وبستر می‌رود و...

و حالا ادامه ماجرا:

چارلی روی پیش تخته خم شد و زیرلب گفت:

- آری، میل داری نکته‌ای را بگویم... اگر این زن دیروز یا پریروز به اینجا آمده بود «تلر» چنان خدمتی به او می‌کرد که عزرائیل را به چشم خود ببیند.

میکی با خنده گفت:

- کم‌کم مرا هم وحشت‌زده می‌کنید. شاید بهتر باشد که من فوری بزنم به چاک.

چارلی به او اطمینان داد و گفت:

- نه، امشب هیاهویی در میان نخواهد بود. او چند نفری را پیدا کرده است که می‌تواند چند ساعتی با آنها ورق‌بازی کند. شاید هم تمام شب را سرگرم باشد.

میکی یک ساعت دیگر آنجا ماند. سپس چون دیگر امیدی به دیدن «تلر» نداشت در ساعت یازده و سی دقیقه از خدمت چارلی مرخص شد و به طرف سینما به راه افتاد.

مارگاریتا را در وسط سالونی که تقریباً خالی بود، پیدا کرد. او با دقت کودکانه‌ای سرگرم تماشای حوادث فیلم بود. کنار او روی صندلی نشست و به خواب عمیقی فرو رفت... کسی که در پایان فیلم او را از خواب بیدار کرد، مارگاریتا بود.

وقتی که به خانه رفتند، مارگاریتا سناریوی فیلم را طبق سلیقه خود با حرکتهای سرودست توضیح داد و با هیجان برای او حکایت کرد. وقتی که این شرح و بسط خاتمه یافت، میکی پرسید:

- خوب... عقیده‌ات درباره جیمزاستوارت چیست؟

مارگاریتا تکرار کرد.

- جیمزاستوارت؟... جیمزاستوارت کیست!

میکی لبخندی زد و به طرف خانه رفتند.

○

غروب فردای آن روز، وقتی که مارگاریتا را این بار با راک هودسن تنها گذاشت، به این نکته توجه کرد که برای تسویه حساب با تلر تا قیامت نمی‌تواند منتظر فرصت باشد... اکنون به عهده او بود که به شکلی این فرصت را به دست آورد... کم‌کم نقشه‌ای در ذهن خود کشید... چون به تلر گفته بود که چند روز دیگر هم در یوما خواهد بود می‌توانست مثلاً در اثنای صحبت بگوید که برحسب تصادف این زن جوان مکزیکی را که برای وبستر کار می‌کرد در آن جا دیده... و زن جوان پاکتی را که میان لباسها پیدا کرده است و به قول خودش باید مال وبستر باشد به او نشان داده و چون نمی‌دانسته است که این پاکت را چه کند، تقاضا کرده است که توسط وی به دست تلر برسد تا خود تلر به هر ترتیب که مقتضی بداند در آن باره تصمیم بگیرد...

آن وقت در لحظه آخر می‌توانست چنین وانمود که پاکت را در خانه جا گذاشته است و ممکن است روز دیگر آن را بیاورد... مگراینکه در عرض این مدت گذر تلر به یوما بیفتد و در همان خانه‌ای که تازه گرفته بود سری به او بزند...

وانگهی چون می‌توانست برای استقبال از تلر در خانه باشد هیچ خطری نداشت که آدرس خودرا هم به او بدهد و همین که تلر به آن خانه آمد، به تسویه حساب بپردازد.

نقشه خود را نقطه به نقطه به نظر آورد و هیچ نقصی در آن ندید. دوباره غروری در خود احساس کرد، چه، بار دیگر آماده کار شده بود. وقتی که آن شب به مهمانخانه قدم گذاشت، نوعی رهایی و آسودگی در محیط دید. خود چارلی هم با خوشی و خنده سوت می‌زد. پرسید:

- امشب اینجا چه خبره؟

چارلی چشمکی زد و جواب داد:

- وقتی که گربه رفته باشد، موشها به رقص درمی‌آیند.

دست میکی روی لیوان نوشیدنی خشک شد و پرسید:

- مقصودت از گربه تلر بود؟

- مگر ممکن است درباره کس دیگری حرف بزنم؟ تلر خبر داده که سری به لوس آنجلس خواهد زد و فردا باز خواهد گشت!

میکی از شنیدن این حرف آسوده شد. زیرا ممکن بود قضیه بدتر شود و تلر یکباره در رفته باشد. هنوز میکی نیمی از نوشیدنی خود را نخورده بود که چارلی لیوانی دیگر برایش آورد و گفت:

- این لیوان را میهمان مستر بریجز هستید...

و میکی از پشت سر خود چنین شنید:

- سلام مستر مارین!

برگشت و مدیر میهمانخانه را دید که از یکی از قسمت‌ها به او اشاره می‌کند. میکی به طرف او رفت. بریجز به شدت خوش و خندان بود و خطاب به میکی گفت:

- شما مشتری پروپاقرص ما هستید... میل دارید چیزی با من بخورید؟

میکی نشست و گفت:

- متشکرم... اما چارلی به حساب شما نوشیدنی به من داد...

آقای بریجز با خوشرویی گفت:

- و شاید چارلی این مرد خوب، علت این مهربانی مرا هم به شما گفته باشد.

میکی سر تکان داد:

- بله، خبر حرکت مستر تلر را به من داد.

مرد کوتاه قد گفت:

- نمی‌خواهم شما فکر کنید که... اما با وجود این

می‌توان گفت که هر وقت مستر تلر اینجا نباشد، همه آسوده می‌شوند...

بعد قیافه اندیشناکی به خود گرفت و در ادامه حرفهای خود گفت:

- مستر ماریان، حدود سه سال است که من عضو این مؤسسه هستم... از زمانی که این زن و شوهر... یا بهتر بگویم از زمانی که خانم تلر این میهمانخانه را در وسط بیابان گرفته است.

میکی گفت:

- شنیده‌ام که خانم تلر امروز یا فردا به اینجا خواهد آمد؟

بریجز گفت:

- از قرار معلوم شما از موضوع طلاق اطلاع دارید؟

با آرامش پاسخ دادم:

- کمی... فقط یک چیزهایی می‌دانم...

- مدت چند هفته زندگی ما را در اینجا جهنم کرده بودند. اما درحقیقت این کار تنها راه‌حل مساله بود. من هرگز در عمر خود چنین زن و شوهر ناسازگاری ندیده بودم! یک روز زنی را دیدم که از خانم تلر می‌پرسید که از کجا به مردی مثل تلر علاقه پیدا کرده... جوابی که خانم تلر به این دوست خود داد از این قرار بود:

- عزیزم، این موضوع را در خاطر مجسم کن که من در جوانی دختر پرمدعایی بودم... وقتی که این خرس گنده را دیدم شرط بستم که می‌توانم رامش کنم... و من این شرط را باختم... همین و بس.

- شرط را باخت اما میهمانخانه را نگهداشت...

- بله. پول کلانی در این میهمانخانه به کار انداخته بود و بیشتر فکرها هم مال این زن بود. از طرف دیگر سخاوت بسیاری ابراز داشته. هرچیز دیگری را برای او گذاشته و حتی یک سال به او مهلت داده است که از میهمانخانه برود.

- این حادثه چه تاثیری در مستر تلر کرد؟

- تاثیر بسیار بدی در مستر تلر کرد... من به چشم خودم پس از طلاق او را دیدم که ناله و شکایت داشت. گلوله گلوله اشک می‌ریخت و فریاد می‌زد که درقبال زحمت‌هایی که برای به‌راه انداختن کارها کشیده است پاداش بسیار بدی به او داده‌اند. اما همه این چیزها بازی بود.

کسی که همه کارها را در این مؤسسه انجام داده است خانم تلر است و روزگاری اینجا بیش از هر میهمانخانه دیگری شهرت داشت.

خانم تلر زنی بود که دوستانی داشت و به‌زودی خواهد آمد.

بریجز نظری آمیخته به سوءظن به اطراف خود انداخت و آن‌وقت کارت پستالی از جیب خود درآورد و گفت:

- به همین علت است که من امشب خوشحالم... این کارت امروز رسیده است. بگیرید بخوانید.

میکی این کارت را که منظره چیز مبهمی را به یاد او می‌آورد، به سرعت نگریست و آن‌وقت چنین خواند:

- دور از شهر یوما هیچ سعادتی برای من وجود ندارد. به‌زودی یکدیگر را خواهیم دید... سلامهای پر از محبت مرا بپذیر!

میکی دیگر حرفهای ریجز را نمی‌شنید. در آن عالم شیفتگی و افسون‌زدگی به تمبر پست نگاه می‌کرد. این کارت از شهری که وی در آن اقامت داشت فرستاده شده بود... کارت را برگرداند و منظره را شناخت:

بنای زیبایی در پارک شهر، همانجا که در زمان کودکی بازی کرده بود، سر برافراشته بود...

بریجز گفت:

- این منظره قصبه‌ای را در ایالت ایلینویز نشان می‌دهد که خانم تلر در ایام گذشته آنجا اقامت داشت. مدتی پس از طلاق خود به آنجا بازگشت. اما زمان زیادی آنجا ماند. سپس به اروپا رفت و از آن زمان پیوسته در مسافرت بوده است...

«آیا آقای تلر می‌دانست که این زن در سراسر این مدت کجا بود؟»

(وقتی که این سؤال را مطرح کرد، به جنبه خلاف ادب آن پی برد! اما مرد کوتاه‌قد که در خاطره‌های خود غرق شده بود حتی توجهی به این مطلب نگذاشت.

- نه، هیچ خبری نداشت. اوه! بی‌شک می‌دانست که زنش پس از طلاق به خانه خود برگشته است. اما غیر از توسط وکلای خودشان هیچ رابطه‌ای با هم نداشتند - صدای خود را پایین آورد و گفت: -

- برای آنکه هیچ چیز را از شما پنهان نکنم باید بگویم که به نظرم خانم تلر کمی از شوهرش وحشت داشت... این شخص مرد خطرناک و انتقامجویی است... و تمایلهای عجیب و غریبی نیز دارد...

بریجز ضمن گفتن این جملات، کارت پستال را در جیب خود گذاشت. میکی تذکر داد:

- دیدم که جز حرف اول اسم خود امضای دیگری در کارت پستال نگذاشته است. با این وجود شما فوری حدس زدید که این کارت از طرف چه کسی آمده است؟

بریجز پاسخ داد:

- هیچ شکی نیست!... در دوره‌ای که دختر بود، نامش فیلیپس... مایکلین فیلیپس... بود. اما همه او را میکی صدا می‌زدند

و چون در این لحظه چیزی در سرسرا نظر او را به خود جلب کرده بود، از جای خود جست و فریاد زد:

- معذرت می‌خواهم آقای مارین... از این مذاکره کوتاه بسیار مسرور شدم.

بریجز به سرعت بیرون رفت و «میکی فیلیپس» را با چشمانی که خیره خیره می‌نگریست و دستهای تشنج‌آلودی که به لبه میز گرفته بود، تنها گذاشت.

به این ترتیب، همه چیز به نحو بدون تردیدی با هم تطبیق می‌کرد. اکنون می‌دانست که محرک آن قتل و جنایت چه چیز بوده است؟ خانم تلر نیز در همان شهر اقامت داشته و نامش هم میکی فیلیپس بوده... باز هم لحظه‌ای آنجا توقف کرد. سپس به دنبال مارگاریتا به سینما رفت و در موقع مراجعت تصمیم گرفتند که فردای آن روز به پیک‌نیک بروند. اما فردای آن روز برحسب تصادف باران آمد. میکی از این پیشامد تا اندازه‌ای خوشحال شد و از اینکه می‌توانست در خانه را به روی خود ببندد و استراحت خوبی کند، احساس سعادت کرد. رفته رفته به مارگاریتا بیشتر علاقه‌مند می‌شد. مارگاریتا مثل یک دختر تازه عروس، روزهای خود را صرف تعویض لباس و استحمام و رفت و روب خانه می‌کرد.

میکی تصمیم داشت که علاقه به استراحت و بیکاری را در وجود زن جوان برانگیزد و نظر خود را برای او شرح داد:

- کمی کار و کمی استراحت. مدام کار کردن که خوب نیست.

مارگاریتا لبخندی زد و نظر او را پذیرفت. او با به یادآوردن سرزمین محبوب خود به هیجان درمی‌آمد. از دهکده‌اش داستانها می‌گفت. میکی هم با شنیدن این سخنان به هیجان می‌آمد و زیبایی‌های آن دهکده به نظرش سرشار از افسون و جاذبه می‌آمد. او تصمیم خود را گرفت. «پس از اینکه حساب تلر را نیز رسیدم، همراه با مارگاریتا به آن دهکده می‌روم، در آنجا می‌توانم با محیط بسازم و در صورت ضرورت با دستهای خود به کار بپردازم و آشیانه خانوادگی‌ام را بنا کنم.»

میکی درحالی که در اندیشه زندگی در دهکده زیبای مارگاریتا سیر می‌کرد، پرسید:

- آیا در دهکده شما هم به پیک‌نیک می‌روند؟

- نه، در دهکده من مراسم جشن هست، اما پیک‌نیک نیست! امروز هم که بارانی است و ما نمی‌توانیم آنطور که گفته بودی به پیک‌نیک برویم...

میکی فریاد زد:

- اما همین‌جا، داخل خانه هم می‌شود به پیک‌نیک رفت! ببین، تو ساندویچ‌ها را آماده کن... من هم ترتیب بقیه کارها را می‌دهم.

وقتی که مارگاریتا سرگرم تهیه ساندویچ‌ها بود، میکی سفره‌ای روی زمین پهن کرد و جای میزها و اثاث را تغییر داد... اشاره‌ای به پایه چراغ کرد و گفت:

- این درختها!... سپس یکی از صندلیهای بزرگ را برگرداند و گفت:

- و این هم کوهها!...

مارگاریتا خنده‌کنان گفت:

- اوه جو! تو دیوانه شده‌ای...

میکی چند بالش را روی زمین انداخت و گفت:

- این هم چند تخته سنگ برای نشستن ما...

زن ساندویچ‌ها را آورد و با اشتهای بسیار شروع به خوردن کردند. مارگاریتا هم در این بازی همراه او شده بود. بعد از صرف غذا وقتی برای استراحت به اتاق می‌رفتند مارگاریتا گفت:

- پیک‌نیک خوبی بود عزیزم...

در همین لحظه میکی چنین پنداشت که در می‌زنند. از آنجا که شرشر باران به گوش می‌رسید، نمی‌توانست حتم داشته باشد که در می‌زنند. از جای خود برخاست و در اتاق را باز کرد. در با شدت بیشتری زده شد. میکی به اتاق برگشت. لبخندی به روی مارگاریتا زد تا اطمینان خاطری به او بدهد و گفت:

- نترس جانم... از سر بازشان می‌کنم.

ادامه دارد

زیر نظر : جبار آذین

گام به گام با جشنواره فیلم فجر

جشن سینمای ایران

قسمت پنجم

O قطعه زمستانی

کارگردان: فرهاد مهران‌فر، نویسنده: موسی علی‌جانی، مدیر فیلمبرداری: نادر معصومی.

بازیگران: اهالی بومی و محلی.

خلاصه داستان:

«داستان خانواده‌ای ساکن در کوه‌بلند دلفک گیلان که با ورود معلمی آشنا درگیر مسائل تازه‌ای می‌شوند.»

O دختر شیرینی‌فروش

کارگردان: ایرج تهماسب، تهیه‌کننده: مجید مدرسی، مدیر فیلمبرداری: عزیز ساعتی.

بازیگران: ایرج تهماسب، حمید جبلی، فاطمه معتمد آریا و ثریا قاسمی.

O هفت ترانه

کارگردان: بهمن زرین‌پور، تهیه‌کننده: جوزان‌فیلم.

بازیگران: لعیا زنگنه، ایرج راد، سحر جعفری جوزانی، مینا جعفرزاده و...

خلاصه داستان:

«رؤیا - لیعا زنگنه - پس از پایان تحصیلاتش در رشته موسیقی و آهنگسازی از وین به ایران باز می‌گردد. او فقط به کنسرتی که می‌خواهد برگزار کند، می‌اندیشد، و در این میان صدای نیما به او کمک می‌کند، اما...»

O یک روز، یک زندگی، یک مرد

کارگران و طراح چهره‌پردازی: جمشید عندلیبی، فیلمبرداران: مصطفی کشفی و رسول تهماسبی، مدیر تولید: ناصر برهان آزاد.

بازیگران: استاد علی‌اکبر سرخوش، فاطمه انجدانی، فرشته سرخوش و...

خلاصه داستان:

«پیرمرد فرهیخته‌ای را در اتوبوس شرکت واحد به سرگشتگی رها کرده‌اند. سرما و سوز زمستانی است. سرانجام راننده اتوبوس بر تردیدهایش غلبه می‌کند و پیرمرد را در میان این همه خانه ناشناس به خانه‌اش می‌رساند و در می‌یابد که او استاد موسیقی است و...»

O بالای شهر، پایین شهر

نویسنده و کارگردان: اکبر خامین، تهیه‌کننده: غلامرضا آزادی، مدیر فیلمبرداری: فرج‌الله حیدری.

بازیگران: محمدرضا گلزار، مژگان توابی، رضا محبی، ژاله رجایی و...

خلاصه داستان:

«فیلم، ماجرای زندگی یک زوج پرورشگاهی است. زن بر اثر حادثه‌ای به زندان می‌افتد و مرد در تلاش برای اثبات بی‌گناهی اوست. در این میان، نگهداری طفل خردسال آنها نیز دردسرساز می‌شود.»

O دخیل

نویسنده و کارگردان: داریوش یاری، مدیر فیلمبرداری: محمدعلی قلی‌زاده، تهیه‌کننده: عبدالله اسفندیاری.

بازیگران: مریم رضوی و احسان احدپور.

خلاصه داستان:

«علی‌اکبر در آستانه رسیدن به سن بلوغ با پدرش درگیری پیدا می‌کند. در همین اثنا، غریبه‌ای به دنبال یافتن طبیبی سنتی برای معالجه دخترش وارد ده می‌شود. غریبه نیز با اهالی درگیری پیدا می‌کند و در این میان اکبر هنوز به دنبال خواسته خود است و...»

O ساحت

نویسنده و کارگردان: حسین فهیمی، فیلمبردار: غلامرضا بای، تهیه‌کنندگان: حسین فهیمی، بنیاد حفظ آثار و ارزشهای دفاع مقدس و دانشگاه هنر.

بازیگران: اصغر پناه‌زاده، صاحب اقدسی، زینال ایزدپناه و...

خلاصه داستان:

«چهار سرباز به پاکسازی یک میدان مین مشغول هستند. تردید و دو دلی یکی از آنها درباره جنگ و جنگیدن باعث بروز اتفاقهای جدیدی می‌شود.»

O پسران مهتاب

کارگردان: مهدی ودادی، نویسندگان: مهدی ودادی و فریدون فرهودی، مدیر فیلمبرداری، فرهاد صبا، مدیر تولید: غلامرضا جهان مهر.

بازیگران: حمید گودرزی، سحر ذکریا، شیوا خنیاگر و...

خلاصه داستان:

«پسران مهتاب، داستان زندگی عده‌ای جوان است که در یک مجتمع مسکونی با مشکلات خانوادگی درگیر هستند»

O زندانی ۷۰۷

کارگردان: حبیب‌الله بهمنی، مدیر فیلمبرداری: رضا بانکی، تهیه‌کننده: بهمنی و شبکه جهانی سحر، معاونت برون مرزی، مؤسسه اندیس فیلم.

بازیگران: ابوالفضل پورعرب، علی نصیریان و آناهیتا نعمتی.

خلاصه داستان:

«جوانی که میان عشق و انتقام مردد مانده است، سرانجام تصمیم تازه‌ای می‌گیرد...»

O بانوی کوچک

نویسنده، کارگردان و تدوین‌کننده: مهدی صباغ‌زاده، مدیر فیلمبرداری: حسن قلی‌زاده، تهیه‌کنندگان: مهدی صباغ‌زاده و داریوش بابائیان.

بازیگران: محمد رضا داوودنژاد، رضا داوودنژاد، چکامه چمن‌ماه و مونا داوودنژاد.

خلاصه داستان:

«دختر و پسری علی‌رغم مخالفت والدینشان با هم ازدواج می‌کنند. آنها به دنبال مکانی هستند که بتوانند در آنجا زندگی مشترکشان را سامان بدهند، اما در نهایت ناگزیر در حومه شهر چادر می‌زنند و...»

ادامه دارد

خبرها و رویدادهای هفت هنر

داوران بخش مسابقه سینمای ایران بیستمین جشنواره فجر

بهرام بیضایی (نویسنده، کارگردان و تهیه‌کننده)، کیومرث پوراحمد (نویسنده و کارگردان)، هارون یشایایی (تهیه‌کننده)، پرویز پرستویی (هنرپیشه)، جمشید ارجمند (منتقد سینما).

روزگار ما به روایت بنی‌اعتماد

«روزگار ما» جدیدترین فیلم رخشان بنی‌اعتماد در دهه فجر به نمایش عمومی درمی‌آید.

بنی‌اعتماد این فیلم دو اپیزودی مستند را در زمان انتخابات ریاست جمهوری سال ۸۰ ساخته است. «روزگار ما» ماجرای فعالیت عده‌ای جوان در زمان انتخابات ریاست جمهوری را روایت می‌کند. در این فیلم آرزو بیات، باران کوثری، رضا داوودنژاد، احسان دلاویز، طلا پربها، پگاه آهنگرانی، میلاد صدرعاملی و معراج مژده ایفای نقش کرده‌اند.

آتنه فقیه نصیری و سفر به فردا

«سفر به فردا» عنوان فیلم جدید محمدحسین حقیقی است که برای نمایش در جشنواره فجر آماده می‌شود.

ماجرای این فیلم که در آن جمشید هاشم‌پور، آتنه فقیه نصیری، آتیلا پسیانی و مهدی میامی ایفای نقش کرده‌اند، بدین قرار است، «سه روز قبل از شروع یک همایش بین‌المللی، از سیلوی متروکه شهر که روزی انبار مهمات بوده است، دودی بیرون می‌آید. مقامات شهر «رحیم» را برای حل مساله فرامی‌خوانند. «سارا» جهت تهیه گزارش از همایش وارد شهر می‌شود. اما حوادث سیلوی مذکور پای او را هم به ماجرا می‌کشاند و...»

«کفتر به توان دو» و «میرعشق»

دو نمایش «کفتر به توان دو» نوشته مهرداد رایانی مخصوص و کار: نیما دهقان و «میرعشق» کار هادی مرزبان به ترتیب در سالن شماره دو تئاترشهر و تالار وحدت به روی صحنه رفتند.

پرفروشترین کاستهای هفته

سیر (مسعود شعاری) - لحظه دیدار (پرویز مشکاتیان) - دستهای آلوده (بابک بیات) - عسل (مهدی سپهر) - همشهری خوبم (ثمین وطن‌دوست) - خنده بارون (علیرضا افتخاری) - فقط به خاطر تو (علی بیگلری).

ایجاد پایگاه اینترنتی موسیقی ایرانی

پایگاه موسیقی ایرانی در شبکه اینترنت ایجاد شده است. در این پایگاه، عناوینی مانند: آموزش نکاتی از موسیقی، مرکز آموزش موسیقی، آموزش موسیقی نظری، موسیقی در شهرهای ایران، روزشمار، جشنواره‌ها، کنسرتها و اطلاعاتی در زمینه موسیقی به زبان انگلیسی قرار داده شده است.

علاقه‌مندان می‌توانند با مراجعه به نشانی «دبلیو، دبلیو، دبلیو پریشن آرت میوزیک کام» از اطلاعات این پایگاه بهره‌مند شوند.

برگزاری نمایشگاه گروهی عکاسان جوان کردستان

سی و یکمین نمایشگاه گروهی عکس کانون «عکاسان» سینمای جوان استان کردستان در مجتمع فرهنگی - هنری ارشاد اسلامی سقز گشایش یافت. در این نمایشگاه مسائل اجتماعی و فرهنگی در قالب سه قطعه عکس رنگی و سیاه و سفید به نمایش گذاشته شده بود. این نمایشگاه به مدت یک هفته دایر بود.

معرفی فیلم‌های بخش مسابقه سینمای ایران

آرزوهای زمین (وحید موساییان) - ارتفاع پست (ابراهیم حاتمی کیا) - امتحان (ناصر رفایی) - پرنده‌باز کوچک (رهبر قنبری) - تیک (اسماعیل فلاح‌پور) - خانه‌ای روی آب (بهمن فرمان‌آرا) - خواب سفید (حمید جبلی) - سفر به فردا (محمدحسین حقیقی) - سفر سرخ (حمید فرخ‌نژاد) - شام آخر (فریدون جیرانی) - عیسی می‌آید (علی ژکان) - قارچ سمی (رسول ملاقلی‌پور) - کاغذ بی‌خط (ناصر تقوایی) - مربای شیرین (مرضیه برومند) - مزاحم (سیروس الوند) - من ترانه پانزده سال دارم (رسول صدرعاملی) - نامه‌های باد (علیرضا امینی) - نگین (اصغر هاشمی) - نان، عشق و موتور ۱۰۰۰ (ابوالحسن داوودی) - دو فیلم راه بهشت (محمود بهرازنیا) و سفره ایران (کیانوش عیاری) در خارج از مسابقه به نمایش درمی‌آیند.

«مینا لاکانی» با «زیر پوست شیر» در تلویزیون

تله‌تئاتر - تئاتر تلویزیونی - زیر پوست شیر نوشته شون اوکیسی و به کارگردانی شهره لرستانی به زودی از تلویزیون (شبکه دوم) پخش می‌شود. در این نمایش که کارگردان تلویزیونی آن مسعود فروتن است، فخری خوروش، ایرج راد، رضا رویگری، غلامرضا طباطبایی، فتحعلی اویسی، شهین علیزاده مینا لاکانی، فرهاد شریفی و... ایفای نقش کرده‌اند. زیر پوست شیر در دو قسمت ۹۰ دقیقه‌ای به نمایش درمی‌آید.

هیات مدیره جدید انجمن بازیگران خانه تئاتر

مجمع عمومی انجمن بازیگران خانه تئاتر، اعضای جدید هیات مدیره خود را برای دو سال به شرح زیر انتخاب کرد:

ایرج راد، بهزاد فراهانی، بهروز غریب‌پور، کاظم هژیرآزاد، خسرو حکیم‌رابط، کیومرث مرادی و محمد یعقوبی (اعضای اصلی) - هما جدیکار، هرمز هدایت و اصغر همت (اعضای علی‌البدل) - ناصح کامکاری (بازرس اصلی) و عبادالله کریمی (بازرس علی‌البدل).

هفته فیلم‌های ایرانی در دوبی

هفته فیلم‌های کوتاه ایرانی از دوم تا پنجم بهمن در دبی برگزار شد. در این هفته ۵۰ فیلم کوتاه از آثار کارگردانان جوان و موفق ایرانی نمایش داده شد. خانه سینماگران جوان اعلام کرد. علاوه بر این برنامه، قصد دارد به زودی بیش از ۲۰ هفته فیلم کوتاه در کشورهای مختلف جهان برگزار کند.

«قاهره» و «لندن» میزبانان بعدی خانه سینماگران جوان برای برگزاری هفته فیلم‌های کوتاه ایرانی خواهند بود.

فیلم‌های پرفروش هفته

فیلم‌ها	روز	ریال
سگ‌کشی	۲۴	۱/۴۸۴/۱۵۶/۵۰۰
رخساره	۲۴	۴۴۳/۵۹۳/۵۰۰
شب یلدا	۲۴	۶۳۰/۰۰۰/۰۰۰
مسافروری	۲۸	۲۰۸/۷۳۱/۰۰۰
قطعه ناتمام	۲۴	۴۶/۳۱۲/۰۰۰
A.B.C آفریقا	۱۴	۸/۰۷۲/۵۰۰
آواز قو	۱۳۰	۲/۹۳۶/۵۲۸/۰۰۰

هنرمندان سوگوار

باخبر شدیم سرکار خانم مریلا زارعی و آقایان عباس گنجوی، ابوالفضل پورعرب، پرویز صمدی‌مقدم و کیکاووس زیاری در سوگ عزیزانشان جامه سیاه پوشیده‌اند. به‌سهم خود مصیبت وارده را تسلیت می‌گوییم.

O جنگ هنر

زن در تلویزیون

دو یادداشت از مینا ضرابی

معمولاً می‌گویند زن در سینمای ما عاملی شده برای ایجاد جاذبه بصری. اما در تلویزیون چه؟... آیا تاکنون به این فکر کرده‌اید که زن در تلویزیون این سالها چه تاثیری در جذب مخاطب داشته. آن هم نه برای به نمایش درآوردن کلوزآپهای رنگ‌وارنگ، بلکه به خاطر پدید آوردن جاذبه عاطفی و برانگیختن احساسات(!) بنابراین می‌توان گفت «زن» سینما با «زن» تلویزیون تفاوتهایی دارد.

بخش اعظمی از مخاطبان تلویزیون را زنان و دختران تشکیل می‌دهند و استقبال این قشر عظیم از ملودرامهای خانوادگی را در این سالها به‌وفور در تلویزیون دیده‌ایم که از آخرینهای آن می‌توان به مجموعه‌های همسفر، پس از باران، برگبار، کمین و... اشاره کرد!

در تمام این مجموعه‌ها، زن حضوری پررنگ دارد و به سهم خود مخاطبان قابل توجهی را بویژه در میان زنان جذب کرده است. چرا؟... چون زن در مجموعه‌های ما حکم نماینده‌ای را دارد که از حقوق تضییع‌شده همجنسانش دفاع می‌کند و این نقش تدافعی، علت پدید آمدن همان فضای دراماتیک و احساسی است که مخاطب انبوه را به‌طور متناوب می‌گریاند و به ندرت می‌خنداند(!) درنهایت نیز آنچه زن در واقعیت آرزوی حادث شدن آن را دارد، اتفاق می‌افتد و به نوعی خلاءهایی که به جهت ضایع شدن حق برخی از زنان جامعه ما به‌وجود آمده پر می‌شود.

چنانکه تهیه‌کنندگان مجموعه‌های تلویزیونی نیز به این امر وقوف کامل یافته‌اند که به جای پرهیز از ساخت کارهای تک موضوعی و تکرار مکررات نظر به جذب مخاطب معین خود دارند!

درباره موقعیت و شرایط زمان در سریالها این‌گونه است که زن در تلویزیون امروز به ندرت «خانه‌دار» است [به جز چند هنرپیشه که «مُهر» مادر و مادربزرگ بودن بر پیشانی‌شان ابدی شده] همین موضوع گه‌گداری تعدادی از تماشاگران را دچار کمبود شخصیتی کرده که این حس کاذب موجب شده بعضی سعی کنند به تبعیت از «زن» سریال به سراغ کاری خارج از محیط خانه بروند تا بلکه خود را به آن شخصیت نزدیک سازند!

حالا سؤال اینجاست که آیا باید از این نوع حضور زن در تلویزیون، خشنود بود یا باید اعتراف کرد که باز هم زن تبدیل به اسبابی شده تا اهداف سودآور عده‌ای خاص را جان ببخشد؟!

چرا باید زن در آثار تلویزیونی ما همیشه در امواج شکست و ناکامی دست و پا بزند و این‌چنین از او تعریفی در قالب موجودی ضعیف و نالان ارائه گردد؟

«زن» در تلویزیون دائماً دستمالی در دست دارد و اشکهایش را پاک می‌کند! گاهی برای از دست دادن فرزند ضجه می‌زند. گاهی از ظلم و جفای شوهر و مادرشوهر! حتی خندیدن زن هم در سریالها با ریختن اشک (شوق) به نمایش درمی‌آید.

در قسمتی از فیلم «سلام سینما»، مخملباف به دختران جوانی که برای آزمون بازیگری آمده‌اند می‌گوید، «اگر گریه نکنید، نمی‌گذارم بازیگر شوید» هر روز که می‌گذرد بیشتر به این تهدید مصلحتی پی می‌بریم، چون درواقع «زن» امروز در مقام بازیگر، بویژه در تلویزیون عمده‌اش هنر توانایی در اشک است و گریه!!

هنوز هم "زن" در تلویزیون حضوری تک‌بعدی دارد

○ امین‌الله رشیدی

یادی از یک خواننده و آهنگساز قدیمی

یکی، دو سالی است از صدا و سیما شاهد پخش و اجرای ترانه‌هایی هستیم که آهنگ و صدا در آن برای عده‌ای که سالهای «۳۵» تا «۴۳» آنها را از رادیوهای قدیمی خود می‌شنیده‌اند، بسیار آشنا و خاطره‌انگیز است!

آن تعداد هم که متولد دهه‌های اخیر هستند، نقایص جزیی و کیفیتی این آهنگها را به جهت موسیقی ملایم و نوای گرم آنها مورد اغماض قرار داده و از شنیدنشان لذت می‌برند.

به بهانه حضور یک خواننده قدیمی در «برنامه خانواده» شبکه اول سیما و اجرای چند ترانه، همچنین آشنایی بیشتر، مروری کرده‌ایم بر تاریخ زندگی هنری وی.

«امین‌الله رشیدی» خواننده و آهنگساز قدیمی رادیو، متولد «کاشان» است و تا ۲۰ سالگی در آن شهر زیسته و نزد اساتیدی چون «محمد دبیرالصنایع» و «حسن نقش‌پور اراکی» مقدمات نواختن تار را آموخته است. او با استماع صفحات قدیمی گرامافون (آواز خوانندگان دهه ۲۰) با موسیقی سنتی ایران آشنا شد و بعد از آنکه به تهران آمد، اصل نواختن «تار» و «نت‌خوانی» را نزد «استاد موسی معروفی» و تئوری آواز را نزد «دکتر مهدی فروغ» آموخت.

او در سال «۱۳۲۷» به «محمد خادم میثاق» رهبر یکی از ارکسترهای ایران معرفی شد و از همان زمان با اجرای ترانه «رنج جدایی» از ساخته‌های «استاد معروفی» در مایه «افشاری» به عنوان خواننده و آهنگساز در رادیو فعالیت خود را آغاز کرد که تا سال «۱۳۴۳» استمرار یافت.

«رشیدی» در مدت فعالیت خود در رادیو حدود «۱۲۰» آهنگ ساخته که اشعار برخی از آنها را خود وی سروده است، با این توضیح که سال «۷۸» ترانه «دریا» توسط ارکستر سمفونیک و گروه کر «صدا و سیما» به خوانندگی «جمال‌الدین منبری» بازسازی و اجرا شد.

از دیگر فعالیت‌های رشیدی، شرکت در برنامه موسیقی ارتش (دهه ۳۰) به سرپرستی «استاد علی تجویدی»، خوانندگی برای ارکستر ویژه رادیو به رهبری «سیروس شهرداد» و همکاری با «محمد بهارلو» هنرآموز موسیقی است.

از ویژگیهای کار رشیدی، ارتباط سنت با نوگرایی است

از ویژگیهای «رشیدی» در خوانندگی و آهنگسازی، رابطه‌ای است که وی بین سنت و نوگرایی برقرار کرده. از این خواننده، کاستی نیز به بازار آمده با عنوان «عطر گیسو» که به وسیله ارکسترهای شماره یک و دو رادیو ایران در فاصله سالهای «۱۳۳۵» تا «۱۳۴۳» اجرا و ضبط شده است. آهنگهایی هم از این آلبوم به‌طور متناوب از صدا و سیما پخش شده که مورد استقبال قرار گرفته است.

لازم به ذکر است که «رشیدی» جز سروده‌های خود از اشعار شاعرانی چون «بیژن ترقی»، «فریدون مشیری»، «مهرداد اوستا» و... نیز استفاده کرده و سالها این ساخته‌ها را در رادیو اجرا کرده است. با یادآوری این نکته که مرور، گزینش و پخش آثار ارزشمند به‌جامانده از هنر موسیقی ما در گذشته و صحبت درباره اصالت آن با وجود سادگی ساختار، حتماً محرکی خواهد بود برای پیشگیری از بیراهه رفتن این هنر به بهانه تنوع و نوگرایی امروزی(!)

نقدی بر فیلم مسافر ری ساخته داوود میرباقری

○ علیرضا آروری

واقعیت تاریخی؛ جذابیت دراماتیک

داوود میرباقری تا این تاریخ، آگاه‌ترین و ثابت‌قدم‌ترین کارگردان سینمای تاریخی - مذهبی این دیار بوده و به گواهی آثاری که تاکنون ساخته است، می‌توان امیدوار بود که در آینده شاهد آثار ارزشمند دیگری از او باشیم.

او در مجموعه امام علی(ع) ثابت کرد که می‌داند با ماده خامی به نام «واقعیت تاریخی» باید چگونه رفتاری داشت و در یک اثر دراماتیک، چگونه باید بدون افتادن به‌ورطه تکرار و زیاده‌گویی هم واقعیت موردنیاز تاریخی را دراختیار گرفت و هم در پروسه پرداخت دراماتیک وقایع، چگونه بدون تحریف تاریخ و صرفاً با خلق شخصیت‌های فرعی و ایجاد وقایع کوچک، اما مؤثر در کنار خط اصلی قصه به هدف نهایی که ارائه یک اثر دراماتیک برای تماشاگر است، دست یافت.

دیالوگ‌نویسی در سینمای میرباقری یک اصل است. او از تئاتر به سینما آمده و دیالوگهای آثارش روی صحنه تئاتر، همواره مهمترین و مؤثرترین جزء اثر بوده است.

میرباقری بر پرده سینما، میزانسن‌های تئاتری‌اش را گسترش می‌دهد و سعی می‌کند با طراحی قابهای متحرک و استفاده از پلان سکانس، موقعیت‌های تئاتری موجود در ذهن خود را به حرکت سینمایی تبدیل کند.

در مواجهه با فیلمی از داوود میرباقری، همواره باید این انتظار را داشته باشیم که چیره‌دستی او در نگارش دیالوگهای جذاب و فکر شده، بر لحظاتی از اثر غلبه کند و تلاش او را برای تصویرپردازی تحت‌الشعاع قرار دهد. ولی او معمولاً خیلی زود خود را از ورطه‌ای که به آن افتاده نجات می‌دهد و با خلق یک موقعیت تازه که می‌تواند یکی از همان وقایع فرعی موردنظر نگارنده باشد، قصه و فیلم را بار دیگر راه می‌اندازد.

به گمان نگارنده «مسافرری» درمیان دیگر آثار میرباقری یک «اثر نمونه‌ای» است و شاید بتوان اغلب شاخصه‌های شناخته شده فیلمنامه‌نویسی و کارگردانی میرباقری را در آن دید.

این فیلم، نمایش قدرتمند تواناییهای در حد استاندارد هنرمندان ایرانی است

واقعیت تاریخی در این اثر هم مانند همیشه برای میرباقری یک دستمایه و ابزار است که الزاماً مهمترین ابزار نیست. درباره زندگی عبدالعظیم حسنی آنقدر منبع مکتوب و موثق وجود ندارد که بتوان مطابق واقعیت تاریخی پیش رفت و به نتیجه رسید. داوود میرباقری، قصه تاریخی‌اش را با همان مشخصه‌هایی که برشمردم، بر بستر یک سفر طولانی روایت می‌کند.

عبدالعظیم حسنی در طول سفر دور و دراز خود، از شهرها و سرزمین‌های گوناگون و متعددی می‌گذرد. از کنار خیلی‌ها عبور می‌کند و در برخورد با برخی افراد، گرفتار و دربند می‌شود.

میرباقری قصه پرفراز و نشیب خود را با انبوهی از شخصیت و وقایع کوچک و بزرگ در قالبی اپیزودیک می‌ریزد و ساختار روایی اثر را بر این اساس شکل می‌دهد. هدف اصلی فیلمساز از روایت این قصه، صرفاً به سرانجام رساندن سفر عبدالعظیم حسنی نیست. او در کنار پیشبرد خط اصلی قصه، نگاهی دقیق و جزءنگر به یک دوره تاریخی دارد؛ دورانی که در آن «متوکل عباسی» خلیفه است و شخصیت‌های منفی عجیب و قابل پرداختی همچون «ابوعون» (با بازی جمشید هاشم‌پور) آماده‌اند تا راه هر انسان آزاداندیشی را سد کنند.

عبدالعظیم حسنی در عبور از خطه‌های گوناگون و مواجه شدن با شخصیت‌هایی همچون «سرخ‌جامگان» که خود متعلق به یک دوره مهم تاریخی هستند، به جایی می‌رسد که حالا باید در برخورد نزدیکتر با یکی از این افراد و موقعیت‌ها، بار دراماتیک اثر را نیز افزایش دهد. در این بین «ابوعون» درمیان دیگر شخصیت‌های اثر، واجد خصوصیاتی است که می‌تواند در کنار شخصیت عبدالعظیم حسنی، قصه را در مسیری هدایت کند که در نهایت از تقابل این دو شخصیت و گسترش درام، نوعی تعلیق درونی نیز در سراسر اثر تزریق شود.

ابوعون در چند موقعیت بر عبدالعظیم حسنی چیره می‌شود و هر بار به دلیلی در آستانه فلاکت و بدبختی مطلق قرار می‌گیرد، اما باز هم عبدالعظیم را رها نمی‌کند. حضور دختری که ابوعون او را به اسیری گرفته است و به شخصیت‌پردازی او کمک می‌کند، باز هم در خدمت ایجاد موقعیت‌های فرعی جذاب برای پیشبرد خط کلی قصه است.

عبدالعظیم حسنی درخلال سفر طولانی خود به مقصد «ری»، سیاست گفتگو و جذب را درپیش می‌گیرد و با همین حربه، عاقبت موفق می‌شود ابوعون را هم در مسیر تحولی شگرف قرار دهد؛ تحولی که اگرچه قدری سریع و غیرمنتظره رخ می‌دهد، ولی در ساختار کلی فیلم جایگاهی قابل دفاع پیدا می‌کند.

عبدالعظیم حسنی به عنوان شخصیت محوری اثر که هاله‌ای از تقدس نیز پیرامون او شکل گرفته، تنها کاراکتری است که درنهایت تکلیف فیلم را با مخاطبانش روشن می‌کند و میرباقری با علم به اهمیت این شخصیت که عنوان «تاریخی - مذهبی» را بر خود دارد، سعی می‌کند در به تصویر کشیدن رفتار و چهره او بویژه در نیمه نخست اثر از جاده اعتدال خارج نشود.

او بیشترین بار معرفی و پرداخت شخصیت عبدالعظیم حسنی را بر دیالوگهای سنجیده و اندیشمندانه او متمرکز می‌کند و از این طریق سعی می‌کند شخصیت او را برای تماشاگران اثرش ملموس و جذاب کند و تا حدود زیادی هم موفق می‌شود یک تصویر منطقی و نه‌چندان ماورایی از او ارائه کند.

میرباقری تنها در سکانس پایانی اثر است که نور تقدس را به تمامی در قاب تصویری که عبدالعظیم را در حال عبادت نشان می‌دهد، به تصویر می‌کشد و درام اثرش را به سرانجام می‌رساند.

بازیها در مسافرری با عنایت به تجربه‌های موفق تئاتری میرباقری در سطحی است که می‌توان به‌طور جداگانه نیز به این مقوله پرداخت، اما در قالب این نوشته کوتاه، باید اذعان داشت که بازی جمشید هاشم‌پور در نقش ابوعون، بهترین است و او حتی از ایفاگر نقش اصلی اثر نیز پیشی می‌گیرد. پیچیدگی نقش ابوعون که در موقعیت‌های مختلف واکنش‌های گوناگونی از خود نشان می‌دهد، باعث شده که هاشم‌پور بتواند این نقش را براساس آنچه که در فیلمنامه ارائه شده و همچنین هدایت کارگردان به‌گونه‌ای ارائه کند که تمامی خصوصیات بازی فیزیکی و حسی خود را در دوران بازیگری‌اش به نمایش بگذارد، از جدیت و خشونت یک بازیگر عضلانی فیلم‌های حادثه‌ای تا پلیس زیرک و کارکشته «پرده آخر» و مقام حکومتی سنگین و موقر «دلشدگان».

□

مسافرری فقط تواناییهای میرباقری را در نوشتن فیلمنامه و کارگردانی یک اثر تاریخی به اثبات نمی‌رساند. این فیلم، تاکید دوباره‌ای است بر توانایی طراحان صحنه و لباس و چهره‌پردازان سینمای ایران که در حد استانداردهای بین‌المللی از خود توانایی و هنر نشان می‌دهند.

■

رو در رو با هنرمندان

این هفته:
محمود استاد محمد ـ نویسنده و
کارگردان تئاتر و تلویزیون

جامعه حرفه‌ای تئاتر از اکبر عبدی بیاموزد

○ اشاره:

آنهایی که نمایش «طنز» و «ریتمیک» «شهر قصه» را دیده‌اند، حتماً هنوز خاطراتی از آن در ذهن خود دارند. در آن نمایش که حدود سی و دو سال قبل در تالار سنگلج اجرا شد. زنده‌یاد «بیژن مفید» در مقام کارگردان، گروهی از بازیگران جوان را دور هم جمع کرده بود. بازیگرانی چون بهمن مفید، محمد ابهری، اردلان مفید... و محمود استادمحمد که در آن زمان جوانی بیست و چند ساله بود.

او علاوه بر «بازیگری»، ذوق و استعداد «نوشتن» هم داشت و نمایشنامه «آسیدکاظم» را در ۲۰ سالگی نوشته بود که انصافاً در حد خودش، بافت دراماتیکی محکمی داشت.

و حالا «استادمحمد» پس از سالها در پنجاه و چند سالگی با گروهی که اکثریت قریب به اتفاق آنها را بازیگران جوان تشکیل می‌دهند، نمایش «دیوان تئاترال» را در کسوت نویسنده و کارگردان به روی صحنه برده است، نمایشی که برای قدیمی‌ها، «شهر قصه» را تداعی می‌کند...

در این نمایش که به قول نویسنده به نوعی دیوان شعر است، دو تن از بازیگران باسابقه کشور «اکبر عبدی» و «آزیتا لاچینی» جوانها را همراهی می‌کنند. «دیوان تئاترال» برای بیستمین جشنواره بین‌المللی تئاتر فجر آماده شده و هم‌اینک نیز در سالن قشقایی مجموعه تئاتر شهر درحال اجراست.

در شبهای پایانی تمرین برای گفت‌وگو با کارگردان و بازیگران نمایش به همراه عکاس مجله «مجید شادمان‌نژاد» به تئاترشهر رفتیم.

در این گفت‌وشنودها:

○ «استادمحمد» از گذشته و حال سخن گفت.

○ «اکبر عبدی» حرفهایی زد (که به قول خودش) در هیچ نشریه‌ای نزده بود. حرفهایی شنیدنی که به زودی در مجله خواهید خواند.

○ «آزیتا لاچینی»، «افسانه چهره‌آزاد»، «لیلی رشیدی»، «نگار جواهریان»، «فرزین صمیمی» و... از فعالیت‌های خود گفتند...

رشید بهنام

○ «دیوان تئاترال شیرین و فرهاد»

○ آنچه درباره اکبر عبدی می‌گفتند، یکسره اشتباه بود

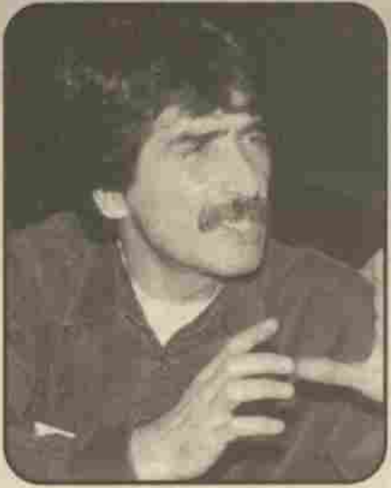

□ چرا «دیوان تئاترال»؟ به چه دلیل این اسم را برای نمایش خود انتخاب کردید؟

● نمایش «دیوان تئاترال» به نوعی یک دیوان شعر است، ولی خواندنی نیست. باید آن را بازی کرد، یعنی دیدنی است، در نتیجه «دیوان تئاترال» است... اول تصمیم داشتم نامش را بگذارم «دیوان تئاترال شیرین و فرهاد»، چون برخلاف نظر حکیم نظامی، داستان شیرین و فرهاد را تعریف می‌کند. ولی واقعیت‌اش از نام «عاشقانه» ترسیدم، فکر کردم نکند تماشاگر این نمایش را با نوع نمایشهای عاشقانه و عارفانه اشتباه بگیرد!

□ لطفاً کمی از مضمون و پیام «دیوان تئاترال» بگویید و این که این نمایش چندمین کار شما شمرده می‌شود؟

● پیامش را نمی‌دانم، ولی غریزه نمایش حکم می‌کرد که ریتمیک اجرا شود. البته بعضی‌ها به این‌گونه نمایش «موزیکال» می‌گویند که این‌طور نیست. موسیقی «دیوان تئاترال» به وسیله ارکستر تأمین نمی‌شود. موسیقی در زبان نمایش جاری است... و اما حافظه‌ام یاری نمی‌کند که بگویم این چندمین کار من است.

□ آیا به خاطر دارید که بعد از «شهر قصه» در چه نمایشهایی بازی کرده‌اید؟

● بعد از «شهر قصه» کار چندانی در زمینه بازیگری نکردم. فقط در یک نمایش برای «ایرج انور» و یکی هم برای «نصرت پرتوی» ایفای نقش کردم و دیگر بازی نکردم. مگر در نمایشهای شاگردانم...

بیست ساله بودم که «آسیدکاظم» را نوشتم و مدتی بعد از آن با تحمیل عنوان نویسنده و کارگردان از دنیای بازیگری جدا افتادم و نمایشنامه‌هایی چون «سیری محتوم»، «چهل پله تا مرگ»، «ایستگاه سیزدهم»، «شب بیست و یکم»، «دقیانوس»، «خانه سالمندان»، «وهم عکس» و... را کار کردم.

□ در زمینه «سریال» چه کارهایی کرده‌اید؟

● قبل از انقلاب سریالهای «پژواک» و «طلاق» و بعد از انقلاب «گذر خلیل ده مرده» و «زیر سایه

○ در همان شب اول که نمایش را در مونترال روی صحنه بردیم، تماشاگر تمام شد و بقیه شبها تماشاگر نداشتیم یکمرتبه ...

همسایه» را نوشته‌ام.

☐ در حال حاضر چه؟

● در موقعیت فعلی تلویزیون، نمی‌توانم چیزی بنویسم و نخواهم نوشت...

☐ نظرتان در مورد برگزاری جشنواره‌هایی مانند تئاتر فجر چیست؟

● «جشنواره» در تمام دنیا، یکی از مهمترین و مؤثرترین حرکتهای هنری به‌شمار می‌رود. یک جشنواره می‌تواند یک تحول، یک حرکت و یک بنیان تئاتری به‌وجود آورد. به همین دلیل بخصوص درحال حاضر برای جشنواره تئاتر اهمیتی بنیانی قائلم...

☐ به نظر شما سیر تحول تئاتر در ایران بخصوص «نمایشنامه‌نویسی» چگونه بوده است؟

● متأسفم که تئاتر امروز ایران بخصوص «نمایشنامه‌نویسی» را برای یکی، دو نفر قباله کرده‌اند و دردآورتر آنکه، آن یکی، دو نفر هم آن قباله را پذیرفته‌اند و با این تصاحب، نام، زحمت و حق کسانی مثل نصرت نویدی، دکتر ساعدی، عباس نعلبندیان و... ضایع شده است. پس خواهش می‌کنم در مورد این ناروایی دست روی دلم نگذارید که خون‌فشان است.

☐ در مدتی که خارج از ایران بسر می‌بردید، چه فعالیت‌هایی در زمینه تئاتر داشتید؟

● در نخستین سال مهاجرت، کله‌ام باد داشت. فکر می‌کردم به دریای تئاتر رسیده‌ام. بلافاصله نمایش «آی بی‌کلاه...» نوشته دکتر ساعدی را با شش، هفت ماه تمرین آماده اجرا کردم. یک شب در شهر مونترال اجرا کردیم و تماشاگر تمام شد! مگر در شهر مونترال چند ایرانی زندگی می‌کرد؟... گروه و مایحتاج نمایش را بار کامیون کردیم و به «تورنتو» رفتیم. یک شب هم آنجا اجرا کردیم. آنجا هم تماشاگر تمام شد... بعدها فهمیدم که کار کردن به زبان فارسی در آنجا کاری بیهوده است. نمایش «گل یاس» را به جشنواره «فلینکس» بردیم که بهترین موقعیت را به دست آورد. ولی آنجا هم فهمیدم که اصولاً کانادا از مهاجران توقع کار فرهنگی و هنری ندارد! از اجرا منصرف شدم. رفتم سراغ دانشگاه که سر کلاس بنشینم. باید کارنامه‌ام را به دانشگاه می‌دادم به عنوان شاگرد قبولم نکردند. برایم درس گذاشتند که بروم تئاتر مشرق زمین را درس بدهم. مدتی هم رفتم. ولی آن کار را هم بیهوده دیدم و رفتم دنبال بدبختی خودم!... راستش من به خارج نرفته بودم که بمانم. مدتی نیاز به جدایی داشتم. جدایی از همه چیز... و سفر می‌توانست برای من فضایی به‌وجود بیاورد که از گذشته‌هایم جدا شوم و به آینده نگاه کنم... آن روز که حس کردم دنیا را به‌گونه‌ای دیگر می‌بینم، بلافاصله برگشتم به ایران.

☐ در پایان اگر صحبت خاصی دارید، مطرح کنید.

● از «دیوان تئاترال» لذت می‌برم. از لحظه لحظه‌اش، از آنچه بر صحنه‌اش اتفاق می‌افتد و از همه زندگانی پشت صحنه‌اش... گروهی یکدست و صمیمی... از المیرا عبدی و نگار جواهریان به عنوان نوباوگان تا آزیتا لاجینی، اکبر عبدی و فرزین سمیعی، مسن‌ترین و باتجربه‌ترین اعضای گروه همه یکدست و یکدل‌اند... یکی، یکی‌شان را دوست دارم. از وجود «اکبر» لذت می‌برم. اکبر عبدی همانقدر هیجان و دلواپسی کارش را دارد که جوانترین عضو گروه... می‌گفتند، اکبر عبدی در پشت صحنه بی‌مبالات است، بهانه‌گیر است... همه این حرفها یکسره اشتباه بود... (خطاب به نگارنده) از قول من به جامعه هنری ما بگویید، اکبر عبدی آمد، مرتب تمرین کرد، به اجرا رسید و به صحنه رفت. اما هنوز در مورد نامش در پوستر و بروشور، موقعیت و... حتی دستمزدش یک کلمه حرف نزده است. او هنوز قرارداد ندارد و نمی‌داند چقدر دستمزد خواهد گرفت... مثل یک بازیگر «آماتور» عاشقانه آمد، با عشق تمرین کرد و با عشق به روی صحنه رفت... خوب است جامعه حرفه‌ای تئاتر از اکبر عبدی بیاموزد.

تئاتر امروز ایران را برای یکی، دو نفر قباله کرده‌اند

○ لیلی رشیدی (راوی نمایش): همه انسانها بازیگرند

☐ چند سال است به طور حرفه‌ای کار تئاتر می‌کنید؟

● حدود هفت سال... کار تئاتر را با حضور در کلاسهای بازیگری استاد سمندریان آغاز کردم که برایم بسیار مفید بود. من از آقای سمندریان خیلی چیزها یاد گرفتم و در همین کلاسها بود که فهمیدم کار بازیگری را خیلی دوست دارم.

☐ از کارهای خودتان در تلویزیون، سینما و تئاتر نام ببرید.

● بنده کارم را با سریال «قصه‌های تابه‌تا» به کارگردانی خانم مرضیه برومند در تلویزیون آغاز کردم و بعد از آن در سریالهای گالری نو (غلامرضا رمضانی)، خبرنگار جوان (صدر عاملی) و دو قسمت از سریال سرنخ (پوراحمد) به ایفای نقش پرداختم... از آثار شاخصم در «سینما» می‌توانم از دلشدگان (زنده‌یاد علی حاتمی) و در «تئاتر» از پیروزی در شیکاگو (داوود رشیدی)، آنتیگونه (حامد محمد طاهری)، دوستان بامحبت (رضا ژیان) و تله‌تئاتر خسیس (دکتر رفیعی) یاد کنم.

☐ «رشیدی‌ها» و «برومندها» یک خانواده هنرمند را تشکیل می‌دهند. آیا به نظر شما (به عنوان عضوی از این خانواده) هنر بازیگری «ارثی» است؟

● به نظر من نه. دلیل نمی‌شود... شرط اصلی استعداد ذاتی است که البته باید پرورش پیدا کند. من فکر می‌کنم همه انسانها بازیگرند و باید جرقه‌ای زده شود تا آنها به استعداد خود پی ببرند.

☐ نظرتان در مورد حضور در «جشنواره‌ها» چیست؟

● به نظر بنده خیلی مؤثر است. کارگردان و بازیگر نتیجه کارشان را می‌بینند. البته امیدوارم به کیفیت جشنواره‌ها بیشتر پرداخته شود.

○ فرزین سمیعی - بازیگر نقش «یاقوت»

☐ کارتان را از کجا و چگونه آغاز کردید؟

● کارم را در سال ۱۳۵۲ از لاله‌زار و در محضر مرحوم سیدحسین یوسفی که از پایه‌گذاران نمایش سنتی (سیاه‌بازی) بودند، شروع کردم.

☐ به نظر شما جایگاه نمایش سنتی در اوضاع کنونی تئاتر کشور چگونه است؟

● اگر حمایت بشود می‌تواند جایگاه خوبی داشته باشد، چرا که مردم استقبال قابل توجهی از آن به عمل می‌آورند. به نظر من، جشنواره نمایشهای سنتی باید سالی یکبار اجرا شود (نه هر دو سال یکبار!) این کار علاقه‌مندان به این حرفه (مخصوصاً جوانها) را تشویق و ترغیب می‌کند... پیشنهاد می‌کنم مسوولان و دست‌اندرکاران، نگاه مثبت‌تری به این کار داشته باشند و توصیه می‌کنم فارغ‌التحصیلان رشته تئاتر به این شاخه از نمایش هم بپردازد.

■

گزارشی از پشت صحنه مجموعه تلویزیونی «خانه‌ای می‌سازیم»

خانه خویش را کنیم آباد

O تهیه کننده مجموعه: الهام‌بخش ما برای تهیه این مجموعه، سخنان مقام معظم رهبری درباره خانه و خانواده بوده است

خلاصه داستان مجموعه:

این مجموعه به بررسی مشکلات یک خانواده معاصر ایرانی می‌پردازد که از لحاظ اقتصادی جزو قشرهای متوسط جامعه محسوب می‌شوند.

خانه‌ای می‌سازیم علاوه بر این موضوع، نوع نگاه، تفکر و رفتار سه فرزند خانواده با نامهای «امیر، نادر و ناهید» را به نمایش می‌گذارد. نگاهها و تفکرات متفاوتی که به ناچار مسیر مشترک زندگی، آنها را از یکدیگر جدا کرده و هریک را به فراخور دیدگاهشان به راهی رهنمون کرده است.

O زمان : یک روز سرد پاییزی

O مکان : خانه‌ای واقع در خیابان خواجه نصیرالدین طوسی با حیاطی مملو از درختان سرسبز.

«سعید مهمانچی» - تصویربردار - دوربین را روی سه‌پایه بلند و به طرف اتاق نشیمن تنظیم می‌کند. «فلور نظری» که نقش «الهام» را بازی می‌کند به همراه «فرشاد اسدالله‌پور» که ایفاگر نقش «داریوش» است، مشغول تمرین دیالوگهای خود هستند.

O سکانس ۲۱۷ - روز - داخلی

اسدالله‌پور (داریوش) با تلفن صحبت می‌کند و می‌گوید:

- بله، چشم، فردا حتماً خودم می‌آیم، ممنون، خیلی لطف کردید؛ خداحافظ.

اسدالله‌پور (داریوش) حرکت می‌کند و به سمت فلور نظری می‌آید، الهام مشغول تمیز کردن وسایل داخل دکور اتاق است. داریوش درحالی که نگاهی توأم با شادی به الهام می‌کند، می‌گوید: «فقط دعا کن این کار جور بشود، خیلی کار خوبی است. خوشحال نشدی! من آخرش هم نفهمیدم، با تو چه کار کنم. وقتی کار پیدا می‌کنم ناراحتی، وقتی کار نمی‌کنم ناراحتی و...»

تصویربرداری این صحنه از سکانس ۲۱۷ بعد از ردوبدل شدن چند دیالوگ دیگر، تمام می‌شود و کارگردان رضایت خود را اعلام می‌کند.

O احمدی از مجموعه «خانه‌ای می‌سازیم» می‌گوید

«علیرضا سبط احمدی» - تهیه کننده - درباره تولید این مجموعه می‌گوید:

«هدف من در سریال خانه‌ای می‌سازیم، به تصویر کشیدن دو طیف از انسانها بوده است. انسانهایی که با تفکر و اندیشه کارهای خود را انجام می‌دهند و انسانهایی که در رؤیاها و تخیلات خود زندگی می‌کنند.»

او می‌افزاید: «فیلمنامه اولیه این مجموعه توسط جهانبخش لک به رشته تحریر درآمد و سپس به مدت دو ماه توسط گروه کارگردانی و با مشاوره دکتر علی اکبر مهین‌خواه مورد بازنویسی قرار گرفت. تصویربرداری این مجموعه را هم در سیزده قسمت پنجاه دقیقه‌ای در گروه فیلم و سریال شبکه دوم سیما با مشارکت شرکت ملی پالایش و پخش فرآورده‌های نفتی و همزمان با مبعث حضرت رسول اکرم(ص) شروع کردیم.»

احمدی درباره شکل‌گیری طرح این مجموعه به سخنان «مقام معظم رهبری» اشاره می‌کند و می‌گوید: «درواقع براساس فرموده مقام رهبری که نظم و انضباط اقتصادی می‌تواند پایه‌گذار اصلی زندگی اجتماعی انسانها باشد، طرح این فیلمنامه شکل گرفت.»

او در مجموع هدف نهایی فیلمنامه را ترویج نظم و انضباط اقتصادی در زندگی اجتماعی، عنوان می‌کند و می‌گوید: «این مجموعه نظم و انضباطی را نشان می‌دهد که براساس تفکر و اندیشه صحیح منجر به یک زندگی سالم و معقول اجتماعی خواهد شد.»

احمدی در پایان در ارتباط با هماهنگ نکردن بعضی از سازمانها با امور فیلمسازی اشاره می‌کند و می‌گوید: «متاسفانه بعضی از این سازمانها برای اجاره دادن مکانی به ما طلب قیمت‌های کلان می‌کنند و همین امر باعث می‌شود که تهیه کننده‌ها مجبور شوند سریالها را با زمان سریعتری جلو ببرند و درواقع این مساله روی کیفیت سریالها تاثیر بسزایی می‌گذارد.»

O افکاری و زنی تلاشگر و عاشق

پردیس افکاری که چندی قبل با نمایش «دندون طلا» روی صحنه تئاتر بود، درباره فعالیت تئاتری‌اش می‌گوید: «دندون طلا تجربه‌ای خوب برای من بود و استقبال مردم هم از کار کم‌نظیر بود.»

او در ادامه در ارتباط با نقش خود در این مجموعه می‌گوید: «من نقش آرزو را بازی می‌کنم، زنی که خیلی تلاشگر و عاشق است و برای حفظ زندگی خود و همسرش کوشش بسیاری می‌کند و در کل زن خیلی کاملی است.»

او در پایان درباره کارهای به نمایش درنیامده خود می‌گوید: «فیلم «ملما» به کارگردانی ظریف رفتار را در نوبت اکران و مجموعه «آبدارشاه» را نیز در نوبت پخش از شبکه دوم سیما دارم، در این مجموعه من با اکبر عبدی همبازی هستم.»

O فرار از کشور

«فرشاد اسدالله‌پور» که هم‌اکنون مجموعه «مرگ و پرگار» با بازی او از شبکه دوم سیما پخش می‌شود، در ارتباط با شروع فعالیتش در عرصه بازیگری می‌گوید: «من کار خودم را در سریال از سال ۱۳۷۲ با مجموعه «محکمه عدالت» شروع کردم و در سال ۱۳۷۳ با فیلم غزال به کارگردانی مجتبی راعی وارد عرصه سینما شدم...»

او در ارتباط با نقش خود در این مجموعه اظهار می‌دارد: «من ایفاگر نقش داریوش هستم، شخصی که محیط خانواده و ناهنجاریهای جامعه به او اجازه نداده که خودش را نشان دهد، همین امر باعث شده که از واقعیت‌های فراوانی فرار کند. او بعد از مدتی تصمیم می‌گیرد زن و بچه خود را به خارج از ایران ببرد و...»

«جهانبخش لک» - کارگردان - که دومین همکاری خود را با علیرضا سبط احمدی تجربه می‌کند، درباره این همکاری می‌گوید: «من، احمدی را از سالها قبل می‌شناسم و فیلم سینمایی - ویدیویی «شاهد عینی» را با ایشان کار کرده بودم، از آنجایی که از لحاظ فکری نقاط مشترکی با ایشان دارم، همین امر باعث شد که یکبار دیگر با هم کار کنیم.»

لک در پایان، اشاره به متفاوت بودن این سریال کرده و می‌گوید: «این کار با یک فرم جدید، متفاوت از بقیه سریالهایی است که تاکنون پخش شده، زیرا قصه حول یک موضوع نیست و درواقع ما در این مجموعه سعی کردیم از پرداخت به مسائل سطحی و ظاهری جوانان پرهیز کنیم و تلاش کردیم شخصیت‌ها را در شرایط مختلف تحلیل کنیم.»

بعد از گفتگو با «لک» و با آرزوی موفقیت برای دست‌اندرکاران مجموعه، جمع آنها را ترک می‌کنم.

عواملی که در این پروژه با احمدی و لک همکاری داشته‌اند، عبارتند از:

مدیر برنامه، مجید امامی - مدیر تصویربرداری، سعید مهمانچی - تدوین، مریم اسدی،

بازیگران: مهری ودادیان - آزیتا لاجینی - جهانگیر صمیمی‌فرد - پردیس افکاری - فرشاد اسدالله‌پور - مصطفی عبداللهی - شهرزاد عبدالمجید و...

O گزارش از: فاطمه عودباشی

سیری در ادبیات حماسی

۱۸۲

آگاهی پیران از کشته شدن سیاوش

پیلسم و برادرش و فرشیدورد شتابان خود را به پیران رسانیدند و او را از آنچه رفته بود، آگاه کردند؛ اینکه چگونه سیاوش را به زاری بر خاک کشیدند و سرش را بریدند و ناله و فریاد همه مردم را درآوردند.

سه اسپ گرانمایه کردند زین
همی بَرنَوَشتند روی زمین[1]
به پیران رسیدند هر سه سوار
رُخان پر ز خون، دیدگان پر ز خار
بر او برشمردند یکسر سخن
که بخت از بدیها چه افکند بُن:
«یکی زاره‌ای رفت کاندر جهان
نبیند کس از مهتران و کیان
سیاوَخش را دست بسته چو سنگ
فکنده به گردنْش‌در پالهنگ،[2]
به دستش کشیدند پر آبْ روی
همی شد پیاده به پیشش گُروی،
تن پیلوارش بر آن خاک گرم
فکندند و شستند رخ را ز شرم
یکی تشت بنهاد پیشش گروی
بپیچید چون گوسپندانْش روی
برید آن سر تاجدارش ز تن
فکندش چو سرو سهی بر چمن
همه شارستان زاری و ناله گشت
به چشم اندرون آب چون ژاله گشت
ستمکاره چوپانِ بی‌دین قُلو[3]
همانا نبرّد بدان‌سان گلو»

پیران که این را شنید، بر زمین افتاد و مویه کرد و جامه درید. روبین گفت: «هرچه زودتر خود را به افراسیاب برسان که دردی دیگر خواهد افزود و آن کشتن فرنگیس است که جلادان موی کشانش می‌بردند.»

چو پیران به گفتار بنهاد گوش
ز تخت اندرافتاد و زو رفت هوش
همه جامه‌ها بر تنش کرد چاک
همی کند موی و همی ریخت خاک
بدو گفت روبین که: «بشتاب زود
که دردی بر این درد خواهد فزود
فریگیس را نیز خواهند کشت
مکن هیچ‌گونه بر این کار پشت
به درگاه بردند مویش کَشان
بر روزبانان و مردم‌کُشان»[4]

پس پیران درنگ نکرد و همراه آنان ده اسبه تاخت و دو روزه خود را به افراسیاب رساند. آنجا دید که چه هنگامه‌ای به‌پاست: هریک از جلادان باتیغی تیز فرنگیس را می‌زنند تا فرزندش را بیفکند و مردم همه می‌گریند و افراسیاب را دشنام می‌دهند و آماده شورش‌اند.

از آخُر بیاورد پس پهلوان
ده اسپ سوارآزموده جوان
خود و گُرد روبین و فرشیدوَرد
برآورد از آن راه ناگاه گرد
به دو روز و دو شب به درگه رسید
درِ نامور پر جفاپیشه دید
فریگیس را دید چون بیهشان
گرفته ورا روزبانان کشان
به چنگال هر یک یکی تیغ تیز
ز درگاه برخاسته رستخیز
همه دل پر از درد و دیده پرآب
ز کردار بدگوهر افراسیاب،
که: «این هول‌کاری است با درد و بیم
که اکنون فریگیس را به دو نیم،
زنند و شود پادشاهی تباه
مر او را نخواند کسی نیز شاه»
همانگاه پیران بیامد چو باد
کسی کِش خرد بود، گشتند شاد

فرنگیس تا چشمش به پیران افتاد، خون گریست و گفت: «می‌بینی با من چه کرده‌ای؟» پیران تاب نیاورد و به خاک غلتید و جامه بر تن درید و از جلادان خواست تا لختی دست نگه دارند. آنگاه خود نزد افراسیاب رفت و با او به تندی سخن گفت و در کشتن سیاوش سرزنشش کرد و از خونخواهی ایرانیان بیمش داد.

چو چشم گرامی به پیران رسید
شد از خون دیده رُخش ناپدید
بدو گفت: «با من چه بد ساختی!
چرا زنده‌ام بآتش انداختی؟»
ز اسپ اندرافتاد پیران به خاک
همه جامهٔ پهلوی کرد چاک
بفرمود تا روزبانانِ در
ز فرمان زمانی بتابند سر
بیامد دمان پیش افراسیاب
دل از درد خسته، دو دیده پرآب
بدو گفت: «شاها، انوشه بَدی[5]
روان را به دیدار توشه بدی
چه آمد ز بد بر تو ای نیکخوی؟
که آورد این اخترت آرزوی؟
چرا بر دلت چیره شد خیره دیو؟
ببرد از رُخت شرمِ کیهان‌خدیو[6]
بکشتی سیاوخش را بی‌گناه
به خاک اندرانداختی نام و جاه
به ایران رسد زین بدی آگهی
بگرید بر این تخت شاهنشهی
بسا تاجداران ایران زمین
که با لشکر آیند پر درد و کین
جهان آرمیده ز دست بدی
شده آشکارا ره ایزدی،
فریبنده دیوی ز دوزخ بجَست
بیامد دل شاه از این سان بخست
بر آن اهرمن نیز نفرین سزد
که پیچید رایت سوی راه بد
پشیمان شوی زین به روز دراز
ببینی و مانی به گُرم و گداز[7]
ندانم که این گفتن بد ز کیست
وزین آفریننده را رای چیست؟

سپس افزود: «ازسیاوش که گذشت، حال به فرنگیس چرا چنین ستم می‌کنی و دیوانه‌وار به جانش افتاده‌ای؟ او را به من بسپار و اگر ترست از فرزندش است، من او را به نزدت می‌فرستم.»

کنون زو گذشتی، به فرزند خویش
رسیدی به تیمارِ پیوند خویش
چو دیوانه از جای برخاستی
چنین خیره بد را بیاراستی
نجوید همانا فریگیس بخت
نه اورنگ شاهی، نه تاج و نه تخت
به فرزند با کودکی در نهان
درفشی مکن خویشتن در جهان،[8]
که تا زنده‌ای بر تو نفرین بود
پس از زندگی، دوزخ آیین بود
اگر شاه روشن کند جان من،
فرستد ورا سوی ایوان من
گر ایدونک اندیشه زان کودک است،
همانا که این درد و رنج اندک است
بمان تا جدا گردد از کالبَد
به پیش تو آرم، بدو ساز بد»

افراسیاب پذیرفت و پیران با شادی فرنگیس را به نزد خود برد و به همسرش ـ گلشهر ـ سپرد.

بدو گفت: «از این سان که گفتی، بساز
مرا کردی از خون او بی‌نیاز»
سپهدار پیران بدان شاد گشت
از اندیشه و از غم آزاد گشت
بیامد به درگاه و او را ببرد
بسی نیز بر روزبانان شمرد[9]
بی‌آزار بردش به سوی ختن
خروشان همه درگه و انجمن
چو آمد به ایوان، به گلشهر گفت
که: «این خوب رخ را بباید نهفت
تو بر پیش این نامور زینهار
بباش و بدارش پرستاروار»
بر این نیز بگذشت یکچند روز
گران شد فریگیس گیتی‌فروز

---

[1] ۱ـ برنوشتن: پیمودن ■ ۲ـ پالهنگ: کمند ■ ۳ـ قلو: کوهی در توران ■ ۴ـ روزبان: جلاد ■ ۵ـ انوشه: جاوید ـ بَدی: بادی ■ ۶ـ کیهان خدیو: شاه‌جهان، خداوند ■ ۷ـ گُرم: اندوه، دلتنگی ■ ۸ـ درفشی: انگشت‌نما، رسوا ■ ۹ـ شمردن: دشنام دادن.

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

هنوز

هنوز
قدیمی‌ترین واژهٔ آشنایی
تازه‌ترین کلام دیدار است
اگر امروز
برای آن هم نرخی تعیین کنند
فردا با اولین سلام
کلاهت برداشته می‌شود.

علی صابر

قلب سنگی

از صخره ساکت‌تر به هم چیزی نگفتیم
مثل سکوتی پر ز غم چیزی نگفتیم
با قلب سنگی روبروی هم نشستیم
از مهربانی‌ها به هم چیزی نگفتیم
سنگ صبور اشکهای هم نبودیم
جز گریه‌های دم به دم چیزی نگفتیم
چون بوف بر بیغولهٔ حسرت نشستیم
جز ناله‌های زیر و بم چیزی نگفتیم
از حس گرم و روشن عشق و محبت
از آنچه از ما گشته کم چیزی نگفتیم
احساس ما خشکید و دلهامان ترک خورد
از موج و دریا و بلم چیزی نگفتیم
با حجمی از اندوه و تنهایی گذشتیم
از صخره ساکت‌تر به هم چیزی نگفتیم

محمد رحیمی (ققنوس) - رامهرمز

نام تو

وقتی زبان می‌آورد هر بار نامت را
گویی ز خوابی می‌کند بیدار نامت را
از بس که دوری کرده‌ای با من در این ایام
از یادهایم برده‌ام انگار نامت را
اما نه! همواره تویی دردآشنای من
پیوسته با خود می‌کنم تکرار نامت را
شاید شریک نام من باشی از این پس تو
پس در کنار نام من بگذار نامت را
بگذار تا عالم ز عشقم باخبر باشد
تا کی چنین باید کنم انکار نامت را؟
تو نیمه گمگشته من هستی و من نیز
می‌آورم در هر غزل هر بار نامت را
وقتی که دفتر از زلال نام تو پر شد
حک می‌کنم بر شانهٔ دیوار نامت را
با من کمی از اینکه هستی مهربانتر باش
بر روی چشمم می‌گذارم یار نامت را

قربانعلی عالی‌زاده - بابلسر

برگرد

تو تازه‌تر از فصل بهاری برگرد
رنگی ز خزان، هیچ نداری برگرد
بر دشت عطش سوز دلم ای باران
تا بار دگر عشق بیاری برگرد

حبیب‌الله عنبری - کنگاور

عرش نور

مرا به سلسلهٔ موی او دل افتاده است
شبی خوش است، که یارم به منزل افتاده است
درون شعلهٔ یاقوت، سوختم بی‌دود
ز آتشی که به کاشانهٔ دل افتاده است
جدا، ز خویشتن خویش، گشته‌ام بی‌تاب
چو ماهئی که ز دریا به ساحل افتاده است
گل سپیده به گلزار خاطرم نشکفت
مگر نسیم سحرگاه، غافل افتاده است؟
به فکر کوته خود، ره مجو، به عالم راز
به وادی‌یی که بسی ناقه در گل افتاده است
به کشت عمر، ندامت مرا به خرمن بود
به شور بختیم، این مایه، حاصل افتاده است
ز سرِّ عشق شد، آگاه و، سوخت پروانه
شرر ازوست، که در شمع محفل افتاده است
اگر دل تو نشد جلوه‌گاه حضرت دوست
درون پرده، یقین نقش باطل افتاده است
گشاد بستگی کار خود ز غیر مجوی
که هر که رفت ازین ره به مشکل افتاده است
چه داند، آنکه نداند حریم دولت عشق؟
به عرش نور و نوازش مقابل افتاده است!
درای قافله را نغمه‌گر مبین «مشفق»
دل من است، که دنبال محمل افتاده است

مشفق کاشانی

دلم گرفت

از بارش مداوم باران، دلم گرفت
از حال و روز فصل زمستان، دلم گرفت
از خش خش عبور در این فصل بی‌کسی
وقتی شکست برگ درختان، دلم گرفت
بغضی غریب در دل من ریشه کرد و بعد
از قار قار شوم کلاغان، دلم گرفت
آدم بهشت را به بهای کمی فروخت
از این هبوط سادهٔ انسان، دلم گرفت
فهمیده‌اند رشته عمرم به دست توست
وقتی که در نبودنت اینسان دلم گرفت
بر برگ برگ دفتر شعرم به ناگهان
دستی نوشت واژهٔ پایان، دلم گرفت

زهرا پناهی - اصفهان

O شعری از زنده‌یاد مهدی زیبایی تبار

مانند بهار

ساده، مانند بهار نارنجها که طراوت زندگی‌اند
پشت پلک ماه
می‌رسیم به مردم شهر
گنجشک‌های مهربان
چراغ را می‌بینند
این را برایتان از آن‌سوی کوهها آورده‌ام
و مشتی دانه
شاید
شما برادرانم باشید
این دانه‌ها خواهران شمایند
ساده،
مانند آب و آتش که معنای زندگی‌اند
از هر طرف که بگذریم به نور می‌رسیم
به همان چراغ...

محبوبه عاشور - تهران

شما فقط خواسته‌اید وزن را رعایت کنید که البته گاهی هم موفق شده‌اید.

و آن روز چشمهاتان خدا را ندید

فکر و ذکرتان رعایت وزن بوده و همین باعث شده از معنا غافل بمانید:

که طعم گره‌دار باران چشید
و
که از چشمتان حس باران خرید

باز هم مطالعه کنید و ضمن برطرف کردن اشکالات کوچک وزنی به مفهومی که می‌خواهید انتقال بدهید، توجه کنید.

محمدعلی تیموری - رشت

رشت شاعران خوبی دارد و حتماً انجمن ادبی آنجا دایر است. در جلسات شعر شرکت کنید و ایرادهای وزنی و قافیه‌ای شعرتان را با اساتید انجمن برطرف نمایید.

کورش صدیقیان - اهواز

قسمتی از سروده‌تان را به امید پیشرفت شما در عرصه شعر زمزمه می‌کنیم:

رؤیاهایم
به تو نزدیک است
تو در کنارهٔ آن کوه ایستاده‌ای
و من
می‌توانم برایت
از ماه دسته گلی زیبا
بچینم

نامه‌هایتان را خواندم، با مطالعه بیشتر آثار بهتری خلق خواهید کرد:

پریسا نقی‌زاده و زهرا اسداللهی، آستارا - علی‌اصغر آذرپیرا، دهلران - نورعلی آل‌مردان، دزفول - میثم قهری، تویسرکان - مصطفی عبدالملکی، قروه - زینب خندان، ساوه - علیرضا قائدی، شهرری - مهدیه غلامی، بابلسر - ایمان مرادزاده کرج - توران ودودی،؟ - شیرین احترامی، تهران - فرشته پایی، اندیمشک - هادی حسین‌نژاد بابی، بابل - سیده اعظم جعفرپور، لنگرود - محمد تمدن، بهبهان - شیوا سیدی، تهران - علیرضا معتوفی، هندیجان - صغری حسرتی‌نژاد، ماسال - سحر تحققی، مشهد - جلیل نورآقایی، قائم‌شهر.

غم عشق

ترس بـــی تو زنده بودن
روز و شب همراه دل بود
این هراس کهـــنه در من
ناله‌ای از چـــاه دل بود
□
آخـــرین دیدار مـــن بود
پشـــت کوچه‌های تقدیر
دل سپـــردن به شـــقایق
به دو چشم خیس و دلگیر
□
کاش حرفی می‌زدی تو
از غـــم ویرانـــی خود
از غروب عشـــق مجنون
از دل طـــوفانـــی خود
□
باز کـــن درهای قلبـــت
پرغرور و مســـت و عاشق
تا شـــوم همـــرنگ دریا
تا بگـــویم ســـر به قایق
□
مونس شبهای تارم
از غم عشق تو فریاد
زخمهای کهنه دل
آشـــنا با درد فرهاد

میترا قدمی - تربت جام

O سه دوبیتی از اسماعیل مزیدی - علی‌آباد کتول

چرا

چرا باید من و تو قهـــر باشـــیم
دوتا بیگـــانه در یک شهر باشیم
بیا ای نازنیـــن من، روا نیـــست
من و تو زخمـــی این دهر باشیم

شورآفرین

صدایت گرم و زیبا دلنشین است
نگاهت چون غزل شورآفرین است
خـــدا داند، خـــدا داند که بـــی تو
دوبیتی‌های من اندوهگین است

مرهم

پس از تو همدمم تنها دوبیتی است
تـــسلای غمم تنها دوبیتی است
بر این انبـــوه زخم کهـــنهٔ دل
دریغا مرهمـــم تنها دوبیتی است

دختربچه‌ای برای من...!!

○ دو داستان از: محمدمهدی طالقانی اقلیدفارس

□ برای خواهرم مهدیه

انگشتانم را لای موهای صورتم فرو می‌کنم و عینکم را مرتب جابجا می‌کنم. بی‌حوصله‌ام. دلشوره دارم. بچه‌ام مریض بود. مرخصی گرفتم و به همکارانم گفتم: «صبح که می‌اومدم بچه تب داشت... حالا تو خونه تنهاست...»

و با عجله از اتاق کارم بیرون آمدم. پشت سرم صدای قهقهه و خنده‌ای بلند شد.

سر کوچه چند کیلو سیب و مقداری شکلات گرفتم. در را باز کردم و صدا زدم: «سعید، سعید... باباجون... سعید.»

ولی کسی جوابم را نداد. دوباره داد زدم. دویدم توی اتاق بچه. سعید پشت در روی تختش نشسته و خرش پشمی‌اش را توی بغل گرفته بود. سرش را برنگرداند تا مرا ببیند. کف اتاق پر از اسباب‌بازی، کتاب و مدادرنگی بود که پخش یا شکسته شده بودند. تا به‌حال بچه سه ساله‌ای با این سماجت و لجبازی ندیده بودم.

شانه‌اش را می‌گیرم و برش می‌گردانم و نوازشش می‌کنم. چشمهای درشت و سیاهش را با بی‌اعتنایی به من می‌دوزد. لبهایش را جمع می‌کند و خودش را نگه داشته تا گریه‌اش نگیرد.

چشمهایش و لجاجتش مثل مادرش است. همان عکسی که توی اتاق بود.

عصرها می‌برمش پارک. اما صبح‌ها توی خانه تنهاست. توی این یکسال هر روز بهانه مادر یا خاله مهدیه‌اش را می‌گیرد. خب اگر بره پیش مادرش من دیگه توی زندگی چیزی ندارم. فقط از تمام «داستان عشق» این بچه برام مونده.

هرچه با بچه حرف می‌زنم، چیزی نمی‌گوید. اما یک دفعه جیغ می‌زند و با مشت می‌زند توی سر و صورتم و مادرش را می‌خواهد.

عصبانی می‌شوم، داد می‌زنم و به دروغ می‌گویم: «مادرت مرده، مرده...»

از اتاق می‌آیم بیرون و خودم را روی مبل می‌اندازم. بغض سنگینی جلوی نفس کشیدنم را گرفته. نمی‌توانم تحمل کنم. دیگر بس است. گوشی تلفن را برمی‌دارم و به مهدیه زنگ می‌زنم. یک عالمه حرف می‌زنم و او حرفهایم را خوب گوش می‌دهد. کمی آرام می‌شوم و می‌گویم که سعید را پیش او می‌فرستم. او که سعید را خیلی دوست دارد دیگر نصیحتم نمی‌کند. انگار که دیگر نمی‌شود برای این آدم غرق شده کاری کرد. می‌گوید:

«اگر از بچه خسته‌ای خب باشد... من نگهش می‌دارم...»

و مختصر می‌گوید: مادر سعید هم حالش خوب است. با خودم فکر می‌کنم کاش یک دختربچه داشتم. بعد از رفتن او تمام زندگیم و آرزویم داشتن یک دختربچه است. کسی که موهایش را برس بزنم و ببافم و تمام دوست داشتنم را برای او بخواهم. کاش می‌شد...

□

یک پتوی بزرگ برمی‌دارم. بچه خوابیده است. آرام داخل پتو می‌پیچمش و از خانه بیرون می‌آیم و وارد اولین آژانس اتومبیل می‌شوم. آدرس مهدیه را روی کارتن می‌نویسم. جدا شدن از او برایم خیلی سخت است. اما چاره‌ای نیست. قبض رسید پست را با دستهای لرزان داخل جیبم می‌گذارم. سرگردان و آشفته در خیابان ساعتها راه می‌روم. از کار خودم متحیرم. تکه‌ای دیگر از وجودم را از دست داده‌ام. دلم نمی‌خواهد به خانه‌ای برگردم که هیچ کس منتظرم نیست. همین‌طور که راه می‌روم یک لحظه می‌ایستم. برایم خیلی عجیب و باورنکردنی است. همان چیزی که دنبالش می‌گشتم روی یک تاب کوچک با یک لباس سفید قشنگ نشسته. همراه حرکت تاب موهای سیاهش در هوا پخش می‌شود. مرا که می‌بیند با چشمهای سیاه و درشتش به من خیره می‌شود. جلو می‌روم. آرام دختر را از روی تاب برمی‌دارم و بغل می‌کنم. با تعجب به من نگاه می‌کند و پلکهایش مرتب به‌هم می‌خورد. لبخند می‌زنم و پیشانی‌اش را می‌بوسم. او هم می‌خندد. یک احساس خوب تنم را می‌لرزاند. چلوتر می‌روم و چندتا اسکناس را روی پیشخان فروشگاه اسباب‌بازی می‌گذارم.

■

دو کبوتر

از پله‌های پارک پایین رفتیم. بوی ادوکلنش تمام تنم را پر کرده بود. لبه‌های مانتوش روی لباسم کشیده می‌شد. از پله‌ها پایین رفتیم. از آن بالا قفس خرگوشها و کبوترها پیدا بود. حس عجیبی داشتم؛ امروز باید تمام حرفهای نگفته‌ام را می‌زدم، باید امروز حتماً به او بگویم. باید امروز اعتراف کنم...

پفکمان را جلوی خرگوشها ریختیم؛ دوباره راه افتادیم. کبوترها جفت جفت کنار هم ایستاده بودند. کنار قفس کبوترها، یک دختربچه با موهای بافته‌اش ایستاده بود و با صدای بلند با مادرش حرف می‌زد. دختربچه با انگشت به یک کبوتر سفید اشاره کرد و صدایش در گوشم پیچید: «مامان، مامان نگاه کن، اون کبوتر سفیده اون یکی‌رو بوس کرد...»

تنم لرزید و صورتم گُر گرفته بود. از همان روز همه چیز آغاز شد...

عروسک

نوشته: فریبا سرات - ۱۷ ساله از تهران

دیروز هم او را دیدم. یعنی در این چند ماه اخیر هر روز او را می‌دیدم. دم در مدرسه‌مان می‌نشست. چادر رنگ و رورفته و لباسهای کثیفی به تن داشت. ولی چهره‌اش خیلی مهربان بود. آن روز هم آمده و کنار دیوار نشسته بود. من و فرشته هر دو با هم از مدرسه بیرون آمدیم. دستش را محکم گرفتم و هر دو با آرامش از کنارش رد شدیم. فرشته کمی ترسیده بود. چند قدمی با او فاصله داشتیم. یکنفر صدایم کرد. صدای لرزان پیرزن بود. به طرفش برگشتم و نگاهش کردم. دستش را به طرفم دراز کرد. عروسک قشنگی در دستش بود. انگار آن را قبلاً دیده بودم! آره شبیه آن را خودم قبلاً داشتم! فرشته آرام در گوشم گفت:

«ازش نگیری ها؟ حتماً دزده و می‌خواد گولت بزنه من می‌دونم. آخه مامانم همیشه می گه نباید از غریبه‌ها چیزی گرفت.»

پیرزن که جلو آمد، فرشته پا به فرار گذاشت. پیرزن پیشانی‌ام را بوسید و عروسک را به دستم داد و آرام آرام دور شد و من با نگاهم، رفتنش را بدرقه کردم.

عروسک را داخل کیفم گذاشتم و دوان دوان خود را به خانه رساندم. مادر طبق معمول پیش دوستانش بود. پیش رفتم و سلام کردم. مادر نگاهم کرد. خنده بلندی سر داد. مرا به دوستان جدیدش معرفی کرد. عروسک را نشانش دادم. لحظاتی به عروسک خیره شده، خنده روی لبانش خشکید. با عجله در اتاقم را باز کرد و نگاهی به ویترین انداخت. با عصبانیت برگشت و فریاد کشید:

«اینو از کجا آوردی؟ زودباش حرف بزن.»

سرم را پایین انداختم و سکوت کردم. با خشم خودش را نزدیک رساند و شانه‌هایم را تکان داد.

من‌من کنان گفتم:

«یه... یه... پیر... پیرز... پیرزن»

نگاهش دوباره به طرف عروسک برگشت. تا به‌حال مادر را اینقدر عصبانی ندیده بودم! مدام از آن پیرزن می‌پرسید و من تند تند جواب می‌دادم.

بعد از اینکه سؤالاتش تمام شد، شروع به داد و فریاد کرد. دوستانش به دور او حلقه زدند و یکی از آنها مادر را دلداری می‌داد. انگار آن پیرزن را به خوبی می‌شناخت.

آن‌قدر گریه و زاری کرد تا پدر از راه رسید و تمام جریان را برایش تعریف کرد. پدر نزدیک من آمد و دستش را روی شانه‌ام گذاشت و با طمأنینه گفت:

«فردا که تعطیل شدی خودم میام دنبالت، می‌خوام این پیرزن‌رو ببینم. شاید اونی که مادرت می گه نباشه!»

مادر از جا بلند شد و با صدای بغض‌آلودی گفت:

«چرا، خودشه. مطمئنم اون نمی‌خواد دست از سر من برداره. اون منو ول نمی‌کنه. تو گفتی گذاشتیش آسایشگاه. تو گفتی دیگه هیچ وقت نمی‌بینمش. تو به من قول دادی. من فقط با این شرط با تو ازدواج کردم. اون پیرزن احمق دوباره دیوونه بازیهاش را از سر گرفته.»

نگاه پدر برگشت و با عصبانیت فریاد کشید:

«بسه دیگه. خفه شو. تو حق نداری به اون توهین کنی!»

نمی‌دانم چرا پدر از او دفاع می کرد؟ ولی دلم برای آن پیرزن بیچاره می‌سوخت!

□

مادر صبح قبل از بیرون رفتن من و پدر، اثاثیه و لوازم شخصی‌اش را جمع کرد و رفت و آخرین حرفش را با فریاد به گوش پدر رساند. فردا صبح ساعت هفت محضر...!

پدر شانه بالا انداخت و هیچ جوابی نداد. و بعد همراه من تا مدرسه آمد و همین که پیرزن را گوشه دیوار دید. مرا از یاد برد و به سوی پیرزن دوید و...

الان چند روز است که مادر در خانه نیست. اما آن پیرزن هست. او که حالا با لباسهای تمیز، خوشکل‌تر شده! او که من مادربزرگ صدایش می‌کنم!

■

پاسخ ما...

علی - ح از استان گلستان

ضابط قضایی سپاه پاسداران و... جانباز جنگ و... بسیجی و... فرهنگی و... خبرنگار و... منتقد و... و... و...

می‌بینی که مخصوصاً تمام عناوینت را ذکر کرده‌ام [همانطور که شما نیز تعمداً همه عناوینت را ذکر کرده‌ای تا حساب کار دست ما باشد!!] و اما بپردازیم به نامه‌ات؛ نامه پنج، شش صفحه‌ای جنابعالی که در آن طی ۲۵ تا ۳۰ بند، هرچه دلت خواست با تحقیر و طعنه و توهین و تمسخر، نثار مجله اطلاعات هفتگی کردی [یادآور می‌شوم نثار مجله، و از آن میان فقط یک یا دو بند از افاضات فیض جنابعالی مربوط به حقیر بود - و الهی شکر که همه الطافتان نسبت به بنده نبود] و اما چرا بنده پاسخ شما را می‌دهم؟ فقط به این دلیل است که حقیر این نامه‌ها را دوست دارم! علی‌ایحال؛ مجموع تمام ۲۵ و ۳۰ بند محبت‌های مکتوبتان برمی گشت به اینکه چرا کارتتان تمدید نشده و ارسال نگشته! یک کلام، ختم کلام؛ کسی را سراغ داری که یک چیزی دستی بگیرد تا به طرف دشنام دهد؟! اگر سراغ داری سلام ما را هم بهش برسان، منتهی؛ یقیناً آن «یکنفر» ما نیستیم!

خداحافظ!

فریبا سرات - ۱۷ ساله از تهران

«عروسک» شما را فقط به این خاطر که قشنگ بود و نثر روانی داشت و موضوعش نیز بکر بود، چاپ کرده‌ام - که می‌بینید - اما یادت باشد دفعه دیگر اگر شاهکار هم بنویسی! دیگر داستان دوسوی کاغذ را چاپ نخواهم کرد!

محمد دژادر از شیراز

یکمرتبه خاطرم هست که برایتان نوشتم؛ تا زمانی که به هر شکلی که خودتان می‌دانید برایم ثابت نکنید که این نوشته‌ها، متعلق به خودتان است، نمی‌توانم از قصه‌هایتان استفاده کنم. سوءتفاهم نشود؛ قصد توهین ندارم. اما قبول کنید وقتی جوانی هفده ساله برای اولین بار قصه‌ای می‌نویسد که به «چخوف» پهلو می‌زند، بنده حق دارم مشکوک شوم!

سکینه عاشوری باشاکی - از لاهیجان

پاکت نامه‌تان که حاوی یک قصه سه صفحه‌ای و یک مقدمه و توضیحات چهار صفحه‌ای بود به دستم رسید!!

از شوخی که بگذریم؛ من هم مانند شما به آنگونه پارتی‌بازیها معترفم اما...؟

و قصه‌تان؛ نثرتان خوب بود. شخصیت‌پردازیتان نیز و اما سوژه‌تان؛ یادتان باشد که اتفاقات محیرالعقول که در آن برحسب اتفاق [کلید گمشده توسط دختری پیدا می‌شود که صاحب ماشین همان خواستگارها هستند] جایی ندارد. منتظر قصه‌های بهترتان هستم.

ترازو

امیر پرندی

پاسخ آموزش و پرورش به یک نامه

مدیر مسوول محترم مجله اطلاعات هفتگی
سلام علیکم

با احترام، در پاسخ مطلب مندرج در تاریخ ۸۰/۸/۲ با عنوان «سخنی با آقای وزیر» براساس گزارش اداره کل آموزش و پرورش استان اصفهان به آگاهی می‌رساند:

«عزیزانی که با سیاست‌گزاریهای نظام آموزشی آشنایی دارند به خوبی می‌دانند که هر نوع تغییر رویه و تصمیم کلان در این ارگان بزرگ، لاجرم در پی برگزاری جلسات متعدد کارشناسی و بااستفاده از نظرات و تجربیات افراد معتبر و صاحب‌نظر اتخاذ می‌شود و اگر قرار باشد با این گونه کلی‌گویی‌ها، مطلبی را اثبات یا انکار کرد، دیگر ما در هیچ جا شاهد ثبات نخواهیم بود. برای اینکه بالاخره هر برنامه‌ای نسبی است و موافقان و مخالفانی هم دارد. در این ارتباط:

۱- به‌طور حتم، عده‌ای از دانش‌آموزان دوره راهنمایی در درس ریاضی مشکلاتی دارند که قابل انکار هم نیست. اما با چه استناد علمی و آماری این مساله به کل دانش‌آموزان تعمیم داده شده است و آیا تعداد این گونه دانش‌آموزان در برابر کل آنان ناچیز نیست؟

۲- مقایسه بین فارغ‌التحصیلان گذشته در هر مقطع با دانش‌آموزان امروز، بدون توجه به همه ابعاد و شرایط، نتیجه درستی به دست نمی‌دهد. اما برخلاف اظهارات این همکار محترم، موضوع حذف امتحانات نهایی پنجم ابتدایی ارتباطی به موضوع صرفه‌جویی ندارد.

۳- دادن نمرات بی‌حساب و به تعبیر ایشان (الکی) متاسفانه توهینی به همه معلمان شرافتمندی است که صداقت و امانت در کار و فعالیت آنان مشهود است و چنانچه موردی خلاف وجود داشته باشد، نباید به طور ناروا به دیگران تعمیم داد.

۴- از یک معلم باتجربه بعید است که اظهار نمایند که دانش‌آموزان پایه ابتدایی یکی از روستاها بعد از عید نوروز هنوز کلمات آب و باران را نمی‌توانستند بخوانند و بنویسند!؟ زیرا در مدارس استثنایی هم، چنین حالتی وجود ندارد و این گونه دور از ذهن و واقعیت به خصوص وقتی با این جمله نیز همراه شود که درصد قبولی همین مدرسه رتبه اول را در استان کسب کرد، در خواننده ممکن است تاثیر بیشتری گذارد. اما آیا به راستی حقیقت این است؟ مراجعه به صدها مدرسه روستایی که از نظر درصد قبولی رتبه‌ای هم در استان به دست نیاورده‌اند، گواه روشنی بر نادرستی این ادعا است.

۵- در نظام فعلی آموزش و پرورش و از نظر مسوولان و دست‌اندرکاران، معلمان دلسوز و زحمتکش و دارای وجدان کاری که اکثریت قریب به اتفاق آنان را شامل می‌شود، بر معدود کسانی که از این ویژگیها کمتر برخوردارند، اولویت و ارجحیت دارند و این همکار محترم نباید براساس برخی ذهنیت‌ها که مصداق خارجی چندانی هم ندارد، دلسرد شوند. ضمن اینکه تلاش صادقانه و بی‌منت همکاران در هر حال ستودنی است.

اداره کل روابط عمومی وزارت آموزش و پرورش

برق اضافی خاموش!

چراغهای تیر برق، آنهم در روز روشن در محله‌های دروازهٔ آستارا، گاهی بیش از یک ساعت روشن می‌ماند.

این موضوع با شعار لامپ اضافی خاموش سازگاری ندارد! چرا شرکت برق برای به موقع خاموش شدن این چراغها اقدام نمی‌کند!

سلمانی - خبرنگار اطلاعات هفتگی

یادوارهٔ ۵۸۸ شهید

با تلاش ستاد یادواره سرداران و ۵۸۸ شهید شهرستان رامهرمز و رامشیر، تصاویر بسیار زیبایی از رزمندگان شهید این شهرستان و بخش رامشیر در میدان خلیج فارس نصب شده که مورد توجه اهالی و خانواده‌های محترم شهدا قرار گرفته است.

قابل ذکر این که قرار است یادواره سرداران و ۵۸۸ شهید رامهرمز و رامشیر در اسفند ماه سال جاری برگزار شود.

یوسفی - خبرنگار اطلاعات هفتگی در رامهرمز

همین آش و همین کاسه

سازمان بازرسی و نظارت بر قیمت کالا و خدمات، پس از سالها که از تشکیل آن می‌گذرد تاکنون اقدامات مثبتی در جهت رفع مشکلات بازار هندیجان انجام نداده است. در سال فقط دو ماه؛ آن هم ماه مبارک رمضان و عید نوروز، شاهد اقدامات سازمان نظارت بر قیمت کالا هستیم و در مابقی فصول، خبری از این سازمان نیست. اداره بازرسی ماهشهر که اداره بازرسی شهرستان امیدیه و دایره بازرسی بخشهای بندر امام(ره) و هندیجان زیر نظر آن اداره است تاکنون به علت حجم مشکلات و گستردگی حوزه فعالیت و کم بودن پرسنل نتوانسته است اقداماتی را در بخش هندیجان به طور مستمر ارائه کند.

دایره بازرسی هندیجان از سال ۷۸ تاکنون عملاً فعالیت چشمگیر خود را از دست داده است و نتوانسته بازار را به طور دقیق کنترل کند. به طور مثال قیمت انواع میوه و تره‌بار در هندیجان دقیقاً ۲/۵ برابر قیمت میوه در شهرستانهای امیدیه و ماهشهر و سایر شهرهای خوزستان است و بارها این موارد به مسوولان گزارش شده است، ولی تا زمانی که بازرسی هندیجان به طور قاطع برخورد نکند، همین آش است و همین کاسه.

فریدون آلبوغبیش - خبرنگار اطلاعات هفتگی

گیسور دفتر پستی می‌خواهد

روستای گیسور از توابع شهرستان گناباد با جمعیتی حدود ۲۰۰۰ نفر فاقد امکاناتِ رفاهی است. ظاهراً به دلیل اینکه فاصله این روستا تا گناباد حدود ۶۰ کیلومتر است، دفتر پستی ندارد. به همین خاطر مردم ناچارند برای انجام امور پستی خود ۶۰ کیلومتر راه بروند.

از مسوولان محترم منطقه تقاضا داریم، برای ایجاد یک دفتر پستی اقدام کنند.

مجید کاظمی - خبرنگار اطلاعات هفتگی

دختران فریدون‌کنار بدون امکانات

غرض از مزاحمت، بیان گوشه‌ای از مسائل و مشکلات شهر فریدون‌کنار است. کاش یکی از همکارانتان در قسمت گزارش به این شهر می‌آمد، تا در زیر زیباییها و لامپ‌های نئون فریبنده، دردهای این مردم را می‌دید. اما چه فایده! دریغ از ذره‌ای توجه، گرچه نمی‌توان از ساحل زیبا، هوای لطیف و یکی، دو مورد تلاش سالیانه مسوولان شهری غافل بود، اما دردهای این مردم، آنقدر زیاد است که جز گلایه چیزی بر زبانها نمی‌چرخد.

«شهر ساحلی و توریستی فریدون‌کنار در غرب استان مازندران، همچنان در دریایی از مشکلات و عدم برنامه مسوولان شهری دست و پا می‌زند. دختران نوجوان و جوان این شهر از داشتن حداقل امکانات تفریحی محرومند. درصد زندگی اکثریت آنها در مسیر خانه و مدرسه می‌گذرد. تنها باشگاه ورزشی که برای بانوان شهر درنظر گرفته شده، در مکان نامناسب (پشت بازار روز شهر) قرار دارد، با قدمت چند ساله و تابلوی فرسوده و نامناسب که متاسفانه در کنار آن زباله‌های شهری انباشته شده است. اصولاً در تقسیم مکانهای ورزشی، بانوان این شهر سهم بسیار ناچیزی دارند. امید است مسوولان عزیز، مکانهای مناسبی را جهت رفاه و سرگرمی بانوان شهر فراهم کنند.»

فهیمه ذوالفقاری

از ۱۳۵٤ تا ۰۰۰

موسسه نگین

ترمیم مو

هنر ، تخصص و بهداشت برای آنکه
باموهای زیبا وطبیعی، سالها بانشاط واعتماد زندگی کنید

ولی عصر روبروی مطهری شماره ۸۴۸ نبش فتحی شقاقی
تلفن : ۸۷۱۲۵۷۷ - ۸۷۲۵۰۳۲ فکس : ۸۷۲۵۰۳۳ دبی: ۳٤۵۵۲۲۲- ٤- ۰۰۹۷۱

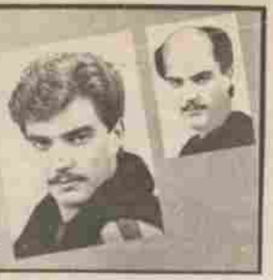

ترک اعتیاد تضمینی

در ۶روز با دستگاه

توسط پزشک بدون بازگشت

۲۲۵۰۲٤۳ - ۲۲۵۵۱۹۷ - موبایل ۰۹۱۱۲۶۵۳۶۲۲

نتیجه سالها تحقیق و تجربه **موسسه ترمیم مو** نقد و اقساط

کلهای تهران

بدون عمل جراحی با
۸ تکنیک مدرن و استثنائی

شماره ثبت: ۱۲۳۲۱

حتی تعطیلات

با جدیدترین متد کامپیوتری روز با ضمانت
تحولی نو حرکتی دوباره در ترمیم مو و زیبایی
ما در عمل ثابت می کنیم

نظام آباد جنوبی- بالاتر از بیمارستان امام حسین - روبروی پمپ بنزین - پلاک ۵۳۱ - طبقه ۳ - واحد ۳۵
تلفن تهران : ۷۵۶۴۱۷۳ - ۰۹۱۱۲۴۴۲۵۵۸
تلفن کرمان : ۲۳۰۵۵۹ - ۰۳۴۱

کنکور مکاتبه ای پیک دانش

فقط با ۲۰۰۰۰ تومان!!!

فنی وحرفه ای
کار و دانش
(تمام رشته ها)

ریاضی
تجربی
انسانی

تست ، برنامه ریزی ، جزوه ، کنکور آزمایشی . . .

برای دریافت راهنمای رایگان تماس حاصل فرمایید
تهران: صندوق پستی ۱۷۷۶-۱۵۸۱۵

۶٤۱۹۱٤۰
۶٤۱۸۱۲۵
۶٤۰٤۳۱۸

ترک اعتیاد تضمینی گیاهان دارویی کیمیا

زیر نظر پزشک مجرب

شما با مصرف این دارو علاوه بر عرفت از مواد مخدر سریع بدون درد، استراحت، استرس های عصبی و عوارض ۵ تا ۱۵ روزه به اعتیاد خود خاتمه دهید. داروهای چاقی و لاغری عمومی و موضعی، تقویت نیروی جنسی، ترک سیگار، رفع موهای زائد، چاله های بجا مانده از جوش و آبله

تهران ـ سه راه آذری ـ خ امامزاده عبدا... ـ روبروی کوچه داوری پلاک ۹۱

تلفن: ۶۶۹۶۰۵۰ موبایل ۲۷۳۹-۲۷۵-۰۹۱۱ کیانی

ترک اعتیاد ۱۰۰٪ تضمینی

با جدیدترین متد انجمن پزشکان ترک اعتیاد آمریکا
تهران ـ اصفهان وارسال به کلیه شهرستانها ۰۹۱۱۳۱۱۳۹۰۰

کلینیک لیزر

رفع کلیه مشکلات پوستی (جای جوش، ماه گرفتگی، چین و چروک صورت، جای آبله و...)
رفع موهای زائد بدن بوسیله لیزر توسط پزشک با کمترین هزینه در اسرع وقت

۵۹۱۰۹۵۲-۰۹۱۱۲۳۸۱۱۶۰

داروهای گیاهی دارالشفاء ۲

عرضه کننده داروهای گیاهی: دارو لاغری تضمینی یکماه ده کیلو، ترک اعتیاد تضمینی بدون درد، دارو چاق کننده، کوچک نمودن شکم، دارو جلوگیری کامل از ریزش مو و تقویت کننده موی سر، ابرو، مژه، ماسک صورت ضد جوش، ضد لک، شفاف کننده، داروی ضد رویش موهای زائد (تضمینی)، داروی سینوزیت، میگرن، سیستم کلیه و اعصاب، قوه باء، شب ادراری، داروی بانوان و نازائی، آرتروز و صدها داروی گیاهی دیگر. دارو به طریقه پستی به کلیه نقاط و شهرستانها ارسال می‌گردد.

خ ـ تهرانپارس خ ـ فرجام ـ سراج ـ شهید والانیان فروشگاه کوثر ۲ پلاک ۷۸ تلفن: ۷۴۵۱۸۰۱ همراه: ۰۹۱۱۲۲۵۷۵۱۷
نظام آباد پائین تر از باشگاه دیهیم اول ۱۴ متری لشکر داخل بازار روز پلاک ۱۱ تلفن: ۷۸۱۸۳۰۸ همراه: ۰۹۱۱۲۰۸۷۷۶۴

خانه موی ایران

- ✓ اولین موسسه ترمیم مو در ایران
- ✓ روش لین اسکن از آمریکا
- ✓ زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
- ✓ از یکصد تار مو تا یکصد هزار تار مو
- ✓ بدون عمل جراحی

خانه موی ایران شعبه ندارد

تلفن: ۸۸۰۰۳۸۰ - ۸۹۰۸۴۳۳
۸۸۹۳۱۲۳ - ۸۸۹۹۸۳۸
نشانی: ولیعصر جنب سینما آفریقا طبقه سوم

آموزشگاه آرایش مردانه

رسالت

با امتیاز رسمی و دیپلم بین المللی
میدان رسالت ۷۴۴۲۱۲۳

تلفن آگهی های اطلاعات هفتگی
۲۲۲۳۳۷۷_۲۲۲۵۹۷۳

جدول

از بین عزیزانی که هر هفته جدول مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند - دو نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

اسامی برندگان جدول شماره ۳۰۱۹

۱- خانم فاطمه فلاح کاشف زرع - شیراز
۲- آقای سبحان تراب پور - تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد.

جدول اطلاعات عمومی

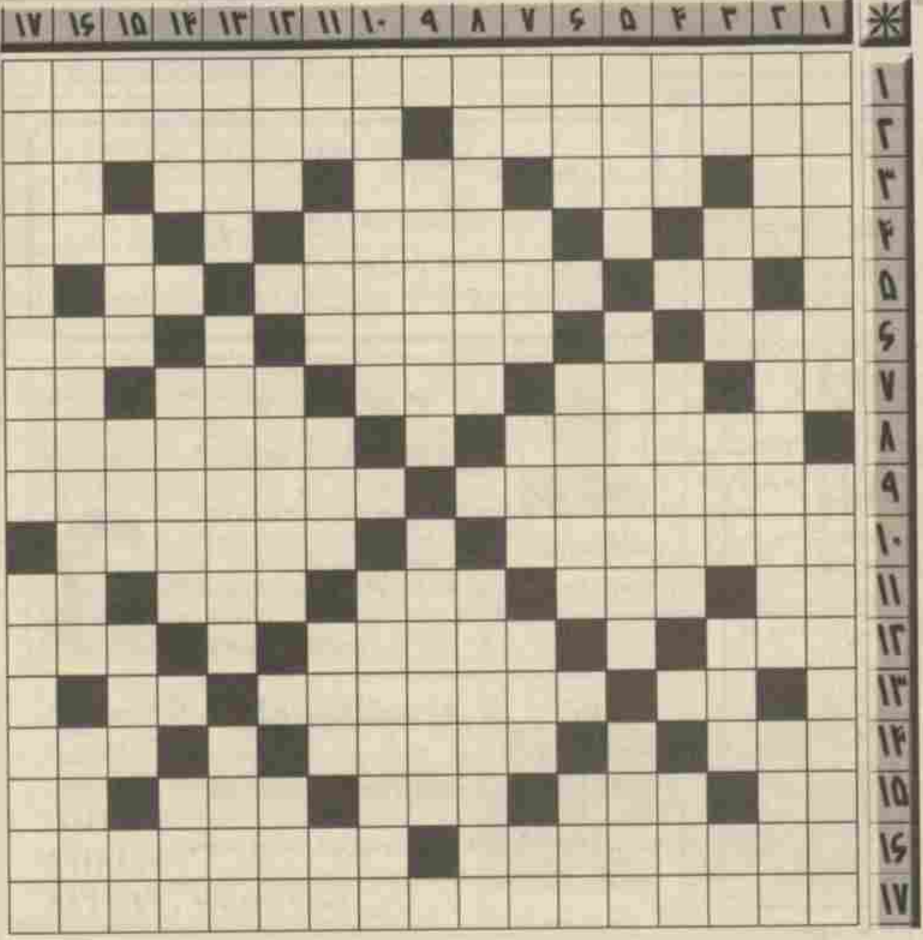

○ افقی:

۱- یکی از انقلابیون و سرداران شجاع و نامدار کشورمان است که سالها با روسها و انگلیسی‌ها مبارزه کرد ۲- ایالتی در هند - یکی از آبزیان آبهای سرد ۳- حرف فاصله - این سبزی را برای بعضی‌ها اصلاً خرد نمی کنند - خوراک روزنامه‌ها، رادیو و تلویزیون - جهت و طرف - سخن بی‌ارزش ۴- محل دنج و به‌دور از اغیار - کنار دریا - کوشا و ضدشوخی ۵- عقل درستی ندارد - ناتوان و برجای مانده - سرود دسته‌جمعی ۶- حیوان عظیم‌الجثه دریایی - جمع سدس به معنی یک‌ششم - اثاث و وسایل خانه ۷- پروردگار - مأیوس و ناامید - بهترین و سالمترین منبع درآمد خانواده - بعضی‌ها در دست دیگران چنین نرم هستند - رود اروپایی ۸- میوه لهیده و پرآب - جزیره‌ای که بر سر تصرف آن میان انگلستان و آرژانتین جنگ سختی درگرفت ۹- ماده بالابرنده فشار خون - از ظروف آشپزخانه است ۱۰- یازده - زحل و کیوان ۱۱- سه کیلوی تهرانی - کلمه‌ای برای حرکت چارپایان - کنایه از قلب شاعرانه است - بخار و مه غلیظ نزدیک به زمین که هوا را تار و تاریک می کند - ظرفی شیشه‌ای برای نگهداشتن سرکه و آبغوره ۱۲- از میوه‌های بسیار مفید - هم برای عروسی می‌گیرند و هم برای عزا - آبراه کوچک ۱۳- حیوان باوفا و مراقب گله - نوعی جراحی برای مرمت سوختگی‌های بدن - گل سرخ ۱۴- نوعی لباس است - کامل شدن - در معدن به دنبالش می‌گردند ۱۵- یکی از خواهران «برونته» نویسنده و شاعره انگلیسی که پدرشان کشیش بود - نوعی چربی گوشت - در بعضی از حمامها یافت شود - نوعی اجاره - کارآگاهان به دنبالش هستند تا مجرم را گرفتار کنند ۱۶- خیرخواه نیک‌اندیش - نویسنده نامدار فرانسه و برنده جایزه نوبل ادبی که کتاب «طاعون» یکی از آثار اوست ۱۷- نویسنده معروف و انساندوست کلمبیایی که او هم برنده جایزه نوبل ادبی شده است.

○ عمودی:

۱- گاوباز اسپانیولی - نخستین فضانوردی که پا به کره ماه گذاشت ۲- کبوتر صحرایی - بعد از عمران می‌آید و نشان از ساخت و ساز دارد - جهانی که در آن هستیم ۳- تکرار یک حرف است - خرما از آن به دست می آید - مرکز سوئیس - چه بسیار - درون دهان ۴- روغن تازی - رئیس جمهوری اسبق شیلی که به‌دستور پینوشه به قتل رسید - فرزند و پسر ۵- تندتر و تیزترا - مواد منفجره‌ای که توسط «آلفرد نوبل» اختراع شد - نوعی زردآلو ۶- پخت برنج ساده و بی‌روغن - رشته کوهی در آذربایجان شرقی - فیلسوف معروف آلمانی و خالق اثر «دائرةالمعارف علوم فلسفی» ۷- حرف تعجب - اغما و بیهوشی - شهر هنر و موسیقی اروپا - مردم یک کشور - تخم مرغ انگلیسی ۸- پرنده‌ای کوچک شبیه گنجشک به رنگهای الوان که آوازش شبیه صدای دوک نخ‌ریسی است - موجودی که شبها ظاهر می‌شود و خون انسانها را می‌خورد! ۹- زخم و یا محل شکستگی بدن را این گونه می کنند - شش‌دهم خون بدن آدمی را تشکیل می‌دهد ۱۰- همیشه به دنبال گزارش و خبر است - الفت و محبت پیدا کردن ۱۱- دو یار همقد - دستور سکوت بیمارستانی! - شهری در مراکش - یکی از وسایل ورزش باستانی - قدم یکپا ۱۲- از عزیزانی که در بیمارستانها خدمت می کنند - شهری سرسبز در استان کرمان - خوردنش را در اسلام حرام می‌دانند ۱۳- پوشاک و لباس - از جوایز بزرگ جهانی برای نویسندگان و خبرنگاران - وسیله‌ای برای جابه‌جا کردن اجسام سنگین ۱۴- با سر چوب یا انگشت بر زمین زدن یا خط کشیدن در حال تفکر - پوشیده و پنهان - شهری در استان مازندران ۱۵- توپ کوچک - گناه و بزه - شهری در استان فارس - پایین رفتن آب دریا - صدمتر مربع ۱۶- دشمن سخت - چهار حرف اول، خرگوش عرب است و سه حرف بعدی به معنی خوب و پسندیده آمده (دو کلمه) - از سیفی‌جات است ۱۷- مددکار - سر و کارش با کفشهای کهنه و مندرس است.

ooo

○ طراح: عباس پروانه زابلی از یزد

حل جدول شماره ۳۰۱۹

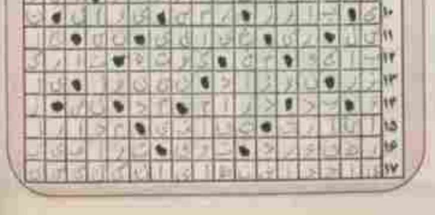

با هوش خود کلنجار بروید

از: هوشنگ بختیاری

پاسخها در صفحه ۶۱

معمای کوتاه پلیسی

O سرقت جواهرات

ترجمه: مژگان اسپهبدی

کارآگاه «سیونی» سر کلاس درس برای کارآگاه جوان تعریف می کرد:

- بله، در آن موقع که دانشجو بودم، برای کارآموزی در اداره پلیس منطقه‌ای مشغول کار شدم. یک روز برای اولین بار به من ماموریت دادند. مستخدمی را که جواهرات خانم خانه خود را سرقت کرده بود، بازداشت کنم. پس از آنکه مدتی به جستجو پرداختم، او را در یکی از محلات پست شهر پیدا کردم. به مجرد آنکه خواستم او را بازداشت کنم با ناراحتی و پرخاش شروع کرد:

- چرا... واسه چی می خواهی منو بازداشت کنی، من قسم می خورم که جواهرات خانم را سرقت نکرده‌ام!.

من دستبند را به دستش قفل کردم و او را به اداره پلیس آوردم. در اداره پلیس خانمی که جواهراتش به سرقت رفته بود، گریه کنان گفت:

- این جواب محبت و خوبیهای من بود؟ چرا جواهرات مرا سرقت کردی؟

پس از بررسی و تحقیقات از محل سرقت معلوم شد در اتاقی که جواهرات در آن بود شکسته شده و چفت و بست دری که خانه را به باغ همسایه متصل می کرد نیز به وسیله انبر آهن‌بر قطع شده است.

وقتی از خانم سؤال کردیم:

- شما مطمئن هستی که مستخدمت جواهرات را سرقت کرده؟

او جواب داد:

- نمی‌دانم، چون چفت در باغ هم شکسته شده است. شاید سارقی از آنجا آمده باشد و جواهرات را به سرقت برده باشد.

ولی من به دلایلی که در دست داشتم مطمئن بودم که سارق جواهرات همان مستخدم است و بس. پس از ساعتها بازجویی او به گناه خود که سرقت جواهرات بود اعتراف کرد. بعد رو به دانشجویان کرد:

- حالا شما می توانید بگویید من از کجا برایم مسلم شد که سارق همان مستخدم خانه است؟

هر کدام پاسخی دادند ولی کارآگاه هیچ کدام را نپذیرفت. شما می توانید حدس بزنید کارآگاه «سیونی» چطور فهمید این سرقت توسط مستخدم انجام شده است؟

مدالهای فرمانده

فرمانده لشکر کشور آرژانتین دستور داد نقاش بزرگ شهر از او تابلویی تهیه کند. وقتی تابلو آماده شد، فرمانده هرچه به تابلو و مدالهای روی سینه خود نگاه کرد، نتوانست تعداد دقیق آنها را شمارش کند. آیا می توانید او را راهنمایی کرده و تعداد دقیق مدالها را به او بگویید؟

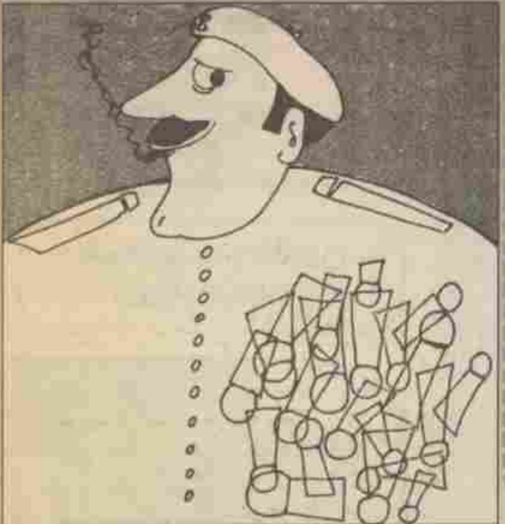

هدیه بابانوئل

بابانوئل در سال نو مسیحی طبق رسوم خودشان می‌خواست هدیه‌ای به بچه‌ها بدهد. وقتی به اول جاده رسید نتوانست راهی که بدون برخورد با حیوانات شرور پیدا کند تا خود را به خانه‌های این بچه‌ها برساند. شما باید این بابانوئل را راهنمایی کرده و راهی را که به خانه‌ها می‌رسد به او نشان دهید.

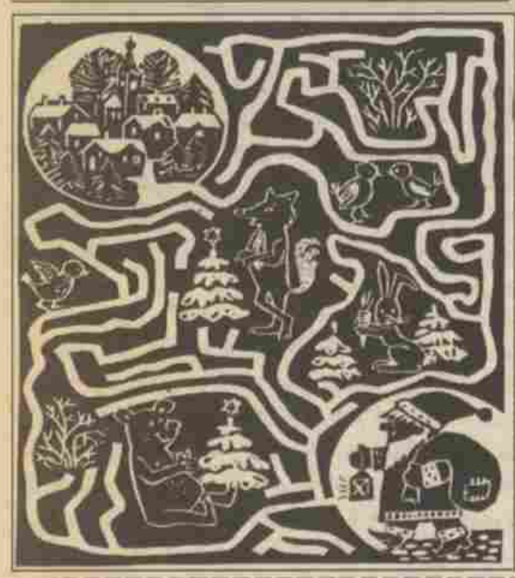

چهار تصویر هر کدام یک اختلاف

این چهار تصویر هرکدام یک اختلاف کوچک با هم دارند. آیا می‌توانید این یک اختلاف را دربین هر کدام از این چهار تصویر پیدا کنید؟

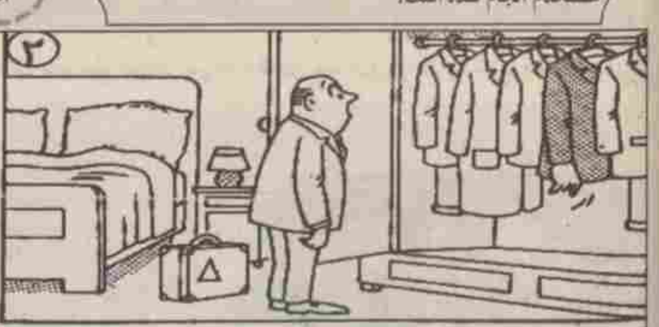

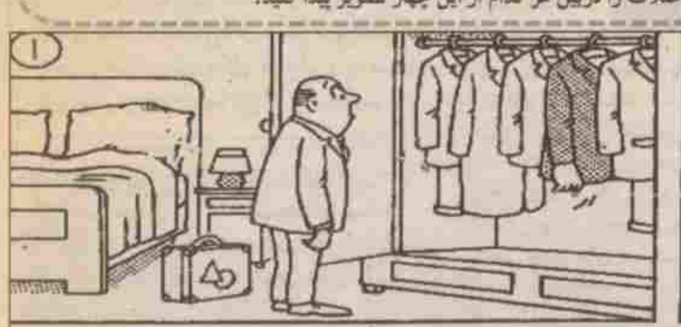

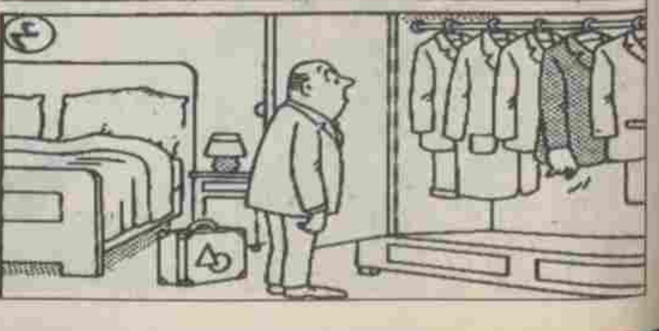

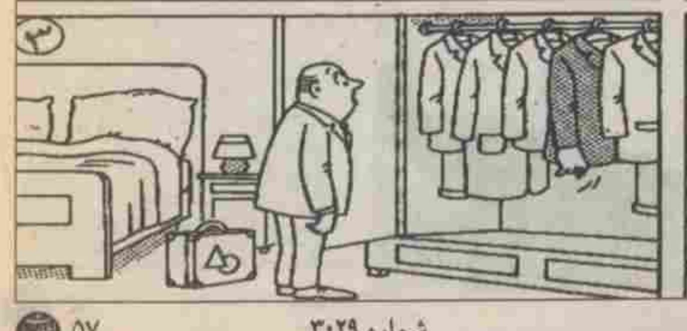

● محمد پورثانی

یک تیر و دو نشان

این دو برادر لاهیجانی (آقایان ارسلان و حمزه) چون هرچه صبر کردند ستاد مبارزه با گرانفروشی، سازمان حمایت از مصرف‌کننده و ستاد تعزیرات با انبوهی کارمند حقوق‌بگیر قیمت مواد پروتئینی را پایین بیاورند نتیجه نگرفتند. طفلکی‌ها خودشان دست به کار شدند. به این ترتیب که در فصل زمستان به منظور مبارزه با صنف قصاب و مرغ‌فروش جماعت با کسب مجوز شکار، اقدام به صید پرنده کنند و تازه از هر ده پرنده‌ای که به تورشان می‌افتد، یکی را به همسایگان مستضعف می‌دهند (کشاورزان زحمتکشی که همیشه هشتشان گرو نه است) تا دستورالعمل انفاق و رد مظالم نیز رعایت شده باشد!

مقبره حضرت خالدبن سنان و اصحابش

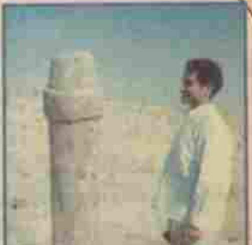

کشور پهناور ما گردشگاههای منحصر به فردی دارد که متأسفانه هنوز ناشناس، و یا کم شهرت باقی مانده است. فقط هر وقت صحبت از مقوله بهای نفت می‌شود و اخبار مربوط به خطرات سوخت فسیلی، همه به یاد ایران می‌افتند. بدون توجه به سوابق تاریخی این آب و خاک از جمله «مراوه تپه» در دامنه کوههای «گگجه داغ» حومه گنبدکاووس ۴۰ کیلومتری شهرستان «کلاله» مدفن اصحاب حضرت خالدبن سنان، آقای «رضا کوهساری» معلم دوره راهنمایی آموزش و پرورش «آزادشهر» در گزارش مصور مورخ ۸۰/۹/۲۰ مرقوم فرموده: خالدبن سنان که قبل از پیامبر اسلام(ص) برای حضرت مسیح(ع) تبلیغ می‌کرده، وقتی در محاصره لشکریان پادشاه خورشید قرار می‌گیرد، دعا می‌کند. خداوند او و اصحابش را تبدیل به سنگ کند. (ارتفاع بعضی از این مقبره‌ها به پنج متر هم می‌رسد) قابل توجه گردشگران، خصوصاً هموطنان مسیحی که هنگام سفر به گنبدکاووس از این گورستان جالب دیدن کنند. جای تعجب است که چرا آقای «شهریار بحرانی» در سریال مریم مقدس از به تصویر کشیدن چنین مکان کم نظیر و چه بسا بی نظیر غافل بوده، و چه بسا اطلاع نداشته است.

ورزش ارتوپدپسند

شاید هم سن بالای ۶۰ سال باعث شده دوزاری کج بنده دیر بیفتد و یا اصلاً نیفتد! به این ترتیب که در گشت سوژه‌یابی هفته قبل هنگام عبور از مقابل پارک ملت واقع در خیابان ولیعصر، و یا به قول ما قدیمی‌ها جاده جدید شمیران (به خیابان شریعتی می گوییم جاده قدیم) مجید شادمان‌نژاد ضمن شکار این صحنه گفت: «ورزش اسکیت را شکسته‌بندها خیلی دوستدارند». حقیر عدسی‌نویس مات و مبهوت از این اظهارنظر نه‌چندان کارشناسانه به همکار عکاسمان عرض کردم: «این رشته که البته جنبه تفریحی و سرگرمی‌اش بر ورزشی بودن آن می‌چربد، مورد علاقه نوجوانان وابسته به خانواده‌های مرفه است.» ایشان که متوجه شده بود باز هم دوزاری بنده طبق معمول نیفتاده، گفت: «اتفاقاً ارتوپدها و یا به قول شما قدیمی‌ها شکسته‌بندها هم با توجه به تورم کیف پول اولیای اسکیت‌بازان خاطرجمع هستند پس از شکستن دست و پای نورچشمی‌ها مطبشان شلوغ خواهد شد!»

آموزش تضمینی اسکیت
زیر نظر مربیان رسمی فدراسیون

بازاریابی به سبک فله‌ای

منظور همکار عکاسمان «مجید شادمان‌نژاد» از شکار این دو صحنه، دفاع از سدمعبر و خطرهایی که این نوع کاسبی به‌وجود می‌آورد، نیست (خصوصاً کنار بزرگراهها) منتها وقتی مغازه‌دارها تره‌بار بادکرده دکان را برای اینکه ارزان نفروشند دور می‌ریزند (توی جوقی!) و از طرفی سیاست ریز و درشت قاطی رضایت‌بخش نیست (خصوصاً طرز برخورد غرفه‌دارها)، نتیجتاً عرضه فله‌ای با قیمت مناسب‌تر به خاطر نوع فروش «از تولید به مصرف» باب می‌شود ولو از نظر اداره راهنمایی و رانندگی و یا مأموران جلوگیری از سدمعبر خلاف مقررات باشد.

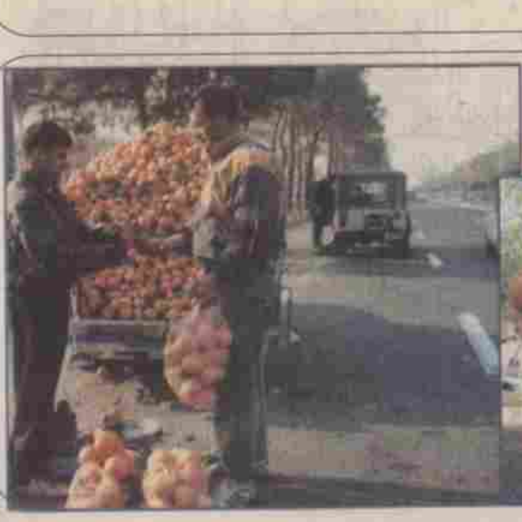

امان از جاده‌های باریک

عجبا که تا سه، چهار ماه قبل هرچه «برهان‌الدین ربانی» رئیس جمهور قانونی افغانستان می‌گفت: «اکثر قریب به اتفاق طالبان حاکم بر کابل، پاکستانی و عرب هستند» گوش کسی بدهکار نبود؛ اما حالا ناغافلی ساکنان پنج قاره جهان به یاد مردم مظلوم افغانستان افتاده‌اند. سرازیر شدن سیل کمک‌های مالی و خدمات به طرف کابل و از جمله تصمیم انسان‌دوستانه و خیرخواهانه وزیر راه و ترابری خودمان را که اخیراً در یک مصاحبه تلویزیونی فرمودند: «ما خود را موظف می‌دانیم در ترمیم جاده‌های کشور همسایه کمک کنیم» از آن جمله است.

بله، کمک خوب است. خصوصاً به کشورهای اسلامی که علاوه بر شرارت پاکستانیهای ستیزه‌جو و اعراب رانده شده از کشورشان، ارتش آمریکا و انگلیس نیز بمبهای از رده خارج خود را به بهانه تعقیب «بن‌لادن» روی کلبه خشت و گلی افغانها منفجر کردند تا مدل جدید آن را بسازند؛ منتها طبق گزارش مصور «مجید شادمان‌نژاد» جاده‌های بغل گوش پایتخت خودمان هم چندان تعریفی ندارند. چه رسد به شهرستانها و روستاهای دوردست.

متاسفانه جاده باریک «شهریار» سالهاست با تردد شبانه‌روزی انبوهی خودرو سواری و باری (کامیونهای حمل شن و ماسه) شاهد تصادفات خونین می‌باشد. از جمله این سانحه که راننده جوان و بامعرفت (نفر سمت چپ عکس) صرفاً برای اینکه ابتدای جاده شهرک «اندیشه» با یک اتومبیل سواری پر از سرنشین شاخ به شاخ نشود، با قبول حدود دو میلیون تومان خسارت جان عده‌ای را نجات داده است. به قول قدیمی‌ها دمش گرم، مولا عوضش بده.

حقیر عدسی‌نویس از قول راننده خسارت دیده، نه آقازاده‌های متهم به سوءاستفاده مالی خدمت جناب وزیر راه و ترابری عرض می‌کنم: چراغی که به خانه رواست، به مسجد حرام است!

شانس به علیرضا رضایی رو کرده

علاوه بر المپیک «سیدنی» استرالیا و مسابقات جهانی «صوفیه» بلغارستان، کمیته فنی فدراسیون کشتی از نام «علیرضا رضایی» گذشت که وزنش کمتر از ۱۳۰ کیلو است (حداکثر حدود ۱۱۰ کیلو). البته گرچه «عباس جدیدی» کشتی گیر مورد توجه فدراسیون نیز به همین علت سبکی وزن، و یا کمی بیشتر از «رضایی» در مسابقات المپیک و جهانی مقابل حریفان غول‌پیکر ره به جایی نبرد، اما خوشبختانه تقلیل اوزان ورزش پهلوانی کشتی طبق بخشنامه اخیر «فیلا» از هشت وزن به هفت وزن که سنگین‌ترین آن ۱۲۰ کیلو است، مددکار رضایی شد مشروط بر اینکه قبل از شرکت در مسابقات بین‌المللی دهه فجر (جام تختی) خودش را به چلوکباب برگ و ته‌چین بوقلمون پرچربی ببندد تا به قول عکاس اطلاعات هفتگی مثل این صحنه چشم انتظار پایان مسابقه نباشد. نامبرده انگار توقع دارد یک پتو بیاورند بیندازند رویش و دراز به دراز بخوابد. ناگفته نماند که تاکنون رقبای سنگین وزنهای ما از ۱۴۰ کیلو هم بیشتر بودند؛ منتها چند روز مانده به شروع مسابقات با کم‌خوری و گرفتن حمام «سونا» وزن خود را زور زورکی به ۱۳۰ می‌رساندند؛ ولی به محض پایین آمدن از روی ترازو (یا به قول قدیمی‌ها قپان) خودشان را می‌بستند به پرخوری اعم از خوراکی و نوشیدنی و دوباره می‌شدند ۱۴۰ و حتی ۱۵۰ کیلو سرراست. عین «رودریگز» کوبایی برنده «رسول خادم» و «عباس جدیدی» که وزنش در مواقع عادی از ۱۵۰ هم بیشتر است!

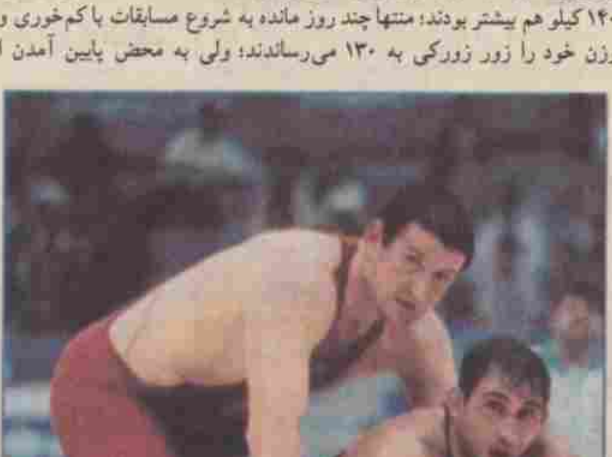

پاسخ منطقی

البته محال است آقای مهندس «صفایی فراهانی» رئیس فدراسیون فوتبال به عنوان یک شهروند تحصیلکرده و دانشگاه رفته که با حفظ سمت، نماینده مجلس و مشاور فنی محترم نیرو نیز هست، این‌چنین آب پاکی را روی دست «ناصر حجازی» رکورددار دروازه‌بانان تیم ملی (۱۲ سال) ریخته باشد. اما صحنه‌ای که همکار عکاس ما از صحنه گفتمان شاکی و متشاکی شکار کرده، طرز براق شدن حامی مستر «بلاژویچ» چنین است که انگار دارد می‌گوید: «به تو و ناصر ابراهیمی و حسین فکری و داریوش مصطفوی چه مربوطه؟ اگر من رئیس هستم و حزب مشارکت ازم پشتیبانی می‌کنه، دلم می‌خواد به مربیان خارجی نون برسونم ولو نتونسته باشند تیم ملی را به جام جهانی ببرند!»

قهوه خانه گربه سیاه

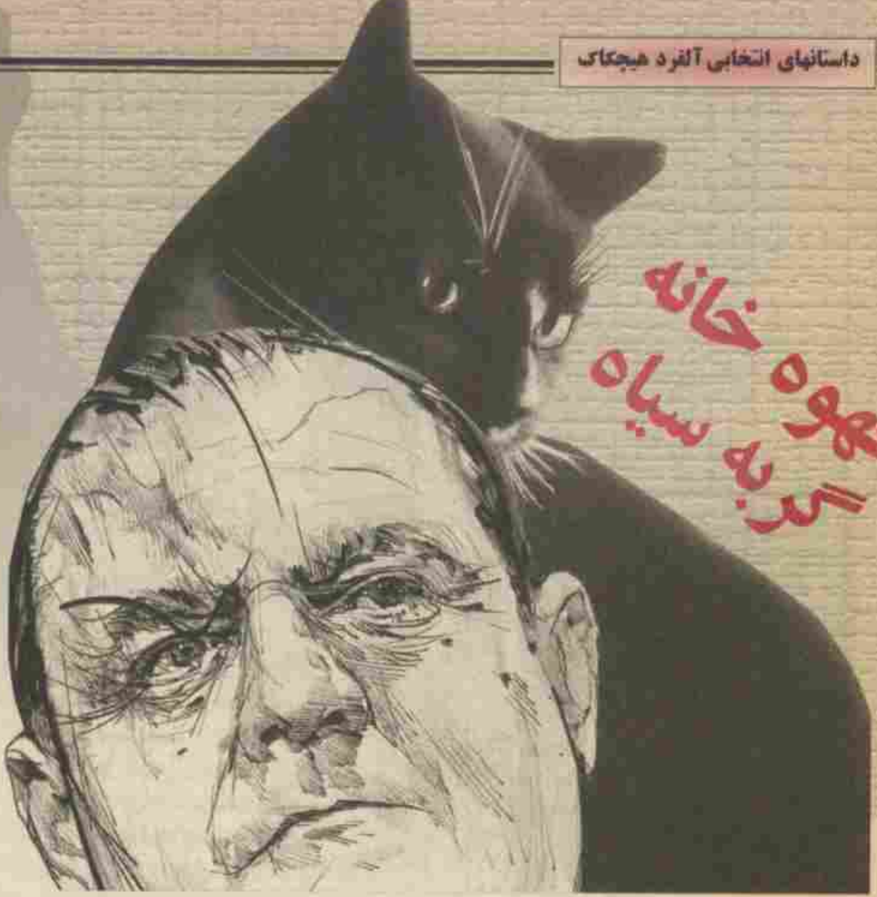

قهوه‌خانه «گربه سیاه» در بندر «مارسی» از هر معبد و موزه و ساختمان دیگری معروفتر است. در این قهوه‌خانه از هر طبقه و دسته‌ای می‌توان افرادی را یافت و هر کس در آنجا چهره آشنایی را پیدا می‌کند.

یک عده برای انجام معامله به این محل می‌آیند و عده‌ای هم این قهوه‌خانه را پاتوق خودشان قرار داده‌اند و بعضی هم فقط برای تماشا و وقت‌گذرانی سری به آنجا می‌زنند. روی هم رفته منظره سالن قهوه‌خانه «گربه سیاه» بخصوص برای یک نفر غریبه خیلی تماشایی است. و من که همان روز وارد بندر «مارسی» شده بودم، برای دیدن کسی که می‌بایست مقدار زیادی اجناس قاچاق تحویلم دهد، یکراست به طرف قهوه‌خانه «گربه سیاه» رفتم...

جمعیت مثل مورچه‌هایی که روزهای آفتابی به دنبال دانه می‌روند، درهم می‌لولیدند، و فضای قهوه‌خانه از دود سیگار و بوی عرق چنان سنگین و غلیظ شده بود که توی ذوق آدم می‌خورد.

سر و صدای جمعیت و بهم خوردن استکانها و ظروف، موزیک ناهنجاری راه انداخته بود. با اینکه لازم بود شخص طرف معامله را ملاقات کنم، اما از دیدن وضع سالن چنان جا خوردم و دست و پایم را گم کردم که تصمیم گرفتم از همان در جلویی برگردم و حتی از انجام معامله صرف‌نظر کنم.

با این تصمیم عقب‌گرد کردم و می‌خواستم از در خارج شوم که مرد کوتاه قدی به طرفم دوید و با اصرار زیاد به داخل سالن دعوتم کرد... راستش را بخواهید، خودم هم برای رفتن تردید داشتم. با کمی تردید و اکراه به داخل سالن بازگشتم و به راهنمایی فرد ناشناس پشت میزی نشستم و تعجب اینجاست که آن مرد هم مقابلم روی صندلی نشست. ابتدا از این رفتار او کمی جا خوردم؛ ولی بعد پیش خودم گفتم: «عیب ندارد، هرچه باشد از تنهایی بهتر است!»

در این فکرها بودم که‌مرد ناشناس سرش را پیش آورد و خیلی خودمانی گفت:

-مواظب باشید. نوشابه خارجی سفارش ندهید که خیلی گران حساب می‌کنند!

خنده سردی کردم و شانه‌هایم را بالا انداختم. زیرلب گفت:

- اهل کجا هستید و از کی وارد شهر ما شده‌اید...؟

سؤالش خیلی ناگهانی و غیرمترقبه بود و به همین جهت جوابش را با خنده برگزار کردم و برای آنکه موضوع صحبت را عوض کنم، سرم را به طرف پیشخدمتی که کنار رادیو ایستاده بود، برگرداندم و با اشاره انگشت صدایش کردم و سفارش یک نوشابه گران‌قیمت را دادم. ناشناس خنده گرمی کرد و گفت:

- معلوم می‌شود که توریست پولداری هستید!

گفتم:

- نه... من برای انجام معامله‌ای به شهر شما آمده‌ام...

چشمهای ناشناس برقی زد و گفت:

- پس باید خیلی مواظب خودتان باشید... این شهر، بخصوص همین قهوه‌خانه محل اجتماع یک عده از دزدان معروف و مردان شارلاتان و حقه‌باز است. اشخاص غریبه باید خیلی مواظب باشند...

مرد ناشناس درحالی که مشغول پر کردن لیوانهای روی میز بود، سرش را جلو آورد و آهسته گفت:

-آن مردی را که ته سالن روی چهارپایه نشسته، می‌بینی؟

من سرم را به علامت مثبت تکان دادم... ناشناس قیافه مضحکی گرفت و با لحنی که از آن نفرت می‌بارید، ادامه داد:

-او یکی از کلاهبرداران درجه یک این شهر است... تا به‌حال چهار -پنج مرتبه به جرم جعل اسکناس به زندان افتاده.

با حیرت سرم را تکان دادم و صدای «پف» از دهانم خارج شد. ناشناس که توانسته بود توجه مرا به حرفهای خود جلب کند، با لحن پیروزمندانه‌ای ادامه داد:

-به... اینکه چیزی نیست. آن یکی را ببین... کنار پنجره لم داده...

سرم را برای دیدن او برگرداندم و چون از چهره‌ام فهمید که پیدایش نکرده‌ام، گفت:

-آن مرد قوی هیکل و سرخ مو را می‌گویم.

گفتم:

-هوم... دیدم...

-اسمش «فوبر پاول» است، زندگی‌اش از هر رمان پلیسی وحشتناکتر است.

از شنیدن اسم او بی‌اختیار لرزشی سرتاپای بدنم را فراگرفت. این همان شخصی بود که من می‌بایستی با او دست و پنجه نرم کنم!...

با اشتیاق تمام گوشهایم را تیز کردم تا اطلاعات کاملی از او به دست بیاورم؛ اما ناشناس، لیوانها را که پر کرده بود، از روی میز برداشت. یکی را به دست من داد و دیگری را خودش یکجا سر کشید و آنقدر منتظر ماند تا من هم نوشابه‌ام را تمام کنم. من نمی‌خواستم آن شب زیاده‌روی کنم، ولی برای راضی کردن ناشناس و استفاده از اطلاعات او مجبور شدم همپای او پیش بروم و این لیوان هفتم بود که بالا می‌بردم... وقتی لیوان را روی میز گذاشتم، پرسیدم:

-خب، مثلاً چه کار کرده؟!

ناشناس به جای اینکه جوابم را بدهد، به مرد لاغراندام و بلندقدی اشاره کرد و گفت:

-این «ژان» جیب‌بر است. از جیب‌برهای معروف... آنکه کنارش نشسته «آندره» است، رئیس باند قاچاقچیان این ناحیه.

به تندی پرسیدم:

- پس «فوبر پاول» چه کار کرده است؟

گذرا نگاهش را به چشمانم دوخت و بعد با حرکت دست نفرتش را نشان داد:

-یک آدم لات و آدمکش و جانی... اینجا هیچ کس با او معامله نمی‌کند. یعنی کسی جرات نمی‌کند پولش را به دست او بدهد... برعکسش این «آندره» آدم بسیار درست و خوش معامله‌ای است...

بعد یکباره حرفش را برید و نگاه تندی به صورتم انداخت و پرسید:

-نکند برای خرید و فروش اجناس قاچاق آمده‌ای!

درحالی که با حرکت سر جواب منفی می‌دادم، گفتم:

-نه بابا، همین‌جوری پرسیدم!

-در هرحال ما با هم رفیق شدیم. اگر خیال معامله داری، من می‌توانم به تو خدمت کنم... مثلاً آن خانمی را که جلوی پیشخوان ایستاده است، ببین...

بی‌اختیار پرسیدم:

-او چه کاره است؟!

گفت:

-اسمش «فرانسیس» است و کلید تمام کارها و معاملات اینجا به دست اوست. اگر می‌خواهی صدایش کنم اینجا و کار را تمام کنیم...

با ظاهری ناراضی از پیشنهاد او، جواب دادم:

-نه رفیق! من این‌کاره نیستم... از این صحبت‌های شما هم چیزی نفهمیدم... ولی در هرحال بدم نیامد.

بعد دست در جیب بغلم بردم و کیف پولم را بیرون کشیدم تا حساب میز را بپردازم؛ اما ناشناس با اصرار زیادی کیف را گرفت در جیبم گذاشت و گفت:

-شما میهمان ما هستید. من اجازه نمی‌دهم پول میز را بپردازید...

اصرار زیاد من هم فایده‌ای نبخشید و ناشناس به طرف بساط قهوه‌خانه رفت تا حساب را بپردازد. من تنها ماندم و به چهره‌های جالب و عجیب و غریب مشتریان قهوه‌خانه خیره شدم...

ناشناس راست می‌گفت. واقعاً که همه، آدمهای عجیبی بودند... و از چشمهای همه آنها خون می‌بارید... ناگهان متوجه شدم مثل اینکه توجه آنها هم به سوی من جلب شده؛ چرا که بیشتر آنها مرا به یکدیگر نشان می‌دادند و پچ پچ می‌کردند... نگران و مضطرب سرم را به طرف بساط قهوه‌خانه برگرداندم تا ناشناس را صدا کنم و از آنجا خارج شویم... ولی او آنجا نبود... از جا بلند شدم و به طرف قهوه‌خانه رفتم و از همان پیشخوان دختر موبوری که قبلاً ناشناس معرفی‌اش کرده بود، سراغ هم‌میزی‌ام را گرفتم. نگاه پر از استهزایش را به من دوخت و گفت:

-خیر باشد...

از جواب بی‌مناسبت او عصبانی شدم و پرسیدم:

-منظورتان چیست؟

با کمی اخم جواب داد:

-من چنین کسی را نمی‌شناسم. لطفاً حساب میزتان را بپردازید. خشمگین دستم را در جیبم کردم؛ ولی چنان یکه خوردم که نزدیک بود کنار میز به زمین بیفتم... از کیف پولم خبری نبود... درمانده و مبهوت به خانمی که منتظر دریافت پول بود، نگاه کردم و موضوع را به او گفتم. اما او با فریادی تمسخرآمیز که تمام آدمهای قهوه‌خانه هم شنیدند، گفت:

-این به من مربوط نیست!

به دنبال کلام او صدای خنده‌های مستانه و جملات طعنه‌آمیز مشتریها از اطراف بلند شد:

-«پاترون» دخل یارو را آورد...

بیش از این نتوانستم طعنه‌ها و سر و صداهای مشتریها را تحمل کنم، ساعت طلای قیمتی خود را پیش صاحب قهوه‌خانه گرو گذاشتم و درمیان فریاد مشتریها از قهوه‌خانه بیرون پریدم... یکراست به طرف اسکله رفتم تا به هر وسیله ممکن شبانه از «مارسی» فرار کنم؛ زیرا فردا صبح کار من لو می‌رفت و افتضاح بزرگی برپا می‌شد. برای اینکه پولهایی که «پاترون» از جیب من زد، به جز چند اسکناسش بقیه اسکناسهای جعلی بود که برای معامله و خرید اجناس قاچاق آورده بودم و با خرج کردن اولین اسکناس به دام می‌افتاد و مجبور بود مرا معرفی کند.

اما مثل اینکه من دیر جنبیده بودم چرا که هنوز خیلی دور نشده بودم که «پاترون» همراه دو مأمور سر رسیدند.

از «مارسی» بدم می‌آید و از زندان آن بیشتر. آیا انصاف است که بعد از پانزده سال جعل اسکناس، یکمرتبه در «مارسی» زندانی شوم؟

■

پاسخهای با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۵۷

داستان کوتاه پلیسی

چون وقتی کارآگاه «سیونی» خواست او را بازداشت کند، مستخدم گفت:

-من جواهرات خانم را سرقت نکرده‌ام، درحالی که هنوز علت بازداشت معلوم نبود.

مدالهای فرمانده

تعداد دقیق مدالهای فرمانده لشکر (۲۱) عدد است.

چهار تصویر هر کدام یک اختلاف

۱-لباس دومی در کمد دست ندارد. ۲-یک شکل روی چمدان کم دارد. ۳-دستگیره در کمد را ندارد. ۴-دوبل شلوار آخری در کمد را ندارد.

خاطرات کلانتر

جفا در حق...

بقیه از صفحه ۲۹

محسن یکمرتبه فروریخت! نه‌تنها او، که من و آقایدالله نیز به اینجای قضیه فکر نکرده بودیم.

محسن که به من نگاه کرد، با علامت سر حالیش کردم که دستبند را باز کند. دستهای محمود که باز شد، جلویش ایستادم و با تنفر گفتم:

-یک حیوون هم دلش نمیاد زنی به این بامعرفتی‌رو آزار بده... تو از حیوون هم...

حرفم را خوردم. محمود که سرش پایین بود، یکمرتبه شانه‌هایش لرزید و بغضی که از چند دقیقه قبل [صحنه گریستن پدر و دختر در آغوش همدیگر] در گلویش سنگین شده بود، خرد شد و گریست و گفت:

-راست میگی کلانتر... به خدا من از حیوون پست‌ترم... ولی اینطوری نبودم... به جون فرید و فرناز - بچه‌هام - اینطوری نبودم... این قمار منو اینطوری کرد... اعتیاد قمار از هر اعتیادی سنگین‌تره کلانتر... به خدا قسم خودم هم از خودم حالم به هم می‌خوره!

در گریه محمود چیزی بود که ناخواسته شفافیت کلامش را نشان می‌داد. به آرامی در گوش پیرمرد زمزمه کردم:

-بهش یک فرصت دیگه بده پدرجون... شاید سرش به سنگ خورده باشه!

پیرمرد - که او نیز می‌گریست - به علامت تأیید سر تکان داد و گرد و خاک لباس دامادش را تکاند و گفت:

-پسرجون چی داری به روز من و خودت و این سه نفر میاری؟

محمود که روی نگاه کردن به پیرمرد را نداشت، روی پاهای او افتاد و عفو طلبید:

-آقایدالله عفوم کن... آقا یدا... در حق من پدری کن... آقایدالله کمکم کن این لعنتی‌رو فراموش کنم...

هر پنج نفر که داخل خانه شدند - دست در دست یکدیگر - پیرمرد که هنوز اشک می‌ریخت برایمان دست تکان داد.

به سوی خانه که راه افتادیم، محسن زیرلب زمزمه کرد:

-این زن ایرانی، عجیب‌ترین مخلوق کره زمین است!

o

o

به خانه که رسیدیم، داخل اتاق که شدیم، افسانه با دلخوری به محسن گفت:

-خوبه تورو بفرستیم دنبال اورژانس... بعد از ده روز، امروز عصر کلانترو دعوت کردی؟

تازه یادمان افتاد که فراموش کرده‌ایم به فاطمه موضوع را یادآوری کنیم. فاطمه با خنده گفت:

-کلانترو هم باید همراهش بفرستیم سراغ اورژانس!

آنها خندیدند و من رو به محسن کردم و گفتم:

-این زن ایرانی؟!

محسن بلند خندید!

○ گزارش از نیوزویک

به بهانه آغاز المپیک زمستانی ۲۰۰۲

تبلور علم ورزش

○ تمرینهای ویژه

اگر تصور می‌کنید که برجسته‌ترین ورزشکاران جهان با چند ساعت دویدن در روز و کار با وزنه‌های سنگین خود را برای مسابقات بزرگی چون المپیک آماده می‌کنند. اکنون دیگر در اشتباه هستید. این‌گونه تمرینات برای آماده‌سازی ممکن بود در سالهای پیشین، برای رساندن ورزشکار به مرزهای آمادگی کافی باشد. اما اکنون تمرینات ویژه و تخصصی در رابطه با ورزشی که قهرمان در آن به رقابت می‌پردازد. جایگزین تمرینات عمومی شده است. هم‌اکنون در آستانه آغاز المپیک زمستانی ۲۰۰۲ در «سالت‌لیک‌سیتی» آمریکا قهرمانان برجسته ورزشهای زمستانی برمبنای مختصات و احتیاجات رشته خود و عضلات و مفاصلی که اختصاصاً در رشته خود به‌کار می‌گیرند. تمرینات ویژه خود را به کمک گرافیک‌های رایانه‌ای، سازماندهی کرده‌اند.

در این مورد دو تن از قهرمانان اسکی را می‌توان مثال زد: «اریک برگوست» و «پاتریک ویور» هر دو اسکی‌باز هستند. اما اولی در اسکی سرعت رقابت خواهد کرد و دومی در اسکی صحرانوردی یا نوردیک با رقیبان رودررو می‌شود. اما آنچه درباره این دو قهرمان نظر آدمی را جلب می‌کند. تفاوت کامل شیوه تمرین و آماده‌سازی بدنی در این دو تن است.

مربی «اریک» به کمک رایانه و با آهسته کردن حرکات عضلانی یک اسکی‌باز سرعتی گرافیک‌های کامل تحرک عضلات او را ترسیم کرده است و به این نتیجه رسیده است که برای اخذ بهترین نتیجه ممکن، افزایش کشش در عضلات پشت ساق پا و همچنین قدرتمندسازی عضلات شانه برای نگهداری چوب دستی اسکی، کاملاً لازم است. برای دسترسی به این هدف او تمرینات ژیمناستیکی با وسیله‌ای به‌نام ترمپولین (تشک فنری که شخص از ارتفاع زیاد روی آن می‌جهد و با خاصیت فنری بالا هر بار ارتفاع بیشتری می‌گیرد) را در دستور کار خود قرار داده است.

«برگوست» خود می‌گوید: «من به‌شکلی تمرین می‌کنم که یک گربه برای اینکه گربه بهتری باشد باید تمرین کند!»

سالهای قبل اگر کسی این‌چنین عمل می‌کرد. از او می‌پرسیدند که اسکی سرعتی کجا و جهش‌های فنری کجا؟ همچنین است داستان «پاتریک ویور» که باید در مسابقات اسکی استقامت شرکت کند. او به‌جای آنکه در برف کیلومترها به اسکی کردن بپردازد. با اسکیت چرخدار روی آسفالت و به کمک چوب اسکی حرکت می‌کند. بدین‌ترتیب فقط عضلاتی را که یک اسکی‌باز استقامت باید به‌کار گیرد، او تقویت می‌کند. و چنین است طرز و شکل تمرین قهرمانان بزرگ در رشته‌های دیگر چون پاتیناژ هنری، لوژ سواری، سورتمه‌رانی و حتی هاکی که هریک با تمریناتی که اصلاً شباهتی به رشته تخصصی خودشان ندارد، فقط عضلات و مفاصل به‌کار گرفته در ورزش تخصصی خود را تقویت می‌کنند.

کارشناسان معتقدند که المپیک زمستانی ۲۰۰۲ در سالت‌لیک‌ستی نقطه عطفی در تلفیق ورزش، علم و بدن انسان خواهد بود.

○ درباره المپیک زمستانی

المپیک زمستانی که درحقیقت بزرگترین نمایش ورزشکاران زمستانی است و مانند المپیک تابستانی هر چهار سال یک بار در منطقه‌ای برفی و سرد انجام می‌شود. در سال جاری قرعه به‌نام سالت‌لیک‌سیتی مرکز ایالت یوتا در آمریکا اصابت کرده است تا از هفته آینده میزبان ۸۰ کشور جهان، از جمله ایران - با دو ورزشکار - باشد.

المپیک زمستانی که به مدت ۱۶ روز در جریان خواهد بود. شامل هفت رشته اصلی اسکی سرعت یا کوهستانی، استقامت و پرش، اسکیت سرعت، پاتیناژ هنری، هاکی روی یخ، سورتمه و لوژ و کورلینگ می‌باشد و هفتاد مدال طلا در رشته‌های مختلف توزیع خواهد شد.

انتظار می‌رود تا در حدود سه هزار ورزشکار در مسابقات شرکت کنند. اما درواقع بخت مدال فقط برای ورزشکاران کشورهای معدودی وجود دارد که درمیان آنها باید از آلمان، اتریش، سوئیس، فرانسه، ایتالیا، روسیه، آمریکا، کانادا، چین، ژاپن، کره سوئد، نروژ، فنلاند و چک نام برد.

روی سایت
اینترنتی کنفدراسیون
فوتبال آسیا

حرکت همه‌جانبه فوتبال آسیا

O برنامه‌های شش ماهه

کنفدراسیون فوتبال آسیا روی سایت اینترنتی خود برنامه‌های شش ماهه آینده خود را اعلام کرده است. در این برنامه‌ها برگزاری ساعات فوتبال جام باشگاههای آسیا و جام در جام، برگزاری مسابقات مقدماتی جام جوانان آسیا و جام نوجوانان آسیا گنجانده شده است. آنگاه مسابقات جام جهانی فوتبال در کره و ژاپن که کنفدراسیون آسیا در آن برای اولین بار به عنوان میزبان شناخته شده است، در دستور کار قرار دارد و سپس هم نوبت به بازیهای آسیایی پوسان می‌رسد که فوتبال آسیا با ۳۲ کشور شرکت‌کننده یکی از شلوغترین و کم‌مدالترین رشته‌های بازیهای آسیایی را در دست خواهد داشت.

O قهرمانی باشگاههای آسیا

مسابقات قهرمانی باشگاههای آسیا و جام در جام به جهت اهمیت جام جهانی فوتبال باید تا قبل از اردیبهشت ماه قهرمانان خود را شناسایی کند. هم‌اکنون در جام باشگاههای آسیا نمایندگان امارات، ازبکستان، کویت و ایران در غرب و نمایندگان چین، ژاپن و کره جنوبی (دو نماینده) در شرق باید برای شناسایی تیم‌های حاضر در نیمه‌نهایی به صورت تجمعی به رقابت بپردازند. در جام در جام هم هم‌اکنون تیم‌ها برای حضور در نیمه‌نهایی به رقابت پرداخته‌اند و از شگفتی‌ها حذف قهرمان دوره قبل جام در جام آسیا که الشباب عربستان نام داشت را در برابر نماینده قطر می‌توان ذکر کرد.

O نوجوانان آسیا و غیبت ایران

قهرمانی نوجوانان آسیا این بار دستخوش جنجال شده است. ایران و چند کشور دیگر به جهت استفاده از بازیکنان تقلبی از شرکت در مسابقات محروم هستند و این لطمه عظیمی به برنامه نوجوانان کشور ما خواهد زد. مسابقات قهرمانی نوجوانان زیر ۱۷ سال آسیا در امارات انجام خواهد شد و مسابقات مقدماتی که در شش ماه آینده باید پایان گیرد، به شکل زیر قرعه‌کشی شده است.

۱- بحرین - کویت - یمن - فلسطین
۲- عربستان - سوریه - لبنان
۳- قطر - عراق - اردن
۴- هند - مالدیو - بوتان
۵- پاکستان - ترکمنستان - تاجیکستان
۶- هنگ کنگ - سنگاپور - برمه
۷- کره جنوبی - لائوس - کامبوج - فیلیپین
۸- چین - کره شمالی - گوام - مغولستان
۹- اندونزی - تایوان - ویتنام
۱۰- ژاپن - مالزی - ماکائو - برونئی
۱۱- ازبکستان - قرقیزستان - قزاقستان

شایان ذکر است که پنج کشور عمان، ایران، تایلند، بنگلادش و نپال از شرکت در مسابقات این دوره محروم می‌باشند.

O قهرمانی جوانان آسیا

قهرمانی جوانان آسیا نیز برای مسابقات مقدماتی در یازده گروه قرعه‌کشی شده است. این مسابقات نیز باید ظرف شش ماه آینده به پایان برسد و تیم‌های پیروز هر گروه در کشور قطر برای مسابقات نهایی گردهم خواهند آمد.

۱- ایران - عمان - سوریه - یمن
۲- امارات - عراق - لبنان - فلسطین
۳- کویت - عربستان - بحرین - اردن
۴- قزاقستان - تاجیکستان - هند - بوتان
۵- پاکستان - بنگلادش - سریلانکا - مالدیو
۶- ترکمنستان - نپال - ازبکستان
۷- ژاپن - تایوان - لائوس - مغولستان
۸- کره جنوبی - کره شمالی - برونئی - گوام
۹- تایلند - اندونزی - فیلیپین - هنگ کنگ
۱۰- مالزی - ویتنام - کامبوج - ماکائو
۱۱- چین - سنگاپور - میانمار

O نامنویسی برای فوتبال بازیهای آسیایی

کنفدراسیون فوتبال آسیا اعلام کرده است که ۳۲ کشور آسیایی برای شرکت در رشته فوتبال مردان در بازیهای آسیایی پوسان نامنویسی کرده‌اند و برای تنها سه مدال این شلوغترین رشته ورزشی در بازیهای آسیایی به‌شمار می‌رود. ثبت‌نام کنندگان عبارتند از:

O شرق آسیا: کره جنوبی - ژاپن - چین - کره شمالی - تایلند - اندونزی - سنگاپور - مالزی - هنگ کنگ - تایوان - ویتنام - مغولستان

O مرکز آسیا: هند - بنگلادش - نپال - ازبکستان - تاجیکستان - قرقیزستان - ترکمنستان - پاکستان - مالدیو

O غرب آسیا: ایران - عربستان - اردن - لبنان - کویت - امارات - قطر - عمان - بحرین - یمن - فلسطین ■

باز هم ستمکاری از کنفدراسیون فوتبال آسیا

داوران ایرانی خط خوردند

پس از فیاسکو و حق‌کشی در مسابقات مقدماتی جام جهانی و سرگروه کردن امارات بالاتر از ایران که به نوبه خود چهار گل از تیم ملی ایران نوش جان کرد و پس از قلع و قمع کردن تیم ملی نوجوانان ایران نایب قهرمان آسیا و محروم کردن آن از مسابقات آتی به بهانه آزمایش واهی طول استخوان بازوا نوبت به برگزیدن داوران جام جهانی رسید.

ابتدا برای یک شکم سیر خنده نام داوران و کمک داوران آسیایی انتخاب شده از جانب بالد فاروق بوزو رئیس کمیته داوران آسیا را برای حضور در جام جهانی ۲۰۰۲ که اتفاقاً آسیا هم میزبان می‌باشد، درج می‌کنیم:

O داوران:

علی بوسیم (امارات) - کامیکاوا (ژاپن) - کیم یونگ جو (کره جنوبی) - چون لو (چین) - سعد کامل (کویت).

O کمک داوران:

علی الترایفی (عربستان) - مت آرانگ (مالزی) - حیدر کولیت (لبنان) - ناتان کریشنال (سنگاپور) - مانی حسونه (اردن) - محمد سعید (مالدیو) - کومالی سانکار (هند).

به غیر از چهار داور نخستین، بقیه تماما کاملاً ناشناخته و ناآشنا هستند و تجربه آنها در رده مسابقات بین‌المللی بسیار ناچیز می‌باشد. اما نکته جالب اینجاست که داوری ایران با پنجاه سال سابقه و تجربه بین‌المللی، به‌کلی از مسابقات کنار گذاشته شد. انتخاب کمک داورانی از لبنان، سنگاپور، مالزی، اردن، مالدیو و هند! و کنار گذاشتن کمک داوران ایرانی که در زمره بهترینهای آسیا هستند، فقط از کینه‌توزی و ذهنیت بیمارگونه سران تاجر پول‌پرست کنفدراسیون آسیا نسبت به فوتبال ایران خبر می‌دهد.

خیلی جالب است که بدانیم زمانی که ما نخستین داور بین‌المللی خود را به نام استاد داوود نصیری در دهه سی خورشیدی شناختیم هنوز کشورهایی چون مالدیو در نقشه جغرافیا پدیدار نشده بودند و اصولاً تشکیل نیافته بودند. به هرحال از این جزیره چهارصدهزار نفری که به زحمت ۲۰۰ فوتبالیست در آن پیدا می‌شود، یک کمک داور برای جام جهانی که مهمترین گردهم‌آیی قدرتهای فوتبال جهان است انتخاب می‌شود و از کشور ۷۰ میلیونی ایران با سابقه‌ای ۸۱ ساله در فوتبال حتی یک کمک‌داور هم دعوت نشده است. این را باید به حساب چه بگذاریم؟

سهل‌انگاری فدراسیون فوتبال خودی که سردمداران آن چهار سال آزگار با تاجران کنفدراسیون فوتبال آسیا تانگو رقصاند و یا کمیته داوری فدراسیون فوتبال که یکی از بی‌انگیزه‌ترین در طول سالها می‌باشد. هرچه هست مثل اینکه این بی‌مهریهای کنفدراسیون آسیا با فوتبال ما انتهایی ندارد و تا زمانی که همیشه در سفرهای فدراسیون فوتبال ایران روی این بی‌مهریها صحه می‌گذارند باید منتظر اقدامات و خرابکاریهای بعدی کنفدراسیون آسیا نسبت به فوتبال کشور خود باشیم. ■

گفتگو با لژیونر ایرانی تیم هامبورگ

مهدوی کیا:

بلاژویچ مقصر نبود

○ بیش از پنجاه هزار ایرانی مقیم هامبورگ هیچگاه این تیم را تنها نمی گذارند.

از : بابک پورعالي

○ مقدمه :

مهدي مهدوی کیا از آن دسته بازیکنانی است که کمتر اسیر حاشیه می‌شود و بیشتر دوست دارد حرفش را توی زمین بزند. هنوز یادمان نرفته که چطور بی انصافانه بعد از بازیهای جام ملتهای آسیا او را به کم‌فروشی در تیم ملی متهم کرده بودیم، در حالی که او در همان زمان بخاطر حضور در تیم ملی از ترکیب اصلی هامبورگ فاصله گرفته بود. مهدی همین چند ماه پیش نیز برای صعود تیم به جام جهانی زحمات زیادی کشید و بواسطه بازیهای فوق یک نیم فصل از همراهی تیم هامبورگ محروم شد. اما برای او خدمت به کشورش از هر چیز دیگری با اهمیت‌تر بود.

بعدازظهر روز یکشنبه - نخستین ساعات شب به وقت آلمان - با مهدی تماس گرفتیم و دقایقی با او صحبت کردیم:

□ **آقامهدی از آلمان و تیم هامبورگ چه خبر؟**

●● فعلا خبر خاصی نیست. بعد از سپری کردن تعطیلات کریسمس، به یک اردوی ده روزه در اسپانیا رفتیم و حالا هم خودمان را برای شروع مجدد بازیهای بوندسلیگا آماده می کنیم.

□ **انگار در این فصل تیم هامبورگ وضعیت چندان خوبی ندارد؟**

●● امسال وضعیت تیم خیلی بد نیست، اما خوب هم نیستیم. ما در این فصل مشکلات بسیاری داشتیم که در نهایت به رفتن «فرانک پاگلزدروف» منجر شد. حالا هم یک مربی ۵۲ ساله به نام «کورت یارا» از اتریش آمده که در تلاش است تیم را به وضعیت خوبی برساندبه هر حال ما الان ۲۰ امتیاز از ۱۸ بازی داریم و در رده یازدهم جدول هستیم. این برای

هامبورگ و هامبورگی‌ها، قابل قبول نیست. البته ما در آخرین بازی بوندسیلگا در یک نیمه ۵ گل زدیم و خیلی امیدوار شدیم تا در بازی های برگشت، بهتر از نیم فصل اول کار می کنیم.

□ **تیم های دیگر به تو پیشنهاد جدیدی ارائه نکرده‌اند؟**

●● من ۴ ماه برای بازی های تیم ملی، از اروپا دور بودم و طبیعی است که حتی از ترکیب اصلی هامبورگ هم خارج شوم، چه رسد به تیم های دیگر. ولی اصلاً به پیشنهاد جدید و تیم های دیگر فکر نمی کنم؛ چون تا سال ۲۰۰۴ با هامبورگ قرار داد دارم. ضمناً خودم و خانواده‌ام در هامبورگ خیلی راحت و بدون مشکل زندگی می کنیم و هیچ دلیلی نمی‌بینم شرایط فعلی را بهم بزنم.

□ **مثل اینکه هامبورگ از آن شهرهایی است که ایرانی زیاد دارد؟**

●● بله، خیلی از هموطنان ما در این شهر هستند؛ شاید حدود پنجاه هزار نفر.

شاید اغراق نباشد اگر بگویم ایرانی‌های مقیم هامبورگ، هیچ وقت تیم ما را تنها نگذاشته‌اند و به من خیلی لطف دارند. البته وقتی برای تیم ملی به کشورهای دیگر می‌رویم، قضیه فرق می کند و ایرانی‌ها لطف بی دریغی را نثار ما می کنند.

□ **وضعیت مصدومیت برادرت هادی به کجا انجامید؟**

●● هادی وقتی آمد، در تیم دوم ما خیلی خوب کار می کرد؛ اما بعد از مصدومیت مجبور شد هر دو پای خودش را عمل کند، که برای استراحت بعد از عمل مجبور شد به تهرای بیاید. او مدتی را در تهران بود؛ و اینک چند روزی است که تمرینات و دویدن های سبک خود را آغاز کرده و فکر می کنم بعد از تعطیلات زمستانی بوندسلیگا، به طور جدی با تیم دوم تمرین کند.

□ **سوال آخر، بلاژویچ از ایران رفت و حالا شاید بهتر بتوان در مورد او قضاوت کرد، به نظر تو او مربی خوبی بود یا نه؟**

●● من نمی‌توانم بگویم که او مربی خوبی بود، یا نه؛ چون من یک بازیکنم. سیستم غلط فوتبال ما، باعث می‌شود که یک مربی بعد از شکست مقصر معرفی شود و یا بعد از برد او را تا عرش بالا ببرند.

الان لیگ حرفه‌ای ایران به هیچ عنوان حرفه‌ای نیست. این درست که باید از یکجا شروع کرد، اما این لیگ هیچ کدام از فاکتورهای لیگ حرفه‌ای را ندارد و باید هر چه زودتر به آن برسد. تیم ما، آقای بلاژویچ و مهمتر از همه فدراسیون، تمام زحمت خود را کشیدند تا تیم ملی به جام جهانی برود، اما نشد و آرزوی همه مردم فوتبالدوست به باد رفت. طبیعی است که در این شرایط هر کسی به دنبال مقصر می گردد، اما امیدوارم که شرایط فوتبال ما به گونه‌ای باشد که تیم ما به جام جهانی ۲۰۰۶ راه یابد؛ چون آن جام قرار است در آلمان برگزار شود.

□ **با تشکر و آرزوی موفقیت برای تو و هادی در لیگ آلمان.**

●● من هم از شما متشکرم و امیدوارم فوتبال ما به آن جایی که لیاقتش را دارد، برسد.

■

پنج شنبه تا سه شنبه با ورزش ایران

○ **پنج‌شنبه**

میزبانی رقابتهای انتخابی تنیس دیویس آسیا در منطقه سه این قاره به ایران رسید. در این بازیها که به منظور انتخاب دو تیم برتر، برای صعود به مسابقات گروه دوم آسیا در سال ۲۰۰۳ برگزار خواهد شد. هشت تیم شرکت دارند که در دو گروه چهارتیمی رقابت خواهند کرد و تیم تنیس کشورمان به همراه قطر، سنگاپور و امارات در گروه نخست قرار دارد. این رقابتها از روز ۱۹ فروردین ماه سال آینده در مجموعه ورزشی انقلاب تهران برگزار می شود.

○ **جمعه**

با انجام بازی دو تیم استقلال و پیروزی، بازیهای هفته نهم لیگ برتر به پایان رسید تا تیم ذوب آهن همچنان صدرنشین باقی بماند.

جدال دو تیم قرمز و آبی، این بار کم‌هیاهوتر و کم‌تماشاگرتر از دفعات گذشته با قضاوت داوران ایتالیایی انجام شد و درنهایت با نتیجه مساوی یک - یک خاتمه یافت.

رضا جباری و محمد نوازی - از روی نقطه پنالتی - برای دو تیم پیروزی و استقلال گلزنی کردند.

○ **شنبه**

دوازدهمین آیین سالگرد درگذشت شادروان «محمود نامجو» وزنه‌بردار شهیر کشورمان بر سر مزار آن مرحوم در بهشت زهرا برگزار شد.

در این مراسم، «علی مرادی» رئیس فدراسیون وزنه‌برداری به همراه دیگر اعضای این فدراسیون، تنی چند از مسوولان سازمان تربیت بدنی و جمعی از پیشکسوتان این رشته ورزشی در کنار خانواده نامجو حضور داشتند.

○ **یک‌شنبه**

تیم ملی کاراته بزرگسالان کشورمان که در مسابقات بین‌المللی جام آزاد پاریس شرکت کرده پس از گذشت یک روز از این مسابقات با کسب سه مدال، درخشش خوبی داشته است.

تیم ملی کاراته کشورمان موفق شد در نخستین روز صاحب یک مدال طلا و دو مدال نقره شود.

○ **دوشنبه**

یک گروه ده نفره از دوچرخه‌سواران ایرانی وارد باکو شدند.

این گروه که حرکت خود را از ۲۷ دی ماه آغاز کرده‌اند، با حضور در مزار شهدای حادثه ۲۰ ژانویه در جمهوری آذربایجان، ادای احترام کردند.

○ **سه‌شنبه**

دو تیم استقلال و فولاد خوزستان در این روز به میزبانی تیم اهواز به میدان رفتند تا لیگ برتر دیگر بازی معوقه‌ای نداشته باشد.

این دیدار که به دلیل حضور استقلال در جام باشگاههای آسیا و بازی با الاتحاد به تعویق افتاده بود، قرار بود در هفته هشتم برگزار شود.

■

پیروزی - ذوب‌آهن دوئل بزرگ هفته دهم لیگ برتر

با انجام بازی دو تیم استقلال و پیروزی هفته نهم رقابتهای لیگ برتر کشور نیز به پایان رسید.

همانطور که صدرنشینی تیم ناشناخته «کیوو» در بازیهای سری آ ایتالیا عجیب بود در ایران هم صدرنشینی تیم ذوب‌آهن اصفهان تا پایان هفته نهم لیگ امری کم سابقه بوده است. شاگردان بهرام عاطف تا اینجا با کسب ۱۷ امتیاز از ۴ پیروزی و ۵ تساوی کمترین امتیازات را از دست داده‌اند و همچون دیگر تیم اصفهانی یعنی فولاد مبارکه سپاهان شکستی در کارنامه شان ثبت نکرده‌اند که این خود پس از گذشت نه هفته برای این دو تیم یک رکورد جالب به حساب می‌آید.

○ فقر گل و احتیاط بیش از حد مربیان از نکات منفی لیگ تا پایان هفته نهم بود

در هفته نهم لیگ باز هم شاهد بودیم که اکثر بازیها به تساوی انجامید که این می‌تواند بیانگر دو چیز باشد؛ اول فقر گلزنی در بازیهای امسال لیگ، با توجه به اینکه تعداد زیادی از این بازیها با نتیجه بدون گل خاتمه یافته است و دوم احتیاط بیش از اندازه مربیان و اتخاذ تدابیر دفاعی در مقابله با حریفان از سوی آنها که آخرین نمونه از آن را در نیمه دوم بازی بزرگ سال ۸۰ میان دو تیم قرمز و آبی از سوی پروین و پورحیدری شاهد بودیم.

علی‌ایحال جمعه این هفته و در چارچوب هفته دهم رقابتهای لیگ برتر پنج دیدار در تهران و شهرستان ها انجام خواهد شد که در مهم‌ترین آنها دو تیم بالا نشین پیروزی و ذوب‌آهن در ورزشگاه آزادی تهران به مصاف هم می‌روند. با توجه به رقابت نزدیک در صدر جدول لیگ، این بازی برای هر دو تیم از حساسیت بالایی برخوردار است. سرخپوشان با غلبه بر میهمان خود می‌توانند بار دیگر به بالاتر از سایر تیمها بایستند و ذوب‌آهن نیز با کسب هر نتیجه‌ای غیر از باخت یک گام دیگر به قهرمانی در نیم فصل بازیهای لیگ نزدیک‌تر خواهند شد.

در دیگر بازیهای روز جمعه پیکان در تهران میزبان برق شیراز خواهد بود. فجر شهید سپاسی در ورزشگاه حافظیه با تیم سایپا دیدار می‌کند. دو تیم بحران زده ملوان و تراکتورسازی در انزلی به مصاف هم می‌روند و در نهایت دو تیم هم خانواده لیگ یعنی ابومسلم و پاس به میزبانی برادر کوچکتر بازی می‌کنند.

علاوه بر پنج بازی روز جمعه، دو بازی نیز روز یکشنبه هفته آینده برگزار می‌شود که طی آنها فولاد مبارکه سپاهان و فولاد خوزستان به ترتیب از استقلال تهران و استقلال رشت پذیرایی می‌کنند.

برنامه بازیهای لیگ برتر در هفته دهم

- جمعه ۸۰/۱۱/۵

پیکان تهران - برق شیراز ساعت ۱۲/۳۰ در ورزشگاه آزادی

پیروزی تهران - ذوب‌آهن اصفهان ساعت ۱۴/۳۰ در ورزشگاه آزادی

فجر سپاسی شیراز - سایپا تهران ساعت ۱۴/۳۰ در ورزشگاه حافظیه

ابومسلم مشهد - پاس تهران ساعت ۱۴/۳۰ در ورزشگاه تختی

ملوان نیروی دریایی - تراکتورسازی تبریز ساعت ۱۴/۳۰ در ورزشگاه تختی

- یکشنبه ۸۰/۱۱/۷

فولاد مبارکه سپاهان - استقلال تهران ساعت ۱۴/۳۰ در ورزشگاه ۲۲ بهمن اصفهان

فولاد خوزستان - استقلال رشت ساعت ۱۴/۳۰ در ورزشگاه تختی

خاطرات روان‌پزشک

بیمار ترس

بقیه از صفحه ۲۳

است در تمامی اوقات وانمود به بیماری کند و این کار را هم خیلی عالی انجام می‌دهد!»

تمامی معما حل شده بود؛ اما حل شدن معمای سالی مساوی شد با احساس وحشت ما که اگر دائماً آن مرد به دنبال سالی باشد. چه؟ از این‌رو بی‌صبرانه در انتظار فهرست ملاقات کنندگانی که برای دیدن سالی واترز آمده بودند. شدیم تا هویت آن مرد را به پلیس اطلاع دهیم.

○ سالی بازمی گردد

هر سه به دیدن سالی رفتیم و درنهایت ملایمت و عاطفه جریان را به سالی که بی‌حرکت نشسته بود. گفتیم. و به او قول دادیم که در برابر هرگونه آسیب و صدمه از او حمایت خواهیم کرد. من به او گفتم که دیگر احتیاجی به بازی کردن نقش بیماری روحی ندارد و به اندازه کافی مصیبت کشیده است. سالی که هنوز با چشمانی بی‌حالت به جلو خیره شده بود. ناگهان سرش را روی بالش خودش گذاشت و به آرامی گریه‌ای طولانی سر داد. گریه‌ای که ده سال در انتظارش بود. ما به چند پرستار گفتیم که در کنار سالی باشند و از او مراقبت کامل به عمل آورند. در همین اثنا. پاسخ آسایشگاهها رسید و به‌جز نام خانم رابرتسون که همواره به ملاقات او می‌آمد. یک نام دیگر چند بار تکرار شده بود؛ «نورمن واترز».

در تحقیقات به عمل آمده متوجه شدیم که او برادر بزرگتر چاک و عموی سالی است و زمانی که او را به آسایشگاه خواندیم. به سرعت آمد و گفت که همواره نگران برادرزاده خود بوده است.

او گفت که چند لحظه پس از خداحافظی او و برادرش در ایستگاه مترو. ناگهان پای برادرش لغزید و به محوطه ریل گذاری شده سقوط کرد و از بد حادثه در همان لحظه مترو از آنجا عبور می‌کرد و چاک با برخورد به بدنه مترو دچار ضربه مغزی شد که به مرگ آنی او انجامید. نورمن گفت که لحظاتی بعد سالی را در وضع بدی دیده و از نگاه او وحشت را متوجه شد و برای همین نمی‌خواست تا بیش از حد فشار روحی بر سالی وارد آورد و منتظر فرصت مناسب بود؛ اما همیشه از راه دور مراقب او بود تا مطمئن شود او سالم است.

سالی وقتی این داستان را شنید. با عمویش ملاقات کرد و برای نخستین بار متوجه شباهت چهره میان پدرش و او شد. چند روز بعد سالی درحالی که در یک طرفش خانم رابرتسون دوست همیشگی او قرار داشت و در طرف دیگر نورمن واترز عمویش او را همراهی می‌کرد از آسایشگاه مرخص شد. درحالی که همه ما ایستاده بودیم و از پشت پنجره دور شدن او را نظاره می‌کردیم.

در همین زمان دکتر چاند گفت: «حالا او به کجا می‌رود؟» و صدایی پاسخ داد: «با مترو و در کنار بستگان خود به زندگی بازمی گردد.»

■

نقاشی‌های شما

مهسا کوچکی-۹ ساله از مارلیک

مهدی دهقان زاده - ۶ ساله از مارلیک

فاطمه جمع آقا بزرگ - ۶/۵ ساله

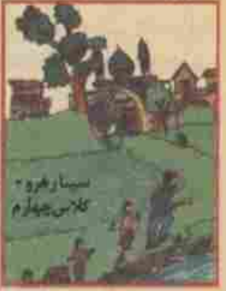
سینا رهرو - کلاس چهارم

بهنام شکوری - کلاس چهارم

نگین پور عالی

سارا زاهدی‌فر - ۶ ساله از کرج

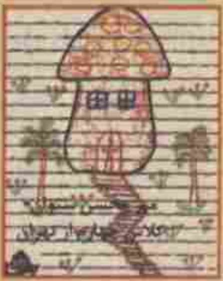
[illegible] کلاس چهارم از تهران

مهکام میلانی - کلاس دوم

سید رضا [illegible] - کلاس اول از شیراز

رعنا بازدان-۷ ساله

علی فتحعلی‌بیگی
۱۲ ساله از شهرری

آناهیتا جماپور - ۴ ساله از اهواز

پریناز توکلی - ۴/۵ ساله

مارال ش[illegible] -
۹ ساله [illegible]

رضا میری -
از ایلام

پویا ملک محمد-۹ ساله
از تهران

هانیه ذوالفقاری-۱۰ ساله
از فریدونکنار

زهرا امین پور - ۷ ساله از تهران

مهسا [illegible] -۸ ساله از تهران

محمد رضا فضلی -
۱۱ ساله از تهران

احمد پناهی - ۷/۵۰ ساله از تهران

مصطفی کوگیر چگینی - ۹ ساله از لوشان

کیوان حبیبی - ۷ ساله از تهران

حمید ولی‌بیگی قزوینی - ۹ ساله

مهسا محمودی -
۷ ساله از تهران

شیوا محمدی -
۸ ساله از فردیس کرج

ابراهیم اسلامی - از تهران

سارا اسلامی - ۶ ساله از تهران

نیلوفر نیکزاد - ۹ ساله از مارلیک

فاطمه [illegible] کلاس [illegible] از شیراز

امیر صالحی

مصطفی ثقفی - کلاس سوم

جهانگیر یعقوبخانی -
کلاس سوم

محمد عطایی - کلاس پنجم

جدید

Licence
BOSCH

نسل جدید جاروبرقی های پارس خزر

تحت لیسانس بوش آلمان

پارس خزر

- دارای موتور پرقدرت ساخت بوش / زیمنس آلمان
- مجهز به محفظه دوجداره موتور جهت کاهش صدا
- مجهز به چراغ الکتریکی نشانگر پرشدن پاکت و گرفتگی لوله
- مجهز به سیم جمع کن اتوماتیک / برسهای مخصوص مبل و پرده
- مجهز به میکروفیلترهای مخصوص گرد و غبار ورودی / خروجی هوا
- قابلیت چرخش ۳۶۰ درجه لوله خرطومی جهت سهولت درکار و جابجائی
- دارای خازن مخصوص پارازیت‌گیر و مدارراه اندازی آرام الکتروموتور
- پاکت مخصوص سه لایه یکبار مصرف بهداشتی
- دارای محافظ حرارتی مخصوص برای جلوگیری از گرم شدن بیش از حد موتور
- قابلیت تنظیم قدرت از ٤٠٠ تا ١٤٠٠ وات
- قابلیت نصب موقت مجموعه برس، لوله رابط و لوله خرطومی به بدنه جاروبرقی در دو حالت پارک افقی و عمودی

1400W
turbo
پارس خزر
Licence
Bosch

۲۵
ماه ضمانت

لوازم خانگی پارس خزر برای یک عمر

پارس خزر با ۲۰۰ مرکز خدمات پس از فروش در سراسر کشور
http://www.parskhazar.com

RAMGRAPHICS

کرم سفید کننده ساویز

حاوی ویتامین E

SAVIZ COSMETICS
SAVIZ
SKIN WHITENER
CREAM
WITH VIT.E
ساویز
SAVIZ COSMETICS
کرم سفید کننده

SAVIZ COSMETICS

صنایع بهداشتی و آرایشی ساویز